

دانلود
کتاب



اقتیانوسی در ذهن

نویسنده : کلر وندریپول

اقیانوسی در ذهن

کِلِر وَندربول

عطیه الحسینی



خدا جون سلام به روی ماهت...

اقیانوسی در ذهن

اقيانووسى در ذهن

كلر وندريپول
عطيه الحسينى

اقيانوسى در ذهن
نويسنده: كلر وندريپول
مترجم: عطيه الحسينى

برای همه‌ی کودکان اوتیست
که ذهنشان چون اقیانوس است.
ع.ا

مقدمه

اگر همه چیز را درباره‌ی اِری اودِن - این عجیب‌ترین پسرها - از قبل می‌دانستم، شاید ازش می‌ترسیدم یا دست‌کم مثل بقیه ازش فاصله می‌گرفتم. اما من توی مدرسه‌ی پسرانه‌ی مورتون هیل غریبه بودم؛ همان جور که توی مین غریبه بودم. در واقع من با همه جا به جز شمال شرقی کانزاس، غریبه بودم. می‌گویند کانزاس همیشه دخترها و پسرهایش را نزدیک خودش نگه می‌دارد، اما توی چند سال گذشته، چندتا استثنای قابل توجه هم وجود داشته؛ مثلاً ژنرال آیزنه‌اور^۱ که همه به خاطر رهبری نیروهای متفقین در طول سال‌های جنگ با آلمان‌ها، بهش افتخار می‌کنند. هرچند او برای یک مراسم رژه‌ی باشکوه به آبالین برگشته بود، اما همین که جشن تمام شد، رفت و فکر نکنم به این زودی‌ها برنامه‌ای برای برگشتن و ماندن داشته باشد.

پدر من هم نظامی است؛ کاپیتان جان پیکر دوم. او عضو نیروی دریایی است. می‌دانید آن‌ها چه می‌گویند؟ «آدم‌ها دو دسته‌اند؛ اعضای نیروی دریایی و آن‌هایی که آرزو دارند عضو نیروی دریایی باشند!» پدرم این حرف را از پدرش، دریاسالار جان پیکر اول شنیده. من هم سومین جان پیکر توی صف هستم. باور کنید ترجیح می‌دادم خودم یک چیز درسته باشم تا نفر سوم از یک چیز دیگر، اما «همینه که هست و همینی که هستی»؛ این حرف خانواده‌ی مادری‌ام است، یعنی غیرنظامی‌ها. آن‌ها بخش بامزه‌ی فامیل

۱- Dwight Eisenhower : سرباز و سیاستمدار آمریکایی که بعدها به عنوان رئیس‌جمهور هم انتخاب شد.

هستند. من را جک صدا می‌کنند. مامانم هم عادت دارد بهم بگوید جکی...
یا بهتر است بگویم عادت داشت.

اما همه‌چیز تغییر کرد و من از این گوشه‌ی کشور سر درآوردم. شاید اگر بگویم مثل ماهی از آب افتادم بیرون اصطلاح قشنگی باشد، اما زیاد با شرایط من جور نیست؛ چون من پسری از یک سرزمین خشک بودم که حالا روی شن‌های لغزنده‌ی لب اقیانوس ایستاده. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که پاهایم را زیر شن‌ها پنهان کنم تا آب من را با خودش نبرد.

البته من آن‌قدرها هم با شن غریبه نبودم. قبلاً یک زمین بازی شنی نزدیک خانه‌مان بود و توی مجله‌ی نَشنال جئوگرافیک^۱ هم خوانده بودم که بقایای کامل یک دایناسور را در دشت‌های کانزاس پیدا کرده‌اند. آن‌ها فکر می‌کردند احتمالاً کانزاس روزی زیر آب بوده و وقتی خشک شده، به خاطر وجود شن و خاک، استخوان‌های دایناسور پخش‌وپلا یا گم نشده‌اند.

اِری اودن همه‌چیز را درباره‌ی شن می‌دانست. او در مین بزرگ شده بود؛ جایی که یک اقیانوس روی ساحلش دراز کشیده بود و شن‌های آن را می‌شست. اولین باری که اِری را دیدم، سرگرم پُرکردن کیسه‌های شن بود؛ کیسه پشت کیسه پُر می‌کرد و مثل آجر می‌چیدشان روی هم. انگار فقط می‌خواست جلوی اقیانوس را بگیرد. نمی‌دانستم چرا. کارِ مسخره‌ای بود، اما یک‌چیزی درونم دلیلش را می‌فهمید. وقتی او شن‌های اقیانوس را توی کیسه می‌کرد، من فقط نگاهش می‌کردم.

می‌دانستم اِری اودن نمی‌تواند اقیانوس را عقب نگه دارد.

اما این عجیب‌ترین پسرها نجاتم داد و نگذاشت آب من را ببرد.

۱- National Geographic؛ یک مؤسسه‌ی علمی و آموزشی که در سال ۱۸۸۸ در آمریکا کار خود را آغاز کرد. این مؤسسه در زمینه‌های باستان‌شناسی، جغرافیا و علوم طبیعی، تاریخ و فرهنگ جهان فعالیت دارد و مجلات آن به صورت مرتب چاپ می‌شوند.

فصل یک

اولین باری که چشمتان به اقیانوس می‌افتد، معمولاً یا ترسناک است یا هیجان‌انگیز. کاش برای من هم همین‌طور بود، اما من بالا آوردم؛ درست روی ساحل سنگی اقیانوس.

چند ساعت پیش با یک هواپیمای باربری نظامی، به مین رسیده بودیم. توی تمام راه، این غول بزرگ کج‌وراست می‌شد و تلق‌تولوق می‌کرد، ولی پدرم سرگرم خواندن کتابچه‌ی قوانین آماده‌باش نیروی دریایی و سنگربندی ساحلی بود. قبل از آن که سوار هواپیما بشوم حالت تهوع داشتم. وقتی از بالای میسوری می‌گذشتیم، حالم به‌هم خورد. بیشترِ مسیرِ ایالت‌های اوهایو، پنسیلوانیا و نیویورک هم پاکت کاغذی را دودستی چسبانده بودم به دهانم. کاپیتان (منظورم پدرم است، نه خلبان) یک کلمه هم حرف نمی‌زد، اما می‌دانستم دارد با خودش فکر می‌کند که پسرش با این بیماری حرکت‌زدگی هرگز نمی‌تواند دریانورد بشود. راستش لباس روشن دریانوردی، زیاد هم به صورت سبزه‌ی من نمی‌آمد. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. هنوز عادت نداشتم خیلی دوروبرش باشم.

نه‌ساله بودم که رفت و چهار سال تمام را روی صحنه‌ی نمایش اروپایی جنگ جهانی دوم گذراندم. وقتی کوچک‌تر بودم، فکر می‌کردم صحنه‌ی نمایش باید جای بازیگرها باشد، اما از حرف‌هایی که پدرم می‌زد یا حتی از آن حرف‌هایی که به زبان نمی‌آورد، چیزی دستگیرم نمی‌شد.

بهار گذشته، جنگ در اروپا کم‌کم داشت تمام می‌شد و من و مادرم منتظر برگشتن پدر به خانه بودیم. ما هم می‌خواستیم مراسم خوش‌آمدگویی خودمان را داشته باشیم؛ با کاغذ کِشی و زنگوله و بستنی خانگی. می‌توانستم پدرم را با لباس فرم آبی‌رنگش و تمام مدال‌های شجاعت روی سینه‌اش، تصور کنم. توی خیالم او مثل همیشه گونه‌ی مادرم را می‌بوسید و روی موهای من دست می‌کشید.

اما وقتی پدرم به کانزاس آمد، مراسم خوش‌آمدگویی برگزار نشد. او برای مراسم خاکسپاری برگشت؛ خاکسپاری مادرم. یک روز مه‌آلود در ماه ژوئیه بود. احتمالاً مامان هم از همچین روزی خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت هیچ‌چیز مثل نم‌نم باران نمی‌تواند موهای وز‌وزی‌اش را خوش‌حالت کند.

خلاصه، نه خبری از بستنی بود و نه مامان که پدرم بخواهد گونه‌اش را ببوسد. من هم دیگر نه‌ساله نبودم و او موهایم را نوازش نمی‌کرد. از همان وقتی که این اتفاق افتاد، بیشتر از این‌که شبیه پدر و پسر باشیم، شبیه دوتا غریبه بودیم که با هم توی یک خانه زندگی می‌کنند.

هرچند به نظرم زیاد هم جای تعجب نداشت. وقتی او رفت، من بچه‌ای بودم که توی اتاق نشیمن، کتاب‌های مصوّر اَبَر‌قهرمان‌ها را می‌خواندم و منتظر بودم تا مامان برای شام صدایم کند که دست‌هایم را بشویم. وقتی برگشت، من یک پسر سیزده‌ساله‌ی بدون مادر بودم، با پدری که به‌سختی می‌شناختمش و اَبَر‌قهرمان‌ها را هم دیگر باور نداشتم.

به هر حال، همه‌ی این‌ها را گفتم که بدانید چه‌طور با هواپیمای باربری، از دماغه‌ی وفاداری^۱، مین و در نهایت مدرسه‌ی مورتون هیل سر درآوردم. آن‌جا نزدیک‌ترین مدرسه‌ی پسرانه به کشتی‌سازی نیروی دریایی در پورتمِنت بود؛ محل استقرار پدرم.

بعد از این‌که با کلی تکان فرود آمدیم، یک جیب نظامی ما را به مدرسه

رساند. همین‌طور که داشتیم وارد مدرسه‌ی مورتون هیل می‌شدیم، کلمه‌های کنده‌کاری‌شده روی طاق سنگی ورودی را خواندم. شعار نیروی تفنگداران دریایی به زبان لاتین بود: «همیشه وفادار»^۱.

رفتیم داخل و به خوابگاه رسیدیم. آقای کانردی، مدیر مدرسه، از قبل همه‌چیز را ردیف کرده بود. باید به خاطر ثبت‌نام دیرموقع در ماه اوت از او تشکر می‌کردم، اما من بیشتر به خاطر پیاده‌شدن از جیپ و ایستادن روی زمین سفت متشکر بودم.

آقای مدیر کانردی پدرم را به اسم کوچک صدا زد و با او احوال‌پرسی کرد. با من هم آن‌قدر محکم دست داد که مچاله شدم. بعد ما را برد تا از محوطه بازدید کنیم. گویا مدرسه‌ی مورتون هیل در سال ۱۸۷۰ ساخته شده و قبلاً یک مدرسه‌ی ابتدایی پسرانه بوده، اما من از روی اسم ساختمان‌ها حدس زدم که این‌جا حتماً یک مدرسه‌ی نظامی بوده. او هر دو ساختمان کلاسی مدرسه را به ما نشان داد؛ لکسینگتون و کانکورد^۲. لکسینگتون برای کلاس‌های بالاتر، یعنی نهم تا دوازدهم بود و کانکورد هم برای کلاس‌های ششم، هفتم و هشتم. بعد رفتیم سراغ خوابگاه‌ها. دژ اوبراین^۳ برای بچه‌های دبیرستانی بود. چون قلعه نزدیک محل اولین نبرد دریایی انقلابی آمریکا بود، همچنین اسمی داشت. کمپ کیز^۴ هم خوابگاه بچه‌های کوچک‌تر بود؛ همان‌جایی که من باید مستقر می‌شدم، منظورم این است که می‌ماندم. زمین پرشینگ^۵ و زمین فلاندرز^۶، یعنی ورزشگاه‌های مدرسه هم بالای یک تپه‌ی رو به اقیانوس قرار داشتند.

۱- Semper fidelis

۲- Lexington and Concord؛ نام شهرهایی که اولین درگیری‌های انقلابی آمریکا در آن‌ها اتفاق افتادند. این درگیری‌ها علیه ارتش بریتانیا و در قرن هجدهم رخ دادند.

۳- O'brain Fort؛ قلعه‌ای تاریخی در ایالت مین که در جریان جنگ‌های انقلابی آمریکا، مورد استفاده قرار گرفته است.

۴- Camp Keyes؛ مرکز فرماندهی نیروهای گارد ملی آمریکا در ایالت مین.

۵- Pershing؛ نام یکی از فرماندهان نیروهای آمریکایی در جنگ جهانی اول.

۶- Flanders؛ منطقه‌ای در بلژیک که در زمان جنگ جهانی اول به منطقه‌ی عملیاتی تبدیل شد.

گلخانه‌ی نُرماندی^۱ و غذاخوری دانکِرک^۲ - که به آن سربازخانه هم می‌گفتند - تازه‌سازترین ساختمان‌ها بودند. وقتی مدیر کانردی نمای چوبی و سفید کلیسای کوچک را بهمان نشان داد، پیش خودم گفتم حداقل اسم این یکی کمی ملایم‌تر است؛ مثلاً کلیسای چوپان خوب یا فرشتگان بدون سلاح. اما اشتباه می‌کردم. کلیسای «صلح موقت» جایی برای صلح بود، اما به شرط این که پیمان آتش بس را امضا کرده باشی و خبردار نشسته باشی. تنها ساختمان باقی‌مانده از محوطه‌ی اولیه‌ی سال ۱۸۷۰ - و البته تنها جایی که از حمله‌ی نام‌های نظامی، جان سالم به در برده - مخصوص نگه‌داری قایق‌ها بود که با مهربانی تمام اسمش را گذاشته بودند گنج دنج. قبل از این که آقای مدیر ما را در خوابگاه تنها بگذارد، چند کلمه‌ای با پدرم خصوصی حرف زد. از حالت‌های چهره‌اش و این که گاهی هم به من نگاه می‌کرد، فهمیدم دارد به خاطر فوت همسر کاپیتان تسلیت می‌گوید و می‌خواهد خیال او را راحت کند که مدرسه محیط سالمی برای پسر نازک نارنجی‌اش فراهم خواهد کرد.

آقای مدیر با صدای بلندتری که می‌خواست من هم بشنوم، گفت: «خیلی خوب ازش مراقبت می‌کنیم. وقتی پاییز برای رگاتا برگردید، اون یه مرد دیگه شده.» نمی‌دانستم رگاتا یعنی چه. اسمش شبیه یک جور رقص بود؛ هرچند نمی‌دانستم توی یک مدرسه‌ی پسرانه قرار است با چه کسی برقصیم. وقتی نگاه آقای مدیر کانردی به من افتاد، مطمئن نبودم الآن منتظر سلام نظامی است یا نه، اما به جای آن اشاره کرد بروم جلو. دست گنده‌اش را گذاشت روی شانه‌ام و ابروهای پُرپشتش را پایین داد. «پسر جان، بچه‌های مدرسه‌ی مورتون هیل، کاملاً شبیه بچه‌های جاهای دیگه هستن. اگه توی

۱- Normandy؛ منطقه‌ای ساحلی در فرانسه که طی جنگ جهانی دوم، نبرد سرنوشت‌سازی در آن درگرفت و به شکست آلمان منجر شد.

۲- Dunkirk؛ مکانی در فرانسه که در زمان جنگ جهانی دوم صحنه‌ی نبرد آلمان نازی با انگلستان و فرانسه بود.

غذاخوری بخوای پیش یه گروه از بچه‌ها بشینی، احتمالاً بهت اجازه می‌دن. اگه هم بخوای تنها بشینی، بازم مشکلی پیش نمیاد؛ پس توصیه‌ی من به تو اینه که...، یک‌دفعه مُشتش را توی هوا تکان داد. «پیری وسط!»

همین‌جور که پاهایم بفهمی‌نفهمی داشت می‌لرزید، گفتم: «بله قربان!» بعد از این جمله آقای مدیر من را مرخص کرد که به اتاقم بروم.

هرچند مدیر نگفته بود «آزاد باش!» ولی همین که به اتاقم رسیدم، گذاشتم نفسی که توی سینه‌ام حبس شده بود، آزاد شود. آن‌جا دوتا تخت گذاشته بودند. تکلیف اتاق‌ها از قبل روشن شده بود و چون من خیلی دیر ثبت‌نام کرده بودم، هم‌اتاقی نداشتم. به هر حال، من یک تخت بیشتر نمی‌خواستم و آن‌یکی را که کنار پنجره بود، انتخاب کردم. بعد ما - کاپیتان و من، البته بیشتر کاپیتان - مشغول بازکردن وسایلم شدیم. پیراهن‌ها توی کشوی پیراهن‌ها، لباس‌های زیر توی کشوی لباس‌های زیر و جوراب‌ها توی کشوی جوراب‌ها؛ همه‌چیز مرتب و منظم. از قبل یک دست شلوار و گرمکن ورزشی مورتون هیل بهم داده بودند و شلوار خاکی‌رنگ جدیدم هم کنار یک کُت سُرْمه‌ای با نشان مورتون هیل، توی کُمْد آویزان بود.

بعد کاپیتان یک‌سری ملحفه از توی کمد درآورد و خیلی تند و با دقت نظامی‌اش تختم را مرتب کرد. گوشه‌ها را با زاویه‌ی چهل‌وپنج درجه صاف کرد و ملحفه را آن‌قدر کشید که اگر یک سکه می‌انداختیم روی آن، می‌پرید بالا. قبلاً هم توی تختی که پدرم مرتب کرده باشد، خوابیده بودم؛ نفس‌کشیدن تویش یک‌کم سخت بود.

حتی بعد از چند ماه، هنوز هم با او بودن برایم حس عجیبی داشت. بعد از کلی وقت حالا یک‌دفعه سروکله‌اش پیدا شده بود، البته فقط یک‌جورهایی. به نظر می‌آمد فکرش یک جای دیگر باشد. انگار برایش راحت نبود که از کشتی‌اش دور بماند و پاهای دریایی‌اش به زمین خشک عادت نداشتند.

برای ماندن پیش پدربزرگ هنری و برادر مجرد مامان، دایی مکس، کلی التماس کرده بودم، اما تصمیم گرفته شده بود که من نزدیک پدرم باشم. انگار کسی نمی‌فهمید هر چه قدر هم که کنارش باشم، او فرسنگ‌ها از من دور است.

پدرم پرسید: «به تجهیزات دیگه‌ای احتیاج نداری؟»
تجهیزات؟ یک‌جوری این را پرسید که انگار قرار بود توی اردوی نظامی شرکت کنم. شاید این همان چیزی بود که دلش می‌خواست؛ من را بگذارد جایی که آدم بشوم و یک دریانورد بار بیایم.

زیر لب گفتم: «چیزی نمی‌خوام.» و چمدانم را بلند کردم تا بگذارمش توی قفسه‌ی کمد، اما هنوز خالی خالی نشده بود. مجله‌های محبوبم را که توسط انجمن نَشنال جئوگرافیک منتشر می‌شد، از داخلش بیرون آوردم. از هفت‌سالگی مشترک این مجله بودم و کلی از شماره‌هایش را توی خانه داشتم، ولی فقط توانسته بودم چندتا از آن‌ها را با خودم بیاورم. نگاهی انداختم تا ببینم کدام شماره‌ها را آورده‌ام. ژانویه‌ی ۱۹۴۰؛ «نهنگ‌ها، گرازهای دریایی و دلفین‌ها». اکتبر ۱۹۴۱؛ «زندگی روزانه در مصر باستان». سپتامبر ۱۹۴۲؛ «راهبردهای آینده‌ی آلاسکا».

بعد چشمم خورد به بقیه‌ی مجله‌های مصوّر قدیمی که فکر می‌کردم آن‌ها را توی خانه جا گذاشته‌ام. سوپرمن^۱، بت‌من^۲ و کاپیتان آمریکا^۳؛ شخصیت‌هایی که قبلاً روزهایم را با آن‌ها می‌گذراندم، ولی حالا به اندازه‌ی

۱- Superman ؛ سوپرمن در نوزادی از سیاره‌ی کریپتون که محکوم به نابودی بود، توسط سفینه‌ای به زمین فرستاده می‌شود و یک خانواده‌ی مهربان او را به فرزندخواندگی می‌پذیرند. سوپرمن به خاطر قدرت بسیار زیاد و ابرانسانی‌اش که نیروی خورشید به او داده، می‌تواند از انسان‌ها در مقابل تهدیدات مختلف، دفاع کند!

۲- Batman ؛ قهرمان خیالی داستان‌های مصوّر آمریکایی. شخصیت پشت نقاب بت‌من، یک تاجر و نیکوکار آمریکایی است. والدین او در کودکی جلوی چشمانش به قتل می‌رسند و از آن زمان قسم می‌خورد که از تبهکاران انتقام بگیرد و عدالت را به جامعه بازگرداند. او با لباس و نقاب خفاش، با تبهکاران مبارزه می‌کند.

۳- Captain America ؛ کاپیتان آمریکا، یک ابرقهرمان ملی است که از طرف رئیس‌جمهور مأموریت‌هایی سَرّی انجام می‌دهد. او دوستی به نام باکی دارد و دشمن رد اسکول است.

مصر باستان برایم عجیب و غریب شده بودند و هیچ حس آشنایی بهشان نداشتم. اَبَرَقهرمان‌ها به درد آن‌هایی می‌خورند که هنوز بزرگ نشده‌اند. همه‌ی مجله‌ها را انداختم توی کشوی پایینی میز تحریر که کنار دیوار بود.

حالا فقط یک جعبه‌ی کوچک توی چمدان مانده بود. هرچند داخلش چندتا دستمال کاغذی گذاشته بودم، اما باز هم تلق‌تلق صدا می‌کرد. بدون این‌که در جعبه را باز کنم، می‌توانستم تکه‌های سفید و قرمز چینی شکسته را ببینم. دوباره جعبه را قایم کردم توی چمدان و همه‌چیز را گذاشتم داخل کمد. کاپیتان پیشنهاد داد برویم غذاخوری مدرسه و یک‌چیزی بخوریم، اما چون من گفتم گرسنه نیستم، خیلی سرد خداحافظی کردیم و به هم سلام نظامی دادیم. وقتی با هم دست می‌دادیم، گفت مواظب خودم باشم. توی خودم مچاله شدم. چهار سال پیش هم وقتی داشت می‌رفت، بهم گفت مواظب مامان باشم. یعنی داشت یادم می‌انداخت که نتوانسته‌ام؟ وقتی به جیب که پَت‌پَت‌کنان دور می‌شد نگاه می‌کردم، توی همین فکر بودم.

به تختم که تازه مرتب شده بود، زل زدم و یاد آن وقت‌ها افتادم که برای مسابقه‌ی سالانه‌ی چهارچرخه‌ها، ماشین ساخته بودم. ماشینم یک اتاق قرمز بَرّاق شبیه کالسکه داشت و چرخ‌هایش برای سواری‌های سریع و نرم، کاملاً متعادل بودند؛ فقط چون یک روز قبل از مسابقه آن را گذاشتم بیرون، به خاطر خیس‌خوردگی هم تاب برداشت و هم رنگ قرمز بَرّاقش رفت.

پدرم از این‌که آن را گذاشته بودم زیر باران ناراحت بود. آن روز با کنایه به من گفت: «خب پسر، حالا که تخت رو مرتب کردی، باید روش دراز بکشی.» اما مادرم سرش را برای پدرم تکان داد و رو به من گفت: «آره، تو تخت رو مرتب کردی، اما محض رضای خدا همین‌جوری روش دراز نکش!»

همین‌طور به او خیره مانده بودم و نمی‌توانستم منظورش را بفهمم. مامان همیشه اصطلاحاتش را جوری رمزی و گیج‌کننده به کار می‌برد که حرف‌هایش مثل نقشه‌های وارونه می‌شدند.

بعد دست به سینه ایستاد و گفت: «جکی اگه تخت رو دوست نداری، تیکه تیکه‌ش کن و دوباره بسازش.»

تمام شب طول کشید تا درستش کنم. ماشینم را اوراق کردم و با یک تکه چوب جدید دوباره ساختمش. بعد هم با رنگ قرمز، رنگش کردم. یادم نمی‌آمد کی تمامش کرده بودم و همان‌جا روی چرخ‌هایش خوابم بُرده بود. توی آن مسابقه نفر دوم شدم.

حالا این‌جا ایستاده بودم، به تخت مرتب‌شده‌ام نگاه می‌کردم و نفس‌های عمیق می‌کشیدم، اما دیگر چیزی نداشتم که اوراقش کنم و دوباره برای خودم بسازمش؛ برای همین از اتاق زدم بیرون.

خوابگاه مثل بیابان برهوت خالی بود، بیشتر بچه‌ها تا فردا نمی‌رسیدند، صدای قدم‌هایم که توی راهرو می‌پیچید، آزاردهنده بود و باید هوای تازه به سرم می‌خورد؛ همین‌ها کافی بودند. دیدن اقیانوس و حس کردن بوی شوری که توصیفش را توی کتاب‌ها خوانده بودم، کمکم می‌کرد دلم آرام بگیرد. پس جوراب‌هایم را درآوردم، پاچه‌های شلوارم را زدم بالا و شروع کردم به قدم‌زدن روی گِل‌ولای ساحل.

یک دفعه دیدم همان‌جاست؛ اقیانوس، با موج‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌ایستادند. آن‌همه آب در حال حرکت، تمام چیزهای دوروبر را شبیه خودش می‌کرد و به همه چیز موج می‌داد. همین که یک نگاه به حرکت موج‌ها انداختم، بالا آوردم.

وقتی مطمئن شدم موج‌ها قورتم نمی‌دهند، سرم را گرفتم بالا و زور زدم که چشمم به تکان‌های آب نیفتد. بعد به ساحل نگاه کردم و از این‌که یک نفر را آن‌جا دیدم، حسابی جا خوردم. دورتادورش را شن گرفته بود. تلاش می‌کرد کیسه‌های کوچک خالی را پُر از شن کند و مثل دیوار بگذاردشان روی هم. او چیزی نگفت. حدس زدم من را ندیده. برگشتم و سریع از آن‌جا دور شدم. شاید احمقانه بود که این‌طوری از آن‌جا دور می‌شدم، اما مدرسه هنوز

شروع نشده بود و فکر نکنم کسی دلش می‌خواست با یک بچه‌ی جدید از کانزاس که تا چشمش به اقیانوس می‌افتد ناهارش را بالا می‌آورد، آشنا بشود. تازه، شن هم من را یاد مامان می‌انداخت. همیشه می‌گفت رنگ موهای من قهوه‌ای شنی است. حالا که به فرق بین انواع رنگ‌های قهوه‌ای و حتی قرمز دقت می‌کردم، متوجه منظورش می‌شدم. وقتی یاد او افتادم، اشک توی چشم‌هایم جمع شد.

مادرم شبیه شن بود؛ شنی که وقتی از آب سرد می‌آیی بیرون و می‌لرزی، گرم می‌کند... شنی که روی بدنت می‌ماند و روی پوستت اثر می‌گذارد تا یادت باشد کجا بوده‌ای و از کجا آمده‌ای... شنی که تا مدت‌ها بعد از بودن در ساحل، تهِ کفشت یا توی جیبیت پیدایش می‌کنی.

او شبیه شنی بود که باستان‌شناس‌ها در آن جست‌وجو می‌کنند؛ شنی که استخوان دایناسورها را میلیون‌ها سال توی لایه‌هایش نگه می‌دارد. به همان اندازه که شن گرم و خالص و نرم است، باستان‌شناس‌ها هم قدرش را می‌دانند؛ چون بدون شن، استخوان‌ها حتماً می‌پوسیدند و همه‌چیز متلاشی می‌شد.

به پشت سرم نگاه انداختم، اما آن پسر رفته بود.

فصل دو

روز بعد همه جا پُر بود از بچه و جعبه و اطلاعاتیه‌های روی دیوار. پُر از چمدان و کتاب و بالش. پُر از مامان‌هایی که آغوش‌های نرم هدیه می‌کردند و بوسه‌های اشک‌آلود می‌دادند.

بیشترِ روز را توی کتابخانه گذراندم. از این قفسه به آن قفسه می‌رفتم و بین بوی آشنای کتاب و برق چوب و جوهر هندی نفس می‌کشیدم. بودن بین این‌همه قفسه که تکان نمی‌خوردند و بالا و پایین نمی‌شدند، حس خوبی داشت. آن‌ها جامد و ثابت بودند. شاید گاوها هم وقتی بعد از گذراندن یک روز تمام توی مزرعه به طویله برمی‌گردند، همین حس را داشته باشند.

کتابدار مدرسه، مثل همه‌ی کتابدارها خیلی آرام خودش را خانم بی معرفی کرد. بعد لبخندی زد و گفت «بی» مخفف نام خانوادگی‌اش است. چون زیاد حرف نزد، او هم یک دورِ خیلی کوتاه من را توی کتابخانه چرخاند و بخش کتاب‌های داستانی و مرجع را نشانم داد. توی بخش مجموعه‌اشعار خیلی هیجان‌زده شد، ولی وقتی دید برای هاپکینز^۱ و لانگ‌فلو^۲ به اندازه‌ی خودش شور و شوق ندارم، فقط لبخند زد. بعد هم تشویقم کرد که نگاهی به اطراف بیندازم و اگر کتابی انتخاب کردم، دوباره برگردم به قسمت برگه‌دان کتابخانه. همین‌طور برای خودم بین قفسه‌ها می‌چرخیدم که مجله‌های نَشنال

۱- Gerard Manley Hopkins ؛ جرارد منلی هاپکینز، شاعر معروف انگلیسی.

۲- Henry Wadsworth Longfellow ؛ هنری وندزورث لانگ‌فلو، شاعر معروف آمریکایی.

جئوگرافیک را پیدا کردم. وقتی جلوی عطف زرد براق مجله‌هایی که به شماره ردیف شده بودند ایستادم، یک لحظه حس کردم آن‌جا مالِ خودم است؛ نقطه‌ی کوچکی که به آن تعلق دارم.

یک‌دفعه در کتابخانه باز شد و دوتا پسر کله‌هایشان را آوردند داخل و نگاهی به اطراف انداختند. معلوم بود چیزی یا کسی را که دنبالش می‌گشتند، پیدا نکرده‌اند و بعد هم رفتند.

فرصتی برای آشنایی پیش نیامد، اما اگر هم پیش می‌آمد، نمی‌دانستم باید چه بگویم. سلام، من جک هستم و از کانزاس اومدم که ای کاش همون‌جا مونده بودم. هرچند حداقل بد نمی‌شد اگر اسم آن دوتا قیافه‌ای را که دیده بودم، می‌دانستم.

یک ویتترین بزرگ افتخارات، روی دیوار ته کتابخانه بود. با خودم فکر کردم شاید عکس بعضی از بچه‌های مدرسه آن‌جا باشد.

ویتترین پُر بود از جام‌های قهرمانی و نشان‌های پیروزی سال‌های مختلف مدرسه‌ی مورتون هیل؛ جام‌های بسکتبال، دو و میدانی و فوتبال. کنار این‌ها هم کلی عکس از جوان‌هایی با لباس‌های ورزشی مختلف چسبانده بودند که از لذت پیروزی لبخند می‌زدند و دست‌هایشان را به نشان رفاقت دور هم حلقه کرده بودند. قیافه‌هایشان را برانداز کردم. صورت‌هایشان رسیده و گُل‌انداخته و جوان بود. انگار از دل تاریخ می‌آمدند؛ البته یک‌جورهایی هم جایشان همان‌جا بود، چون تاریخ عکس‌ها به سال‌های آخر ۱۸۰۰ برمی‌گشت. وقتی جلوی ویتترین افتخارات قدم می‌زدم، چهره‌ها همین‌جور توی هم محو می‌شدند، ولی یکی از آن‌ها با بقیه فرق داشت.

پسری بزرگ‌تر از بقیه، تنهایی توی عکس ایستاده بود. موهایش به عقب شانه شده بود و صورت قوی و جذابی داشت. پایین عکس با رنگ سفید نوشته شده بود مورتون هیل، کاپیتان تیم‌های قایق‌رانی و فوتبال در سال ۱۹۴۳. عکس به یک پیراهن ورزشی تکیه داشت که اسم بازیکن و شماره‌اش

روی آن نوشته شده بود: فیش - ۶۷. اما آن پیراهن ورزشی یا جام قهرمانی توجه من را جلب نکرده بودند. من مبهوت قیافه‌اش شده بودم؛ لبخندش. جوری لبخند زده بود که انگار تمام زندگی را توی آن جام قهرمانی دارد و هر وقت که بخواهد، می‌تواند آن را سر بکشد. لبخندش جوری بود که انگار لحظه‌ی پیروزی تا همیشه ادامه دارد.

بعد متوجه انعکاس صورت خودم توی شیشه شدم. قیافه‌ی من فرق داشت، آن‌هم نه فقط به خاطر این‌که کوچک‌تر بودم یا مثلاً لبخند نداشتم؛ به خاطر این‌که پارسال تابستان، زندگی درسی به من داده بود که کاپیتان تمام تیم‌ها هم باید آن را یاد می‌گرفت: نمی‌شود زندگی را توی یک جام جا داد و هیچ‌چیز برای همیشه نمی‌ماند. یک‌دفعه دلم برای شماره‌ی ۶۷ و همه‌ی چیزهایی که نمی‌دانست، سوخت.

دوشنبه صبح، مثل یک باران خُنک کانزاسی توی یک روز داغ و مرطوب از راه رسید. بهتر است بگویم چه خوب که رسید، چون حالا حداقل یک برنامه داشتم. می‌دانستم اول تاریخ داریم و بعدش لاتین، انگلیسی و ریاضی. علوم و فیزیک هم می‌ماندند برای بعدازظهر.

فهمیدم اگر از قبل بدانم چه اتفاقی قرار است بیفتد، شاید خودم را پیدا کنم. همان چیزی که به شدت بهش نیاز داشتم؛ پیدا شدن. خانه که بودم، می‌توانستم پیاده‌روی کنم و از هر طرف تا فرسنگ‌ها دورتر را ببینم. می‌توانستم با نگاه به برج کلیسا، آسیاب بادی یا انبار غله که انگار از افق بیرون زده بودند، بفهمم کجا هستم. آن‌ها نشانه‌هایی روی زمین بودند برای این‌که مسیر را گم نکنم. اما بعد به این فکر کردم که برای داشتن چندتا نشانه روی زمین، اول باید زمین داشته باشم. هوای شوری که ریه‌هایم را پُر کرده بود، یادم انداخت این دوروبر فقط آب پیدا می‌شود که آن هم مدام در حال حرکت و تغییر است. دوباره حس کردم حالم دارد به‌هم می‌خورد.

معلم تاریخ، مردی قدکوتاه با انگشت‌های چاق بود و انگار به خاطر یک مش‌ت یونانی که از اسم‌هایشان (آدیپ، پرسئوس، تسئوس) می‌شد فهمید اهل یک خانواده‌اند، خیلی ذوق‌وشوق داشت.

اسمش پروفیسور دونالدسون بود. وقتی حضور و غیاب کرد، همه‌ی بچه‌ها حاضر بودند به جز یک نفر؛ اِریلی اودِن.

سرِ کلاس لاتین با آقای هیلدبرنت، همان حضور و غیاب انجام شد و باز هم یک نفر غایب بود؛ اِریلی اودِن.

تا کلاس ریاضی، اوضاع همین‌طوری پیش رفت. بعد سروکله‌ی کی پیدا شد؟ اِریلی اودِن. شناختمش؛ همان پسر کنار ساحل بود که با کیسه‌های شنی ور می‌رفت. جثه‌ی ریزی داشت و قدش حدود یک متر و بیست سانتی‌متر بود. وقتی پشت میزش نشست، پاهایش به زمین نمی‌رسید.

«صبح به خیر آقایون»، معلم ریاضی وقتی داشت لیوان قهوه‌ی داغش را می‌گذاشت روی میز، با ما احوال‌پرسی کرد و همین‌طور که روی تخته‌سیاه چیزهایی می‌نوشت، گفت: «من استاد اریک پلین هستم... همون‌طور که خیلی‌هاتون می‌دونید، امسال اولین سال من توی مورتون هیله و خیلی مشتاقم که با تک‌تک شما آشنا بشم».

بعد که رویش را به طرف کلاس برگرداند، همه‌ی ما به چیزی که روی تخته نوشته بود، خیره شدیم.

جام مقدس

«همه‌ی ما از افسانه‌ی پادشاه آرتور^۱، یه چیزایی درباره‌ی عالی‌جناب گالاها^۲ و تلاشش برای پیدا کردن جام مقدس، می‌دونیم... همون جام دست‌نیافتنی و رازآلودی که در شام آخر ازش استفاده شد. قرن‌ها به

۱- King Arthur : پادشاه آرتور، پادشاه افسانه‌ای انگلستان در قرن پنجم و ششم بعد از میلاد بود که دلیرانه از کشورش در مقابل ساکسون‌ها و دیگر مهاجمان دفاع کرد.

۲- Sir Galahad : در افسانه‌ی پادشاه آرتور، عالی‌جناب گالاها یکی از دلاورترین جنگجوهای نزدیک به او است.

این جام، به عنوان یک ظرف معجزه‌گر احترام می‌داشتن و پادشاهان و شاهزادگان، چه بشردوست و چه ظالم، در جست‌وجوی اون بودن... قاعدتاً یک عده نگهبان هم هستن که از این جام محافظت می‌کنن، یا شاید بشه گفت فریبندگی رازآلودش رو از دانش مدرن روز و شکاکیت، حفظ می‌کنن. آقای پلین نشست پشت میز جلوی کلاس و ادامه داد: «ما نمی‌خوایم این‌جا درباره‌ی اصالت جام مقدس بحث کنیم. چیزی که برای ما مهمه، ماهیت و فایده‌ی جست‌وجوکردنه. چرا یه نفر دست به جست‌وجو می‌زنه؟» آقای پلین اول به نمودارش که جای هر کدام از بچه‌ها توی آن مشخص شده بود، نگاهی انداخت و بعد کلاس را برانداز کرد. «سم فینی؟»

پسر چاقی که کنار من نشسته بود، چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «بلکه یه گنج دفن‌شده پیدا کنه، رفیق!»
بقیه‌ی بچه‌ها زدند زیر خنده.

آقای پلین گفت: «مثل یه دزد دریایی واقعی جواب دادی... اما درسته، جست‌وجو می‌تونه برای هر چیزی باشه؛ مثلاً گنج... ولی می‌شه چیزای غیرملموس رو هم جست‌وجو کرد. تا حالا شنیدید کسی در جست‌وجوی شادی باشه؟ یا در جست‌وجوی عدالت؟»

سم گفت: «گنج مدفون یه کم هیجان‌انگیزتره.»

«بله، اما اگه جست‌وجو برای یافتن حقیقت باشه چی؟ شاید هدف واقعی عالی‌جناب گالاهاد همین بوده؛ این‌که از راز جام پرده برداره. شاید می‌خواست جام رو پیدا کنه و به همه نشون بده که این ظرف معجزه‌گر، فقط یه جام ساده‌ست.»

همه‌ی بچه‌ها ابروهایشان را کشیده بودند توی هم و به آقای معلم نگاه می‌کردند. رابی دین‌میر، پسر موقرمزی که توی کلاس لاتین کنارش نشسته بودم، گفت: «وای! آقای پلین شما خیلی خوب می‌تونید چیزای بامزه‌ای از یه داستان خوب دریابید... اما مگه این‌جا کلاس ریاضی نیست؟»

«دقیقاً! خب، حالا این داستان چه ربطی به ریاضی داره و جام مقدس ریاضیات چیه؟، آقای پلین ادامه داد: «یه چیز رازآلود که خیلی‌ها فکر می‌کنن در حد معجزه‌ست. چیزی که راه خودش رو توی دنیای ریاضیات باز کرده. یه عدد پایان‌ناپذیر و جاودانه.»

با آخرین راهنمایی، کلی دست رفت بالا.

آقای معلم گفت: «تو بگو پرستون تاونزنند؟»

پسری که توی ردیف دوم نشسته بود و بهش می‌خورد ورزشکار باشد، جواب داد: «باید عدد پی باشه آقا، موهایش به‌دقت شانه شده بود و طوری مداد به دست روی صندلی نشسته بود که انگار همین الان می‌خواهد دستور تشکیل یک جلسه‌ی مهم را بدهد. حدس زدم که پدرش باید بانکدار یا سیاستمدار باشد یا شاید هم فرماندار ایالت بزرگ مین.»

«بله. عدد پی، جام مقدس ریاضیات. این عدد اسرارآمیز، هزاران ساله که وارد دنیای ریاضیات شده. این عدد توسط بابلی‌ها ابداع شد و یونانی‌ها هم ازش برای اندازه‌گیری زمین استفاده کردن. بعضی‌ها فکر می‌کردن یه عدد معجزه‌گره و بعضی‌ها هم می‌گفتن در خدمت شیاطینه... حالا این عدد پی چیه؟ رابی دین تو بگو!»

«سؤالتون انحرافیه آقای پلین! همه می‌دونن که عدد پی با ۳/۱۴ شروع می‌شه و همین‌جور ادامه پیدا می‌کنه. پارسال باید رقمای اعشاری بعدیش رو حفظ می‌کردیم، اما عدد پی...، یک‌دفعه همه‌ی کلاس با هم داد زدند: «یک عدد تمام‌نشدنی و تکرارنشدنی است.»

بعد هم رابی دین نتیجه‌گیری‌اش را اعلام کرد: «می‌بینید، همه اینو می‌دونن.»

آقای پلین گفت: «منظورت اینه که همه این رو به عنوان واقعیت قبول کردن.»

ما که منظور آقای پلین را نفهمیده بودیم، سر جایمان جابه‌جا شدیم.

«من معتقدم می‌تونیم اسم یکی دیگه از جست‌وجوگران بزرگ رو در کنار

اسم عالی‌جناب گالاهااد اضافه کنیم؛ یعنی پروفیسور داگلاس استانتون که

در دانشگاه کمبریج ریاضی‌دانه و گم‌شده‌ی خودش رو جست‌وجو می‌کنه. اون بیشترِ دورانِ کاریش رو صرف مطالعه‌ی این عدد کرده و برخلاف اعتقاد عمومی، به نظریه‌ای رسیده که می‌گه پی‌یه عدد تمام‌نشدنی نیست! درسته، این یه عدد خارق‌العاده‌ست که بیش از هفتصد رقمش تا حالا شناخته شده و هزاران رقم دیگه‌ش هنوز محاسبه نشده، اما پروفیسور استانتون معتقده که در واقع این عدد به پایان خواهد رسید.

آقای بِلین انگشت‌های گچی‌اش را تکاند و ادامه داد: «حالا چرا من امروز این مسئله رو طرح کردم؟ برای این‌که امسال قراره جست‌وجوی خودمون رو برای گسترش ذهنمون آغاز کنیم، دانسته‌هامون رو به چالش بکشیم و مرزهای ریاضیات رو فراتر ببریم. اگه ثابت بشه که عدد پی، این عدد عزیز و مقدس، پایان‌پذیره، دیگه چه باورهای کورکورانه‌ای وجود دارن که می‌شه اون‌ها رو آزمود؟ بعد گره کراواتش را شل کرد. «خب، حالا دیگه بریم سراغ کار خودمون... صفحه‌ی اول کتاب تمرین رو باز کنید.»

نگاهی به پشت سرم انداختم. اِری سر جایش نبود و در کلاس هم یواش بسته شده بود.

فصل سه

وقتی پایم را گذاشتم توی غذاخوری، نصیحت آقای مدیر درباره‌ی گروهی نشستن یادم آمد.

هرچند که ترجیح می‌دادم با خودم تنها باشم، ولی رفتم توی صف ناهار، سینی غذا را که رولت گوشت و نخودفرنگی و یک ژله با تکه‌های موز بود، برداشتم و بعد هم دلم را زدم به دریا و راه افتادم به طرف میز پسرهایی که سر چندتا از کلاس‌ها دیده بودمشان.

یکی از پسرها - یعنی سم فینی چاق - بدون این که حرفش را قطع کند، جابه‌جا شد. «هر کی فکر می‌کنه کرجی از بادبانی تندتر می‌ره، احمقه! بذار از این پسر جدیده بپرسیم... پیکر، کرجی تندتر می‌ره یا بادبانی؟»

اصلاً نمی‌دانستم دارند درباره‌ی چه حرف می‌زنند، به خاطر همین هم امن‌ترین راه را انتخاب کردم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «کله به کله‌ی همدیگه هستن!»

رابی دین پرسید: «پارویی چی؟ تو می‌گی پارویی بهتره یا بادبانی یا کرجی؟» گفتم: «خب می‌دونی... معمولاً بادبانی یا پارویی، ولی کرجی برای وقتاییه که مجبوری.»

همین‌طور ساکت به من نگاه می‌کردند. مطمئنم از حرف‌هایم سر در نیاورده بودند. وقتی پرستون تاونزند گفت خب، چی تو رو به ساحل مین کشونده، از شیوه‌ی پرسیدنش حدس زدم احتمالاً پدرش به جای این که فرماندار باشد،

وکیل است.

حس کردم صورتم گُر گرفته و بعد همچنین جواب بی‌مزه‌ای بهش دادم:
«فکر کنم برای تغییر منظره‌ی دوروبرم.»

سَم گفت: «شنیدم کانزاس از بس زمین صاف داره، از هر طرف می‌تونن
مسیر ایالتی دیگه رو ببینن. راسته یا دروغ؟»

جواب دادم: «نمی‌دونم. از بس گندمزار موج و غروب دل‌انگیز برای دیدن
هست، ما زیاد به خودمون زحمت نمی‌دیم به دورتر نگاه کنیم. خوب جلوی
درآمده بودم، اما نمی‌توانستم تا ابد طفره بروم. اگر یک سؤال دیگه ازم
می‌پرسیدند، احتمالاً شیر از توی دهانم می‌پاشید بیرون یا عرق می‌کردم و
معلوم می‌شد عصبی هستم. فوری تصمیم گرفتم توجه بچه‌ها را به عجایب
یک نفر دیگه جلب کنم، برای همین پرسیدم: «راستی اون پسره چرا خودشو
به هیچ کس نشون نمی‌ده؟»

پرستون گفت: «ارلی اودن؟ چیز زیادی برای تعریف کردن نیست... پدرش
که عضو هیئت‌مدیره‌ی این‌جا بوده، سکت‌های قلبی کرده و مُرده؛ برای همین
مجانی ثبت نامش کردن. فقط کلاسایی رو که دلش بخواد میاد. وقتی هم
که میاد، اگه معلم یه چیزی بگه که اون دوست نداره، از کلاس می‌زنه بیرون.
اون قدر عجیب‌وغریبه که کسی کاری بهش نداره.»

سَم با صدای جیغ‌جیغی‌اش ادامه داد: «آره بابا! پارسال از کلاس
زیست‌شناسی زد بیرون و دیگه برنگشت؛ فقط چون آقای نلسون گفته بود
توی مین مار سمّی وجود نداره. ارلی اصرار کرد هنوز توی بخشای شمالی مار
زنگی وجود داره، بعدشم رفت بیرون.»

پرسیدم: «خب از کجا این‌قدر مطمئنه که اون‌جا مار زنگی هست؟»
سَم جواب داد: «هیچ کس نمی‌دونه. اون در مورد بیشتر چیزا مطمئنه.
بعضی وقتا یه جور عجیبی غش می‌کنه؛ چشماش سفید می‌شن و بدنش
مچاله می‌شه. همه فکر می‌کنن این مشکلش باعث شده که مغزش

یه جورایی قاطی کنه..

زنگ خورد و حرف‌های ما در مورد این پسر عجیب، نیمه‌کاره ماند. اما من می‌دانستم حتماً چیزهای بیشتری در مورد او وجود دارد. پرستون وقتی داشت از پشت میز بلند می‌شد، پوزخند زد و گفت: «توی استخر می‌بینمت بیکر. کرجی یادت نره!»

مربی پینارد ته قسمت عمیق استخر سرپوشیده ایستاده بود. نور طوری حرکت آب را انعکاس می‌داد که موج‌ها روی دیوار می‌افتادند. هوا مرطوب و سنگین بود و بوی تند کُتر می‌داد. مربی محکم توی سوتش فوت کرد و صدایش در کل استخر پیچید. پسرها با لباس‌های سیاه‌رنگ شنا و پاهای لختشان به صف شدند؛ بلند، کوتاه، اغلب لاغر، چندتایی چاقالو، پشمالو، سفید، با زانوهای برجسته، دراز و بدریخت.

مربی دوباره سوت زد. «خب، ببینم با این چی‌کار می‌کنید...» یک وزنه‌ی چهارکیلویی را از زمین برداشت و انداخت توی استخر. «شیرجه بزنید و بدون این‌که برای نفس گرفتن بیاین بالا، وزنه رو تا جایی که می‌تونید هُل بدید. هر جا که اومدید روی سطح آب، همون جا براتون اندازه گرفته می‌شه... رابی دین، تو اول بپر.»

رابی لبه‌ی استخر ایستاد، بازوهای لاغرش را برد بالا و دست‌هایش را توی هم قفل کرد؛ انگار توی هُل دادن وزنه زیر آب، قهرمان جهان است. «بذارید بهتون نشون بدم چه جوری این کارو می‌کنن رفقا!» و بعد از چندتا جیغ و سوت جمعیت، پوزخند زد و شیرجه رفت توی آب.

بقیه‌ی ما هم از لبه‌ی استخر داشتیم تماشا می‌کردیم که چه‌طور با شنای قورباغه‌ای به عمق می‌رود. اول وزنه را هُل داد و بعد بلندش کرد. رابی دین قبل از این‌که بیاید روی آب و پوزخند بزند، وزنه را تا نصف راه شیب‌دار کف استخر کشیده بود. «زود باشید بچه‌ها!»

وقتی وزنه سُرخورد و برگشت به جای اولش توی عمق آب، بقیه‌ی پسرهای کنار استخر کلی سروصدا راه انداختند. یکی گفت: «واقعاً خوب نشونمون دادی! حالا که این قدر کارت درسته، چرا یه درس دیگه بهمون نمی‌دی؟» نفر بعد، سَم فینی بود. او قبل از این که برای نفس گرفتن بیاید روی آب، وزنه را تا آخر شیب بالا آورد. اما کار پرستون تاونزند بهتر بود و توانست وزنه را تا نصف طول استخر هُل بدهد.

مربی یک اسم دیگرا صدا زد. «پیکر، نوبت توئه.» من با تعجب دوروبرم را نگاه کردم؛ خیال می‌کردم یک پیکر دیگرا هم باید آن جا باشد. بعد دیدم مربی دارد صاف به من نگاه می‌کند. «بیا جلو پسر جان. شنا که بلدی، مگه نه؟» البته که می‌توانستم شنا کنم. وقتی کوچک بودم، مامان من را به دریاچه‌ی نزدیک خانه‌مان می‌برد. آن وقت‌ها از همه‌ی هم‌سن‌وسال‌هایم تندتر شنا می‌کردم و نفسم را بیشتر نگه می‌داشتم.

جواب دادم: «شنا بلدم.» و رفتم لبه‌ی استخر ایستادم. داشتم شست پایم را روی نوار قرمز لبه‌ی استخر فشار می‌دادم. بازی نور روی کاشی‌های دیوار، تعادلم را به هم می‌زد. همین‌طور که همه زل زده بودند به من، شیرجه زدم. راحت تا کف استخر شنا کردم. یک وزنه‌ی چهار کیلویی منتظرم بود تا تمام طول استخر هُلش بدهم. اما یک دفعه توجهم به چیز دیگری جلب شد؛ یک چیز براق و درخشان. یعنی حلقه‌ی من بود؟ می‌دانستم که احتمالاً توهم است. امکان نداشت حلقه‌ی قطب‌نمای خودم توی این استخر باشد. هنوز یک چیزی نزدیک راه‌آب کف استخر داشت می‌درخشید. وقتی پدرم آن حلقه را موقع رفتن به جنگ بهم داد، خیلی هیجان زده شدم. البته این مربوط به آن وقت‌هاست که خیال می‌کردم حلقه می‌تواند من را به یک جهت یاب تبدیل کند، مثل پدرم که کشتی‌ها را با نور ستاره‌ها راهنمایی می‌کرد. خیال می‌کردم با آن حلقه همیشه می‌توانم راهم را پیدا کنم، اما ژوئی‌هی پارسال بعد از «اردوی پیشاهنگی بقا در طبیعت»، که به زور نجات پیدا کردم، فهمیدم

این جور چیزها حقیقت ندارند و به مامان گفتم که این فقط یک انگشتر بیخود است. ولی حالا سنگینی اش رویم بود و من را فرو می برد.

در عمق استخرِ مورتون هیل و زیر فشار آب، داشتم دنبالش می گشتم. گوش هایم درد گرفته بود و ریه هایم می سوخت. بعد دیگر نتوانستم چیزی ببینم؛ چیزی که بدرخشد. اما آن حلقه آن جا بود. درپوش فلزی کف استخر را به زور کشیدم، اما یک ذره هم تکان نخورد. احساس خواب آلودگی می کردم و نمی توانستم چشم هایم را باز نگه دارم، اما من آن را دیده بودم. همان جا بود. یک دفعه حس کردم دست هایی قوی دور شانه هایم پیچیده اند و دارند من را می برند روی آب... نفس... نور هنوز هم روی کاشی های دیوار موج می خورد و کلی صورت به من خیره شده بودند.

مربی من را به لبه ی استخر رساند و چندتا دست دیگر از آب کشیدندم بیرون. رابی دین یواش پرسید: «نفس می کشه؟»

با سرفه کردن و پاشیدن آب از دهانم، جواب سؤالش را دادم.

«از سر راه برید کنار!، صدای مربی بود که نعره می زد. «آهای پیکر؟ داشتنی چی کار می کردی؟ بیشتر از یه دقیقه اون پایین بودی و حتی به وزنه دست هم نزدی!»

«من... من...، اشک توی چشمم جمع شده بود. زیر لب گفتم: «حالم بده.»
«آره، یه کم رنگت پریده. برو رختکن. دفعه ی بعد خدمت وزنه می رسی.»
آن حلقه ی درخشان، همان جا بود.

یک حوله برداشتم و تلوتلوخوران رفتم به سمت رختکن. فقط صدای جیغ و داد چندتا از سال بالایی ها را می شنیدم که داشتند با حوله همدیگر را می زدند. من نابغه نیستم، اما حتی با سرگیجه ای که داشتم هم می دانستم پاهای لاغر و سفیدم می توانند خوراک راحتی برای هدف گیری باشند؛ به خاطر همین اولین دری را که ازش آمده بودم، باز کردم و از پله ها رفتم پایین

تا به یک اتاق کار تاریک رسیدم. وقتی سرم را به خُنکی دری که رویش نوشته بود تأسیسات تکیه دادم، هنوز سرگیجه داشتم. چشم‌هایم را بستم و همین‌طور که منتظر بودم حالم بهتر شود، خاطراتم را مرور کردم.

اردوی پیشاهنگی بقا در طبیعت، در جنگل‌های شمال شرقی کانزاس برگزار شد. راهنمای پیشاهنگی برای تک‌تک ما دوره‌ی آموزشی گذاشته بود تا یاد بگیریم فقط از طریق نشانه‌های روی زمین، ستاره‌ها و شعورمان جهت‌یابی کنیم. از چند هفته پیش آماده شده بودیم. بارها ستاره‌ی قطبی، دُب اکبر، دُب اصغر^۱ و تمام صُور فلکی را دوره کرده بودیم. می‌توانستم همه‌ی آن‌ها را تشخیص بدهم. اما آن روز هوا ابری بود و چون قرار بود فقط یک کیلومتر برویم و برگردیم، فقط می‌توانستیم روی نشانه‌های زمینی حساب کنیم؛ مگر این‌که آسمان صاف می‌شد. می‌دانستم قبل از این‌که هوا تاریک شود برمی‌گردم و نیازی نیست از ستاره‌ها استفاده کنم.

اما همین که توی آن غروب مرطوب ژوئیه راه افتادم، همه‌ی درخت‌ها شبیه هم شدند؛ شاخ و برگ تمامشان پیچیده بود توی هم. مسیر سنگی و پیچ‌درپیچ باعث شده بود دور خودم بچرخم. اصلاً نمی‌توانستم بگویم کدام راه درست است.

تقریباً ساعت ده شب بود که صدای مدیر پیشاهنگی و بقیه‌ی بچه‌ها را شنیدم که دنبال من می‌گشتند. تمام راه تا خانه مجبور بودم شوخی‌های بچه‌ها را بشنوم. مدام می‌گفتند حتی نمی‌توانم راهم را از داخل یک سبد پیدا کنم و بیایم بیرون و این‌که چه‌قدر همه‌شان خوش‌حال هستند که جهت‌یابی پدرم بهتر از من است، وگرنه کشتی‌اش هیچ‌وقت برای جنگ به سواحل نُرماندی نمی‌رسید.

توی راه، پشت یک وانت‌بار با بیچارگی تمام تکان‌تکان می‌خوردم و به فکرم هم نمی‌رسید که چند وقت دیگر چه‌طور دوباره گم می‌شوم. اگر

۱- دُب اکبر و دُب اصغر، به‌ترتیب به شکل خرس بزرگ و خرس کوچک هستند.

می‌دانستم قرار است برای مادرم اتفاقی بیفتد، کار دیگری هم می‌توانستم بکنم؟ نمی‌دانم چه چیزی می‌توانست اتفاقی را که افتاد، تغییر بدهد.

یک دفعه متوجه شدم با قطره‌هایی که از لباس شنایم می‌چکد، دوروبرم کلی آب راه افتاده. چشم‌هایم را باز کردم و با این‌که ممکن بود خطرناک باشد، در اتاق تأسیسات را هُل دادم. اتاق گرم بود و صداها درهم‌وبرهمی مثل صدای نفس کشیدن و تلق‌وتلوق از داخلش می‌آمد. شبیه یک اتاق تأسیسات معمولی بود؛ شلوغ و پُر از ابزارهایی مثل چکش و انبر و آچار. هر چیزی که فکر می‌کردید توی یک اتاق تأسیسات باشد، آن‌جا پیدا می‌شد، فقط خیلی مرتب‌تر بود. احتمالاً پدرم توی همچین جایی احساس آرامش می‌کرد. جایی برای هر چیزی و هر چیزی هم جای خودش.

وقتی بیشتر به دوروبرم نگاه انداختم، متوجه چیزهایی شدم که انتظارش را نداشتم: تخت‌خواب سفری، قفسه‌های کتاب و چندتا تخته‌سیاه پُر از عدد، معادله و طراحی. طراحی‌ها با نقطه‌چین کشیده شده بودند: شکارچی، عقرب، خرچنگ و یک خرس بزرگ. آن‌ها را شناختم. صُور فلکی بودند. خرس همان دُب اکبر بود.

یک تابلوی اعلانات هم بود که کلی روزنامه روی آن چسبانده بودند. تیترو روزنامه‌ها را خواندم:

خرس سیاه در کمین کوهنوردان آپالاجیان^۱

بزرگ‌ترین خرس سیاه تحت تعقیب

جایزه برای کشتن یا گرفتن خرس بزرگ آپالاجیان

هنوز همان صدایی را که شبیه نفس عمیق بود، می‌شنیدم. دنبال صدا رفتم و به یک دستگاه گرامافون قدیمی رسیدم. سوزن دستگاه به آخر صفحه رسیده بود و همین‌طور داشت آن صدای موزون و شبیه پیچ را تکرار می‌کرد.

۱- منطقه‌ای زیبا و حفاظت‌شده در شرق آمریکا.

مجموعه‌ای از صفحه‌های موسیقی روی یک قفسه خیلی مرتب چیده شده بودند. می‌خواستم ببینم کدام صفحه‌ی موسیقی توی دستگاه بوده، که صدایی از گوشه‌ی اتاق شنیدم.

«اونا نمی‌دونن کجا دفن شده.»

به حوله‌ی دورِ شانه‌هایم چنگ زدم و چرخیدم.

او اِرلی اوِ دِن بود.

فصل چهار

پرسیدم: «کی کجا دفن شده؟»

«موتسارت، اشاره‌ای به گرامافون کرد و ادامه داد: «یه جایی توی وین باید باشه، اما هیچ سنگ قبری به نام اون وجود نداره که محل واقعی دفنش رو مشخص کنه. فکر می‌کنی این همون چیزیه که خودش می‌خواسته؟ که موسیقیش مثل خودش سبکبار و ستودنی به یاد بمونه؟»

از معنی سبکبار زیاد مطمئن نبودم و فکر می‌کردم ستودنی هم اسم یک جور نوشیدنی باشد؛ پس تنها چیزی را که می‌دانستم، گفتم: «نمی‌دونم!»
«من فکر می‌کنم اون همین شیوه رو دوست داشته. می‌خواسته در سکوت دفن بشه... می‌شنوی؟ یک جورهایی بامزه حرف می‌زد؛ بلندبلند و یک‌نواخت. دوباره گوش دادم، اما تنها چیزی که شنیدم صدای سوزن روی صفحه بود. چیزی پخش نمی‌کنه. باید سوزن رو جابه‌جا کنی.»

«نه! موتسارت فقط برای روزای یکشنبه‌ست. تو وقتی اومدی این پایین ناراحت بودی، برای همین منم فضای خالی رو برات گذاشتم که آرومت کنه؛ همون کاری که وقتی خودم ناراحتم انجام می‌دم. من به سکوت فضای خالی گوش می‌دم. الآن حالت بهتره؟»

«آره، ممنون.» می‌دانستم که این پسر عجیب و غریب است؛ فقط می‌خواستم بفهمم چه قدر. تا الآن همین قدر ارزش می‌دانستم که جلوی اقیانوس با کیسه‌های شنی دیوار می‌سازد، سر هیچ کلاسی به جز ریاضی

حاضر نمی‌شود و ظاهراً هم توی زیرزمین مدرسه‌ی خودش زندگی می‌کند. لباس پوشیدنش به اندازه‌ی کافی عادی بود؛ البته اگر بهش نگوییم وسواسی. پیراهن چهارخانه‌اش خیلی مرتب داخل شلوار خاکی‌رنگش بود، موهایش به عقب شانه شده بود و یک دسته از موهای پشت سرش هم فر خورده بود.

هنوز جوابم را نگرفته بودم. یعنی به خاطر لباسش که شبیه لباس دستگیرکردن روانی‌ها بود عجیب به نظر می‌رسید یا چون از آن‌هایی بود که زنگ تفریح تک‌وتنها یک گوشه می‌نشینند و مگس می‌کنند توی دماغشان؟ وقتی کلاس دوم بودم، یک نفر را می‌شناختم که کارش همین بود.

توی این فکرها بودم که اِریلی یک پیراهن مردانه، یک شلوار خاکی‌رنگ که به‌دقت تا شده بود و یک جفت کفش کالج گرفت جلوییم. «لباس زیر، توی لنگه‌ی چپ و جوراب توی لنگه‌ی راست کفشته. تو هم لباسات رو همین جوری می‌چینی؟»

گفتم: «خیلی خوبه، ممنون». من عادت نداشتم لباس‌های زیر یا جوراب‌هایم را بگذارم توی کفش، اما این کارش نشانه‌ی خوبی بود. بیخیالِ عجیب‌بودن لباسش شدم و رفتم جلو. وقتی داشتم لباس‌های خشک را می‌پوشیدم، از این‌که این‌قدر برایم بزرگ بودند تعجب کردم، چون اِریلی خیلی لاغر و استخوانی بود. همین‌طور که داشتم جوراب و کفش را هم می‌پوشیدم، به چکش‌های عجیب‌وغریب، تخته‌سیاه و آلبوم‌های موسیقی نگاهی انداختم. «این‌جا چه جور جاییه؟»

«این‌جا کارگاه منه. پدرم بهم اجازه نمی‌داد توی خونه کارگاه داشته باشم. همیشه می‌گفت بالأخره من باعث می‌شم که بمیره، ولی ربطی به من نداشت. سگته‌ی قلبی کرد.»

گفتم: «می‌فهمم»، هرچند که نفهمیده بودم. «مگه کارگرای تأسیساتی این‌جا کار نمی‌کنن؟»

«نه. کارگر تأسیسات این‌جا، آقای والاس، برای خودش یه جای جدید

توی زیرزمین مدرسه‌ی راهنمایی جور کرده، چون زیاد خوشش نمیومد من دوروبرش بچرخم. تازه، خیلی هم اهل نوشیدنیه و این یعنی دلش می‌خواد هر از گاهی دزدکی یه لبی تر کنه. خودش به این کار می‌گه ته‌بندی. وقتایی که می‌گه می‌رم برای جون گرفتن، من بیشتر خوشم میاد، اما خب اون ترجیح می‌ده تنهایی برای جون گرفتن بره.

زیر لب گفتم: «که این جور! و به این فکر کردم که اِری خیلی بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتم، می‌دانست. پس اینا صفحه‌ها و تخته‌سیاهای بابات هستن؟، نه. اون دیگه صاحب چیزی نیست، چون مرده. اِری یک تکه گچ برداشت و با دست‌هایش که به نظرم نحیف بودند، شروع کرد به اضافه کردن چندتا عدد به سری اعدادی که از قبل روی تخته‌سیاه نوشته بود. از جایی کنار گرامافون، صدای قورقور زمختی می‌آمد.

اِری گفت: «صدای باکیه. اون یه قورباغه‌ی پلنگی شمالیه. دو سالی می‌شه که دارمش.

«مامانت چی؟»

«اون هیچ وقت قورباغه نداشت.»

«نه، منظورم اینه که اون کجاست؟»

«وقتی به دنیا اومدم مُرد.»

آهان! حالا یک نقطه‌ی مشترک با هم داریم.

«پس تو این جا زندگی می‌کنی؟ توی اتاق تأسیسات؟»

«آره. تا پارسال توی خوابگاه بودم، اما اون جا خیلی سروصدا زیاد بود. من

از این جا خوشم میاد؛ گرم و ساکته.»

«خب حالا که مونتسارت برای یکشنبه‌هاست، بقیه‌ی روزای هفته چی

گوش می‌دی؟»

«دوشنبه‌ها لویی آرمسترانگ^۱؛ چهارشنبه‌ها فرانک سیناترا^۲ و روزای جمعه

۱- Louis Armstrong

۲- Frank Sinatra

هم اگه بارونی نباشه گِگن میلر؛ اگه بارونی باشه، همیشه بیلی هالییدی^۲
گوش می‌دم،

پس سه‌شنبه و پنجشنبه و شنبه چی؟
اونای روزای سکوت هستن؛ مگه این‌که بارون بیاد،
شانه بالا انداختم. بعد به اعداد روی تخته‌سیاه اشاره کردم. «خب، اینا
برای چی هستن؟»

از همان جایی که نصف‌ونیمه رها کرده بود، دوباره شروع کرد به نوشتن؛
عدد پشت عدد: ۸۰۶۶۱۳۰۰۱۹۲۷...

این همون بخشیه که پی توی طوفان گم می‌شه. بعد یه نهنگ نجاتش
می‌ده و می‌بردش به ساحل یه جزیره‌ی استوایی؛ درست قبل از این‌که
آتش‌فشان فوران کنه،

همین‌طور که روبه‌روی اِرلی اوِډن، این عجیب‌ترین پسرها، تکیه داده بودم
مهم‌ترین سؤال را پرسیدم.
«پی کیه؟»

یک‌دفعه اِرلی چشمش را از روی عددها برداشت و خیره شد به من.
اولش خیال کردم دارد فکر می‌کند من همان کسی هستم که باید لباس
دستگیرکردن روانی‌ها را بپوشم، ولی بعد متوجه شدم دارد تلاش می‌کند
بفهمد که می‌تواند به من اعتماد کند یا نه.

آبروه‌ایش رفتند توی هم و مکث کرد. هنوز گچ توی دستش بود. بالأخره
تخته پاک‌کن را برداشت و روی پنجه‌ی پایش ایستاد تا تمام آن صدها
عددی را که همه‌جای تخته و توی سطرهای منظم نوشته بود، پاک کند.
«اگه از اول شروع کنی، بهتره، دوباره گچ را با انگشت‌های باریکش
برداشت، روی تخته عددی سه‌رقمی نوشت و بعد یک ممیز بین رقم‌ها اضافه
کرد.»

Glenn Miller - ۱

Billie Holiday - ۲

فهمیدم که عدد پی یا حداقل شروع آن است. این که او یک تخته‌سیاه را با عدد پی پُر کرده بود و ما هم همان روز توی کلاس در موردش صحبت کرده بودیم، یک جورهایی تصادفی بود. ولی مامان همیشه می‌گفت: «چیزی به نام تصادف وجود نداره. هر چی هست فقط معجزه‌ست».

گفتم: «آره، امروزم آقای پِلین توی کلاس ریاضی داشت در مورد پایان همین عدد حرف می‌زد، اما شاید بعد از این بود که تو رفتی».

«شنیدم چی می‌گفت»، صدای اِرلی یک‌کم بلندتر شده بود.

ادامه دادم: «حرفاش احمقانه بود».

گفت: «از کجا می‌دونی؟ یه زمانی مردم فکر می‌کردن احمقانه‌ست که بگیم زمین مسطح نیست یا این که دور خورشید می‌چرخه، نه برعکس».

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. «پس اینم که مردم فکر می‌کنن توی مِین مار زنگی وجود نداره، احمقانه‌ست».

«نه!، اِرلی دست‌هایش را مُشت کرد. «اینا مثل هم نیستن، چون زمین مسطح نیست و دور خورشید می‌چرخه و... با کج خلقی نفسش را داد بیرون. «معلومه که توی مِین مار زنگی وجود داره».

«خب پی هم فقط یه عدد».

حداقل من که این‌طوری فکر می‌کردم.

اِرلی دور عدد یک، خط کشید. «پی این‌یکیه و بقیه‌ی عددِ جزو داستانش هستن. داستان پی با یه خانواده شروع می‌شه. عدد سه مادرشه؛ اون زیبا و مهربونه و پی همیشه توی قلبش جا داره. عدد چهار پدرشه؛ اون خوب و قویه و این‌جا...، اِرلی دوباره به عدد یک که وسط بود، اشاره کرد. «اینم از خودِ پی. مادرش اسمش رو گذاشته پُلاریس^۱، اما بهش گفته خودش باید این اسم رو به دست بیاره».

۱- Polaris: ستاره‌ی قطبی و درخشان‌ترین ستاره در صورت فلکی خرس کوچک یا دُبّ اصغر که جهت شمال جغرافیایی را مشخص می‌کند.

مُنَجِّم

پیش از آن که ستاره‌ها اسمی داشته باشند، پیش از آن که انسان بتواند مسیر آن‌ها را رسم کند و پیش از آن که کسی فراتر از افق خودش را کاوش کند؛ پسری کنجکاو بود بداند چه چیزی در دوردست‌ها وجود دارد. او با ستایش و شگفتی به ستاره‌ها خیره می‌شد، اما شگفتی او تنها ترس را به دنبال نداشت، بلکه یک سؤال نیز برایش به وجود آورد: چرا؟ این سؤال که مانند جرقه‌ای در سینه‌اش بود، با کنجکاوی مخصوص یک پسر بچه شعله‌ور شد. چرا آسمان این قدر بزرگ است؟ او می‌خواست سؤال‌هایش را از مادرش بپرسد. چرا من این قدر کوچکم؟ چرا آب تا روی ساحل می‌آید و دوباره به عقب برمی‌گردد؟ چرا ماه شکلش را عوض می‌کند؟ چرا صدف‌ها صدای دریا را در خود نگه می‌دارند؟ چرا؟ چرا؟

مادر جواب سؤال‌هایش را نمی‌دانست، اما می‌دانست روزی خواهد رسید که او باید برود و آن روز، آن قدرها هم دور نخواهد بود. مادرش اسم او را پُلاریس گذاشته بود؛ اسمی بزرگ برای پسر کوچکش، اما فعلاً او را پی صدا می‌کرد. روزها یکی بعد از دیگری گذشتند، ماه شکلش را بارها عوض کرد و اقیانوس بارها و بارها ساحل را در آغوش گرفت و دوباره به عقب برگشت. پی با خودش فکر می‌کرد یک روز وقتی بزرگ شدم، قایقم را به آب

می‌اندازم تا وقتی عقب‌نشینی می‌کند، به دنبالش بروم و بفهمم چرا می‌آید و برمی‌گردد.

تا این‌که پی بزرگ شد.

او یک روز پیش مادرش که او هم منتظر چنین روزی بود، رفت. اشک‌های هر دوی آن‌ها جاری شد، گرچه اشک‌هایشان مثل هم نبود؛ اشک‌های او جوان و پُرنشاط بود و اشک‌های مادرش پیر و باتجربه. مادرش یک گردن‌بند از صدف برایش درست کرده بود تا او همیشه بتواند صدای برخورد موج‌ها روی ساحل زادگاهش را بشنود.

وقتی پی داشت برای رفتن آماده می‌شد، پرسید: «چه‌طور راهم را پیدا خواهم کرد؟»

مادرش در حالی که موهایش را نوازش می‌کرد، گفت: «به روشنایی‌های آسمان نگاه کن. آن‌ها تو را راهنمایی خواهند کرد.» مادرش به آسمان شب نگاه کرد و پرسید: «چه می‌بینی؟»

پی به ستاره‌ای درخشان اشاره کرد و گفت: «آن یکی... همان خرس کوچک که همیشه آن‌جاست.»

مادر گفت: «ما برای آن ستاره اسم خواهیم گذاشت. او همیشه تو را هدایت خواهد کرد و من هم همیشه می‌دانم که نگاه جفتمان به یک جاست.»

مادرش به نور درخشان آن خرس کوچک اشاره کرد و گفت: «آن ستاره پُلاریس من است.» بعد به مجموعه‌ی بزرگی از ستاره‌ها اشاره کرد و گفت: «اما خرس کوچک، یک مادر هم دارد. خرس بزرگ.» و بعد هم به دریای مواج خیره شد و گفت: «عشق یک مادر خیلی قوی است. خرس بزرگ مراقب تو خواهد بود.»

بالأخره پی به راه افتاد. فاصله‌ی بین آن‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد و او همچنان دست تکان می‌داد. بعد مادرش به دنبالش دوید، چون او

فراموش کرده بود گردن‌بند صدفی‌اش را با خود ببرد.
پی که از ساحل دور شده بود، فریاد زد: «خیلی دیر شده. وقتی
برگشتم، آن را می‌گیرم.»
مادر به پسرش نگاه می‌کرد؛ او اولین کسی بود که سؤال‌های شعله‌ور
در سینه‌اش را برداشته و رهسپار نور ستاره‌ها شده بود. پلاریس او
داشت به اولین دربانورد تبدیل می‌شد، اما پی هنوز اسمش را به دست
نیاورده بود.

فصل پنج

اِری حتی موقع تعریف کردن داستان‌ش در مورد پی، باز هم داشت تخته را با نوشتن عددها پُر می‌کرد. وقتی از ستاره‌ها حرف می‌زد، من را به جایی توی گذشته برد که دلم نمی‌خواست برگردم: کنار دریاچه‌ی نزدیک خانه‌مان که نور خورشید دم غروب، روی آبش می‌رقصید؛ درست بعد از اردوی پیشاهنگی. مامان که می‌خواست من را سر حال بیاورد، بهم گفت: «زود باش جکی! برو یه کم از روی تخته‌سنگا بپر... ببینم می‌تونی چهارتایکی بپری یا نه!» من غر زدم و گفتم: «ممکنه گم بشم.»

«تو الآن فقط یه کم ناراحتی. دفعه‌ی بعد راحت رو پیدا می‌کنی.»

با طعنه و کنایه جواب دادم: «آره، از بس که خوش‌شانسم! اسم تمام صُور فلکی رو بلدم، اما تا چندتا اُبر میاد توی آسمون، گم می‌شم. خیلی از مُنجمای خوب این‌جوری هستن!»

مامان سرش را گرفت بالا و به آسمان نگاه کرد. «جکی، به نظر من که تو داری درباره‌ی خودت پیش‌داوری می‌کنی. مثل اینکه انتظار داشته باشی یه دخترخانمی لباسات رو بشوره، اونم قبل از این‌که به چشمای قشنگش خیره بشی.»

مات و مبہوت نگاهش کردم.

مامان ادامه داد: «تو خیلی زود رفتی سراغ جهت‌یابی. شاید بهتر بود اول روی زیبایی اون ستاره‌ها تمرکز می‌کردی، بدون این‌که به کاربردشون توجه

کنی. قبل از این که از شون انتظار داشته باشی تو رو به مسیرت برسونه، بهشون نگاه کن، اونا رو تحسین کن و در برابر بزرگی شون قرار بگیر. در ضمن، کی گفته که یه دسته از ستاره‌ها فقط و فقط به هم تعلق دارن؟ ستاره‌ها اون بالا از راه‌های مختلف و غیرمنتظره‌ای به هم مربوط می‌شن؛ درست مثل آدم‌ها. کی فکر می‌کرد من و پدرت ممکنه با هم یه زوج بشیم؟ یه دختر کشاورز از کانزاس و یه مرد دریانورد از ساحل شرقی،.

وقتی دوباره داشت داستانی را تعریف می‌کرد که در طول این همه سال بارها از جفتشان شنیده بودم، لبخند می‌زد.

مادرم خیلی اتفاقی پدرم را می‌بیند. پدرم چند مدت در کالیفرنیا بوده و وقتی به طرف شرق می‌رفته تا دو سال آخر دانشکده‌ی نیروی دریایی را تمام کند، قطارش توی شهر مادرم برای تعمیرات می‌ایستد. همان موقع که پدرم از قطار می‌آید پایین تا کش و قوس برود و خستگی در کند، مادرم هم با یک کیک، توی راه خانه‌ی خانواده‌ی گِرنِبی بوده تا به جشن تولد نوزادشان برسد. پدرم گفته بود: «یه آدم باید چی کار کنه تا همچین کیکی نصیبش بشه؟» مادرم جواب داده بود: «فکر کنم باید بچه‌دار بشه.» پدرم همیشه می‌گفت مامانت با یه لبخند ملیح که به هدف خورد، جواب منو داد.

پدرم هم در جوابش لبخند زده بود و اگر مادرم بود می‌گفت لبخندش تا فردا طول کشید، و اگر هر دوی آن‌ها بودند می‌گفتند خلاصه که این جور می‌شد. پدرم که پیشنهاد داده بود کیک را برای مامان بیاورد، با او تا مزرعه‌ی گِرنِبی قدم می‌زند، از قطار جا می‌ماند و یک ماه بعد با او ازدواج می‌کند.

بعد از آن پدرم کار نظامی‌اش را گذاشت کنار - که البته پدرش، جان بیکر اول، زیاد هم از این قضیه راضی نبود - و تا نه سالگی من با کشاورزی زندگی‌اش را گذراند. تا این که هیتلر^۱ شروع کرد به بمباران انگلستان و ژاپنی‌ها

۱- Adolf Hitler : آدولف هیتلر، رهبر آلمان در جنگ جهانی دوم.

هم بندر پرل هاربور^۱ را بمباران کردند؛ یکی از آن یکی بدتر. پدرم دوباره به نیروی دریایی پیوست و همان سال، قبل از کریسمس، به جنگ اعزام شد. او من را مسئول خانه کرد، حلقه‌ی قطب‌نما را داد دستم و بهم گفت خیلی مواظب مادرت باش. دیگر او را ندیدم تا وقتی که مامان مُرد.

مامان آن روز گفت: «من و پدرت مالِ یه ستاره هستیم؛ البته ستاره‌ای که توی هیچ کتابی پیداش نمی‌کنی.»

بهش گفتم: «داستان قشنگیه مامان، اما برای این که بتونم راه خودمو توی جنگل پیدا کنم، هیچ کمکی بهم نمی‌کنه.»

«بعضی وقتا بهتره تمام مسیر، پیش روت نباشه. بذار زندگی غافلگیرت کنه جکی. اون بالا خیلی ستاره هست، خیلی بیشتر از اونایی که اسم دارن... و همه‌شون هم زیبا هستن.» گوش دادن به مادرم، شبیه شعرخواندن بود. باید خیلی به ذهنم فشار می‌آوردم تا منظورش را بفهمم. البته حتی اگر هم می‌فهمیدم، بعضی وقت‌ها تلاش می‌کردم به روی خودم نیاورم.

یواش یواش متوجه شدم که دیگر صدای تق‌وتوق گچ نمی‌آید و به جای آن، صدای سکوت گرامافون دوباره اتاق را پُر کرده. آن‌طور که من نشسته بودم روی زمین و تکیه داده بودم به یک کمد، حتماً چرتم برده بود. بالا را که نگاه کردم، دیدم تخته‌سیاه پُر از عددهای ادامه‌ی ۳/۱۴ است؛ عددهایی که اِرلی گفته بود یکی‌شان مادر است، یکی‌شان پدر و آن یکی هم پسرشان پی. نمی‌دانستم واقعاً این داستان را شنیده‌ام یا فقط توی خوابم بوده. به هر حال احمقانه بود که این عددها داستان داشته باشند. اِرلی، این عجیب‌ترین پسرها، روی تخت سفری‌اش کنار گرامافون نشسته بود و به جای این که چرخیدنِ صفحه را نگاه کند، داشت طنابی را خیلی استادانه گره می‌زد. آن قدر توی کارش غرق شده بود که انگار آن طناب و گره‌ها هم دارند داستان‌های

۱- Pearl Harbour؛ جزیره‌ای در آمریکا.

جادویی خودشان را تعریف می‌کنند.

گلویم را صاف کردم. «اممم... ببخشید! باید خوابم برده باشه.»

یرلی بدون این که سرش را بیاورد بالا، جواب داد: «مشکلی نیست. شماره‌های بعدی، به خوبیِ اولی نیستن. یه کم قبل از این که دوباره اتفاقی بیفته، پی توی دریا‌های آزاد حرکت می‌کنه. فکر نکنم از این قسمتش خوشت بیاد.» گفتم: «باشه... به هر حال ممنون بابت لباسا. من دیگه بهتره برگردم خوابگاه.»

یرلی آن قدر سرگرم گره زدن طناب بود که متوجه رفتن من نشد.

بعد از آن، یک هفته یرلی را ندیدم. البته دنبالش هم نرفتم. اگر مادرم بود، زیاد از این بابت خوش حال نمی‌شد. استاد این بود که من را با هر آدم تازه‌وارد و عجیبی آشنا کند. بدون این که از من چیزی شنیده باشد، می‌گفت جک خیلی دوست داره بیای پیش ما و باهاش بازی کنی. توی تولد ده‌سالگی‌ام اجازه داشتم شش نفر را برای بازی بولینگ دعوت کنم، اما آخرش هفت نفر شدیم؛ چون ملوین ترامبولت تازه به شهر ما آمده بود و هیچ کس را نمی‌شناخت. من سر این موضوع با مامان دعوا کردم، چون ملوین همان روز اول توی مدرسه خراب‌کاری کرده بود. او سیفون تمام دستشویی‌های پسرانه را به‌ترتیب کشیده بود و من هم می‌دانستم که افتخار آشنایی با مدیر را پیدا کرده. اما بالأخره مامان مجبورم کرد او را هم دعوت کنم. البته بعداً معلوم شد که طرف آن قدرها هم پسر بدی نیست، مخصوصاً وقتی اسمش از ملوین به سیفون تغییر کرد. چندبار هم درگیر مسخره‌بازی‌هایش شدم، اما چون مامان خودش مجبورم کرده بود باهاش دوست باشم، نمی‌توانست زیاد از دستم عصبانی بشود.

منظورم این است که اگر مامان این‌جا بود، از این که یرلی را برای با هم نشستن سرِ ناهار یا بازی کردن بعد از مدرسه دعوت نکردم، زیاد خوش‌حال

نمی‌شد. اما مامان این‌جا نبود که حواسش به من باشد. تازه، این دفعه من تازه‌وارد بودم، نه این‌که بقیه آمده باشند سراغم. ولی بالأخره یک روز ساعت پنج صبح یک نفر این کار را کرد؛ محکم و تندتند در را کوبید.

همین‌طور که داشتم یواش‌یواش از خواب عمیق می‌آمدم بیرون، صدای کوبیدن در را می‌شنیدم؛ درِ اتاقِ کناری و اتاقِ بعدی. صدای یک آدم بزرگسال بود که فریاد می‌زد: «بلند شید آقایون! همگی جمع شید بیرون!»

سرم را از لای در بردم بیرون. آقای پلین، معلم ریاضی بود. آن روز هم مدرسه داشتیم، اما هیچ‌کس نگفته بود قرار است کلاس ریاضی ساعت پنج صبح برگزار شود. آقای پلین شلوار ورزشی خاکستری پوشیده بود با یک گرمکن کلاه‌دار که زیر نشان مورتون هیل آن نوشته بود خدمه. یعنی می‌خواست همه‌ی ما را از تخت بکشد بیرون که خدمه‌ی آشپزخانه بشویم؟ یا مثلاً نظافت‌چی؟

بعد سَم فینی صورت پُف‌کرده‌اش را از توی اتاق آورد بیرون و گفت: «این‌همه سروصدا برای چیه آقای پلین؟»

«برای این‌که به چالش کشیده بشید آقای فینی! برای نظم و استقامت! برای کار گروهی!»

سَم غرغرکنان گفت: «واقعاً؟ آخه به ساعت من پنج صبحه که یعنی هنوز یه ساعت و نیم دیگه مونده تا ساعت زنگ بزنه.» بعد کش‌وقوس رفت و از لای خمیازه‌اش گفت: «پس منم برمی‌گردم توی تخت.»

«زمان منتظر هیچ‌کس نمی‌مونه فینی! لباس بپوش!»

بالأخره با گرمکن مورتون هیل از در اتاقم زدم بیرون و لخلخ از پله‌ها رفتم پایین. وقتی از ساختمان آمدم بیرون، آخرین نفری بودم که به بقیه‌ی پسرهای کلاس هشتمی می‌رسیدم. آن‌ها داشتند به سمت یک خلیج آرام به

اسم و ایناکی می‌رفتند. تا به لب آب برسم، همه‌ی قایق‌ها با گروه‌های دونفره یا چهارنفره پُر شده بودند. اسم هر کدام از آن قایق‌هایی که برق می‌زدند، روی دیواره‌ی بیرونی‌شان نوشته شده بود؛ اسم‌هایی مثل اژدر، جری قهرمان و نابودگر.

به اسکله‌ی شناور که رسیدم، تنها چیزی که مانده بود، یک قایق درب‌وداغان به اسم قنډِ عسل بود.

«سوار شو آقای بیکرا، آقای بِلین جوری با افتخار قنډِ عسل را نشانم داد که انگار گلِ سرسبد ناوگان باشکوه کشتی‌های پارویی است، نه یک قایق پیزوری زهواردررفته که مثل سطل توی آب افتاده. پرسیدم: «این قایق منه؟»

آقای بِلین قبل از این که از اسکله فاصله بگیرد، گفت: «آره. می‌دونم زیاد روبه‌راه نیست، اما در عوض یه یاره!»، «یار؟» به قایق که دوتا صندلی داشت نگاه کردم. قیافه‌ام داد می‌زد که چه‌قدر گیج شده‌ام.

رابی دین ازم پرسید: «تو از هیچی سر در نمیاری، نه؟ خب قایقت دونفره‌ست، ولی تو آخرین نفر هستی و باید تنهایی سوار شی.» بعد توی قایقش به حالت آماده برای پارو زنی نشست. قایقش برق می‌زد. پرسیدم: «خب یار یعنی چی؟»

«یعنی مائور سریع و هدایت آسون.»

فوری تکرار کردم: «مائور سریع و هدایت آسون! آهان فهمیدم!»

آقای بِلین گفت: «یادت باشه الآن مسابقه نمی‌دیم و فقط می‌خوایم یه کم از پاهامون استفاده کنیم؛ پس زود بیا که ببینی باید روی چی تمرین کنیم.» قایق‌ها یکی‌یکی از اسکله فاصله گرفتند. بیشترشان دونفره بودند. رابی دین و سم سوار جری قهرمان بودند. پرتسون تاونزند هم سوار تنها قایق

تک نفره یعنی نابودگر بود. وقتی داشتند همین‌طور روی آب سُرمی خوردند، نگاهشان کردم؛ مثل تیر صاف نشسته بودند، بدن‌هایشان عقب‌وجلو می‌رفت، پاهایشان را هُل می‌دادند و دست‌هایشان جمع می‌شد. «آقای پیکر، بهمون نشون بده چه قدر کارت درسته! بلدی که قایق برونی، مگه نه؟»

گفتم: «بله! فکر کردم نباید آن‌قدرها هم سخت باشد. بازوها و پاهایم به خاطر شنا و دوچرخه‌سواری، قوی بودند؛ هرچند بعد از مامان هیچ‌کدامشان را تمرین نکرده بودم. راحت سوار شدم و تلاش کردم خودم را روی صندلی جا بدهم. امیدوار بودم بتوانم به بقیه برسم.»

آقای پلین فریاد زد: «پیکر گیج‌بازی درنیار! بچرخ و حرکت کن.» بچرخم؟ به آقای پلین نگاه کردم. منتظر بودم من را از آب بکشد بیرون و بفرستد سر کلاس قایق‌رانی مبتدی کلاس ششمی‌ها، اما او سرش توی تخته‌شاسی‌اش بود. انگار روی من زیادی حساب کرده بود. درست است که خودم گفتم بلدم قایق برانم، اما فکر نمی‌کردم حرفم را باور کند. یکی دیگر از بچه‌ها که حوصله‌اش از دست من سر رفته بود، گفت: «روت به طرف جلو نیست! بقیه رو نمی‌بینی چه‌جوری پارو می‌زنن؟ تو داری عقب‌عقب می‌ری.» عقب‌عقب؟

چرخیدم. این‌دفعه پاهایم جای خودشان را پیدا کردند. بعد رو به عقب پارو زدم، آن‌هم توی مسیری که چیزی ازش نمی‌دیدم. هنوز یک خلیج بزرگ روبه‌رویم بود و چیز خاصی هم وجود نداشت که به سمتش بروم. تا جایی که می‌توانستم، به جلو خم شده بودم و با تمام زورم پارو می‌زدم. مامان همیشه می‌گفت که من مثل یک گاو نر، قوی هستم. پس گاو نر هم باید قوی‌تر از تمام چیزهایی باشد که این اطراف پیدا می‌شود؛ مثلاً قوی‌تر از خرچنگ و شاه‌میگو. به خودم گفتم من می‌تونم.

قلبم شروع کرد به گرومپ گرومپ زدن. توی همان چندتا پاروی اول حسابی از این که روی آب سُرمی خوردم، هول کرده بودم. بعد فهمیدم دارم از مسیر خارج می شوم. زور زدم پاروی سمت چپ را با قدرت بیشتری تکان بدهم که البته باعث شد بیشتر از مسیر منحرف بشوم. پس حتماً باید با پاروی سمت راست امتحان کنم. یار... مائور سریع... این قایق توی هیچی به اندازه‌ی مسیر اشتباه رفتن، سریع نیست.

یواش یواش مسیرم را به سمت وسط خلیج تغییر دادم. وای! انگار قایقم به این طرف و آن طرف کشیده می شد. داشتم وسط خلیج، زیگراگی عقب و جلو می رفتم. وقتی سرم را برگرداندم، دیدم بیشتر قایق‌ها به اسکله رسیده اند. خب، حداقل هنوز می توانستم با قدرت کارم را تمام کنم. اصلاً خجالت نداره که آخرین نفر باشی، البته تا وقتی که بتونی سرت رو بگیری بالا. سه تا حدس بزنید چه کسی این جمله را گفته!

اگر از روی شانه‌ی چپم نگاه می کردم، می توانستم اسکله را ببینم. بقیه‌ی قایق‌ها را از آب کشیده بودند بیرون. کاری که پسرهای دیگر بیست دقیقه‌ای تمامش کرده بودند، برای من دو برابر طول کشید. قایق‌ران‌ها توی اسکله ایستاده بودند تا نزدیک شدن من را تماشا کنند.

شانه‌ها و کمرم درد می کرد. هر بار که پاهایم خم و راست می شدند، بدجوری می لرزیدند. دست‌هایم جوری روی پاروها قفل شده بودند که فکر نمی کردم بتوانم جدایشان کنم. اما من می توانستم به خط پایان برسم و کار را تمام کنم.

داشتم با خودم تمرین می کردم که وقتی به خط پایان رسیدم چه بگویم. تا قلقش دستم بیادیه کم وقت گرفت، اما خیلی قدرت مائورش بالاست. بالآخره قندِ عسل را با کلی سروصدای گوش خراش، کشاندم کنار اسکله؛ صدایش مثل گربه‌هایی بود که نصفه شب‌ها جیغ و داد راه می اندازند. پرستون، سَم، رابی دین و بقیه‌ی بچه‌ها قیافه‌هایشان جوری بود که انگار

دارند درد می‌کشند. همگی منتظر قایق و صدای گوش‌خراش ایستادنش بودند. وقتی بلند شدم، حس کردم که این شیطان، قنډِ عسل، اول به چپ و بعد به راست چرخید. قبل از این که بتوانم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم، توی خلیج وابناکی کله‌پا شدم.

چند نفر زدند زیر خنده و سر تکان دادند. بقیه هم قایق‌ها را گذاشتند روی کولشان و رفتند به سمت آشپخانه‌ی قایق‌ها. برای درآمدن از آب، هیچ عجله‌ای نداشتم. دلم نمی‌خواست چشمم به چشم کسی بیفتد. آقای پلین دستش را دراز کرد و من را از آب کشید بیرون. «اشکالی نداره پیکر. گمونم زیاد توی قایق‌رانی ماهر نیستی. برای دفعه‌ی بعد روش کار می‌کنیم».

دفعه‌ی بعد، مربی پینارد هم بعد از گندی که توی استخر زدم، دقیقاً همین را گفت. مامان هم در مورد اردوی بقا در طبیعت، همین را گفته بود. نمی‌دانم چندتا دفعه‌ی بعد دیگر وجود دارد.

آقای پلین گفت: «بیا کمک کن تا قایق رو از آب بکشیم بیرون». قایق را بلند کردم اما مطمئن نبودم چه قدر توانسته‌ام کمک کنم. «مطمئنم یکی از پسرا بهت کمک می‌کنه قایقت رو ببری به آشپخانه. من تا چند دقیقه‌ی دیگه یه جلسه‌ی کاری دارم». بعد دستش را گذاشت روی شانه‌ام. «دفعه‌ی بعد حتماً از پیشش برمیای. سر کلاس ریاضی می‌بینمت پیکر». بعد هم فوری از اسکله دور شد.

«بله آقا!، از این که تنها می‌شدم، خوش‌حال بودم. همین‌جور که آب از سر تا پایم می‌چکید، مثل گربه‌های پیر طویله‌مان می‌لرزیدم و به باعث‌وبانی ضایع‌شدنم نگاه می‌کردم؛ قنډِ عسل. یک لگد محکم بهش زدم و چپه‌اش کردم روی قسمت کج‌وکوله‌اش».

آره، واقعاً که یه یار بود، البته اگه یار به معنی کج‌وکوله‌بودن و راحت چپه‌شدن باشه و هر لحظه امکان داشته باشه پرتت کنه توی آب!

فصل شش

یک جایی خوانده‌ام (احتمالاً توی مجله‌ی نَشنال جئوگرافیک) که از پرستشگاه‌های مردم می‌شود خیلی چیزها را فهمید. فکر کنم هر جایی معابد خودش را داشته باشد. توی شهر ما، کلیسا مرکز همه‌چیز بود: غذای مجانی، غسل تعمید، عروسی، حراجی و بازی بینگو^۱. توی مدرسه‌ی قدیمی‌مان یک زمین بیس‌بال داشتیم که معبد ما بود. مردم همیشه تمام نیمکت‌های آن‌جا را پُر می‌کردند و برای پیروزی دعا می‌خواندند. ما با همه‌ی اسطوره‌های کتاب مقدس بیس‌بال آشنا بودیم و تمام قدیسان این رشته را می‌شناختیم: پِیب روث، لو گِریگ، تای کاب و جو دیمگیو^۲.

همان لحظه‌ای که پایم را گذاشتم توی آشیانه‌ی قایق‌ها، فهمیدم این‌جا معبد مورتون هیل است. آن‌طور که آقای مدیر کانردی گفته بود، دُکُنچ دنج، قدیمی‌ترین ساختمان مدرسه به حساب می‌آمد. سقف را با تیرهای چوبی بزرگی نگه داشته بودند. داخل ساختمان پُر از تورهای ماهی‌گیری، طناب‌های گره‌خورده و صف پاروهای رنگ‌وارنگ بود. عطر موم لیمو، سرکه‌ی سیب و جلادهنده‌ها از بوی تمام بخورها و عودهایی که تا حالا به دماغم خورده بود، قوی‌تر بودند. قایق‌هایی که می‌درخشیدند و مثل محراب بالا رفته بودند هم

۱- یک نوع بازی شانس است که در آن باید اعدادی که اعلام می‌شوند را با کارت‌های بازی مطابقت داد. بازیکنی که تمام اعداد کارتش خوانده شوند، برنده است و این را با فریاد بینگو اعلام می‌کند.

۲- Babe Ruth, Lou Gehrig, Ty Cobb, Joe DiMaggio

نقطه‌ی کانونی این معبد به حساب می‌آمد.

نفسم را حبس کردم و منتظر شدم همین‌طور که به طرف قایق تک‌نفره‌ای به اسم مین می‌روم، درهای بهشت باز شوند و فرشتگان هم بزنند زیر آواز. قایق درست توی مرکز بود و انگار مقام والایی داشت. دستم را دراز کردم و به خودم گفتم اگر بتوانم بدنه‌اش را مثل چراغ جادو لمس کنم، آرزویم برآورده می‌شود. انگشت‌هایم را کشیدم روی بدنه‌اش و به آرزویم فکر کردم. باید راحت باشد، مگر نه؟ هر کسی آرزوهای خاص خودش را دارد. بیشتر فکر کردم. می‌توانستم آرزو کنم که مامان نمرده باشد. می‌توانستم آرزو کنم که پدرم توی نیروی دریایی نباشد. می‌توانستم سه بار پاشنه‌ی پاهایم را به هم بکوبم و آرزو کنم که به کانزاس برگردم. اما می‌دانستم که هیچ‌کدام از این آرزوها برآورده نمی‌شوند.

با ناامیدی آه کشیدم. فهمیدم که حتی نمی‌دانم چه آرزویی باید بکنم. نگاهی به قندِ عسل انداختم. بدنه‌ی قدیمی و پاروهای درب‌وداغانش، انگار داشتند وضعیت افتضاح من را نشان می‌دادند. کله‌شقی‌تر از آن بودم که از بچه‌های دیگر کمک بخواهم؛ پس خودم باید بلندش می‌کردم و تا آشیانه می‌کشاندمش.

دستم را به چوب محکم مین چسباندم و نفسم را دادم بیرون. این آرزوی کوچکی بود و می‌دانستم که در مقایسه با چیزهای بزرگ‌تر، اصلاً به حساب نمی‌آید. ولی این تنها چیزی بود که می‌خواستم.

کاش قایق بهتری داشته باشم.

بعد صدایی شنیدم و دستم را از روی قایق برداشتم. صدای خش‌خش از یک گوشه‌ی دیگر می‌آمد. زیرچشمی به یکی از قایق‌ها نگاه کردم و اِری اودِن را آن‌جا دیدم. این پسر شبیه چه بود؟ یک جور نسخه‌ی بدلی غول چراغ جادو؟ پشتش به من بود، ولی جوری حرف می‌زد که انگار دارد نگاهم می‌کند.

«تو کج و کوله پارو می زنی»، دستش را کرد توی قوطی موم و یک ذره از آن برداشت. «چون چپ دست هستی، از اون طرف محکم تر پارو می زنی و به خاطر همین هی کج و راست می شی».

طلسم سکوت آشیانه شکسته بود. پرسیدم: «پس دلیلش اینه؟»، رفتم تا قفسه‌ی قندِ عسل یا جایگاهش یا هر اسم قشنگ دیگری که برایش گذاشته بودند را پیدا کنم؛ آن‌ها برای هر چیزی یک اسم متفاوت داشتند. احتمالاً جای این قایق زهوار دررفته کنار قایق‌های دیگر نبود تا باعث خجالتشان نشود. بله، دقیقاً! کنار میز کاری که اِری اودن پشت آن داشت عسل را با موم ورز می داد، یک جای خالی بود.

«بدنت خیلی خشکه و شونه‌ها رو هم خیلی جمع می کنی. تو به جای این که با قایق کار کنی، باهاش می جنگی».

«اوهوم! یک طرف قندِ عسل را بلند کردم. بعد اِری برای کمک آمد و طرف دیگرش را گرفت. خیلی زور نداشت و جادادن قایق توی قفسه‌اش همچنان مصیبت بود».

«در ضمن، تنبل هم هستی».

قایق را پرت کردم سر جایش. «عجب! پس شاید بهتر باشه دفعه‌ی بعدی، کل مسیر منو راهنمایی کنی».

اِری جواب داد: «باشه، اما باید چند روز صبر کنیم. فردا جوری بدن درد می گیری که حتی نمی تونی درست راه بری، ولی این پماد باعث می شه حالت بهتر بشه». بعد به اندازه‌ی چندتا توپ کوچک از موم را با سرکه و عسل توی یک شیشه ترکیب کرد.

گفتم: «چی؟! منظورم این نبود که...».

«بازوها رو این طوری باز کن»، او بازوهایم را به دو طرف باز کرد. بعد از داخل یکی از کشوها یک متر برداشت و شروع کرد به اندازه زدن طول بازوها، قد و پاهای من. «قدت بلنده و پاروها خیلی برات کوتاه هستن».

او یک جفت پاروی بزاق چوبی رنگ روشن بهم داد. «با این پاروهای بلندتر، می‌تونی طول پاروزنی بیشتری داشته باشی.»

گفتم: «ببین، ممنونم اما... من واقعاً ازت نخواستم... منظورم اینه که به کمک تو نیازی ندارم.»

یرلی لبخند زد. «اونم همین رو گفت.»

«کی همین رو گفت؟»

«پی! اون بخشی رو که برات تعریف کردم، یادت میاد؟ اون جایی که داشت می‌رفت سفر... یادت میاد جکی؟»

انگار آب یخ ریخته باشند روی سرم. مامان تنها کسی بود که من را جکی صدا می‌کرد.

یرلی حرفش را ادامه داد: «اگه یادت باشه، اون داشت راهی می‌شد تا اولین دریانورد باشه. اما اولش زیاد برآش آسون نبود.»

فکّم قفل شده بود. «آره یادم میاد، اما الآن دوباره نمی‌خوام یه داستان دیگه در مورد اعداد بشنوم. در ضمن، اسم من جَکه.»

«جَک پیکر. من می‌شناسمت، تو اهل کانزاسی. مردم تو کانزاس قایق ندارن؟»

«معلومه که ما توی کانزاس قایق داریم. البته ما فقط برای ماهی‌گیری از قایق استفاده می‌کنیم، نه این‌که باهاش دور خودمون بچرخیم... تازه قایقی که به من افتاد، کچوکوله و زهواردررفته و سوراخ و زشت بود. اسم مسخره‌ای هم داشت. قنَدِ عسل دیگه چه جور اسمیه؟ کم مونده روی بدنه‌ش عکس یه لب با ماتیک قرمز بکشن.»

سخنرانی‌ام که تمام شد، توانستم نفس بکشم.

بعد یرلی گفت: «اگه دوستش نداری، تیکه‌تیکه‌ش کن و دوباره بسازش.»

پشتم را کردم بهش. من از او کمک نمی‌خواستم. توصیه‌اش را هم نمی‌خواستم. اصلاً مگر او چه می‌دانست؟ او فقط یک بچه‌ی عجیب‌وغریب بود که کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌داد.

هنوز حرف‌های مادرم را درباره‌ی ماشینی که برای مسابقه‌ی سالانه‌ی چهارچرخه‌ها ساخته بودم و زیر باران گذاشته بودمش، یادم می‌آمد؛ دقیقاً همان کلمه‌هایی که اِرلی به کار برده بود. اگه دوستش نداری، تیکه‌تیکه‌ش کن و دوباره بسازش.

برگشتم، اما اِرلی را ندیدم. فقط شیشه‌ی موم مانده بود. ماهیچه‌هایم از همین الآن گرفته بودند، اما به کمک اِرلی نیازی نداشتم. راه افتادم به سمت خوابگاه تا برای کلاس آماده شوم. شیشه را هم گذاشتم همان‌جا بماند.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، به‌زور می‌توانستم از تخت بیایم بیرون. بازوها، شانه‌ها، کمر و پاهایم جوری درد می‌کردند که انگار تمام منطقه‌ی آپالاجیان را پای پیاده رفته‌ام، بعد تا کانال انگلیس شنا کرده‌ام و بعد هم رفته‌ام زیر اتوبوس. حتی پلک‌زدنم هم درد داشت. اما بالأخره وقتی چشم‌هایم را باز کردم، آن شیشه‌ی پماد عسلی‌رنگ را روی میز تحریرم دیدم.

بلند شدم، پاهایم را خیلی آرام گذاشتم روی کاشی‌های سرد و رفتم سراغ شیشه. مصیبت بعدی، بازکردن درش بود. روز قبل، موقع تمرین زیگراگ، دست‌هایم آن‌قدر محکم به پاروهای قندِ عسل چسبیده بودند که حالا شبیه دست‌های پدربزرگم هنری که آرتروز دارد، شده بودند. به هر زوری بود، شیشه را گرفتم توی دست‌هایم و درش را پیچاندم.

بوی عجیبی داشت؛ اول بوی عسل پیچید و بعد بوی سرکه و نعناع غافلگیرم کرد. سریع درش را گذاشتم تا عطرش توی همان خلیج بماند. بعد از یک سفر دردآور و تقریباً ناشیانه به دستشویی، برگشتم به اتاقم و فکر کردم که از پماد اِرلی بمالم یا نه. دلایل استفاده از پماد: اِرلی گفت نمی‌توانم درست راه بروم، اما این پماد حالم را بهتر می‌کند. بویش هم می‌پرد. دلایل استفاده نکردن از پماد: در حد مرگ بوی گند می‌گیرم و این بو همه را از من فراری می‌دهد.

اما بعد از اتفاق استخر و آن آبروریزی آخر، یعنی تلاشم برای راندن قندِ
عسل، فکر نکنم آدم‌های زیادی منتظرم باشند تا موقع ناهار با آن‌ها سر یک
میز بنشینم. بالأخره انگشتم را فرو کردم توی آن شیشه‌ی مسخره و پماد را
روی جاهایی که درد می‌کرد، مالیدم؛ یعنی قشنگ به همه‌ی بدنم. بعد شلوار
خاکی‌رنگ و پیراهن آبی‌ام را پوشیدم و از در اتاق خوابگاه زدم بیرون تا با
بوکشیدن‌ها و آه‌وپیف‌های دانش‌آموزان مورتون هیل، روبه‌رو بشوم.
همیشه وفادار.

فصل هفت

به کلاس ریاضی که رسیدم، بچه‌ها با دیدنم جاخالی دادند. من هم خزیدم توی ردیف آخر و دفتر تمرینم را گذاشتم روی میز. بعد از درس مثلث‌های هم‌نهشت^۱ که تمام مدت داشتم زور می‌زدم چشم‌هایم را باز نگه دارم، سم فینی دستش را بلند کرد. «آقای پلین، درباره‌ی اون پروفیسوری که دفعه‌ی قبل معرفی کردید، یه مقاله خوندم که نظریه‌ی پایان عدد پی رو توضیح می‌داد. اون این نظریه رو توی مؤسسه‌ی ریاضی فال در بوستون مطرح کرده. به نظر شما چه‌طوری می‌خواد پایان عدد پی رو نشون بده؟»

«خب، منم کمی درباره‌ش خوندم. اون نظریه‌ش رو براساس الگوی آخرین رقم‌های محاسبه‌شده‌ی عدد پی مطرح کرده. همین الان ما می‌دونیم که عدد پی بعد از ممیز، بیشتر از هفتصدتا رقم داره. اما همون جور که می‌دونید، ریاضی‌دان‌ها دارن به محاسبه‌ی رقم‌های بیشتر ادامه می‌دن... پروفیسور استانتون کشف کرده که در صد رقم آخر از تازه‌ترین محاسبات عدد پی، عدد یک وجود نداره. اون معتقده که این الگو ادامه پیدا خواهد کرد و عددهای دیگه هم ظاهر نخواهند شد تا این‌که کل عدد پی در خودش از بین بره و به پایان برسه.»

۱- اگر بتوانیم شکلی را با یک یا چند تبدیل هندسی (تقارن، دوران و انتقال) طوری بر شکل دیگر منطبق کنیم که کاملاً یکدیگر را بپوشانند، این دو شکل هم‌نهشت‌اند.

نگاهی به کلاس انداختم تا ببینم کس دیگری هم به جز من هست که گنج شده باشد یا نه؛ همه گنج می‌زدند.

آقای پلین ادامه داد: «یه میز بیلارد رو تصور کنید که پونزده تا توپ شماره‌دار روش هست. هر دفعه که یکی از توپ‌های شماره‌دار می‌افته داخل کیسه‌ی میز، اون شماره دیگه نقشی توی بازی نداره. اگه به همین ترتیب همه‌ی توپ‌ها بیفتن داخل کیسه، آخرش هیچ توپی باقی نمی‌مونه و بازی هم به پایان می‌رسه.» دست رابی دین بالا رفت. «پس پروفیسور استانتون می‌تونه ثابت کنه که اعداد به ناپدیدشدن ادامه می‌دن تا عدد پی به پایان برسه؟»

«این دیگه توی مؤسسه‌ی ریاضی فال مشخص می‌شه، چشم‌های آقای پلین از هیجان برق زد.» می‌تونه یه سفر تحقیقاتی به حساب بیاد، البته اگه کسی از شماها علاقه‌مند باشه. اون جا کلی ریاضی‌دان از همه‌جای دنیا جمع شدن. این کار می‌تونه مثل جست‌وجوی جام مقدس عالی‌جناب گالاهاد باشه، حتی اگه معلوم بشه که جامی در کار نیست.»

پرسیدم: «اما اگه اون اشتباه کرده باشه چی؟ چه‌طور کسی می‌تونه نظریه‌ی پروفیسور استانتون رو رد کنه؟»

راستش زیاد هم علاقه‌ای به نظریه‌ی پروفیسور استانتون نداشتم و واقعاً برایم مهم نبود که درست می‌گوید یا نه، اما به قول مادرم من همیشه ساز مخالف می‌زدم. زیر سؤال بردن چیزی که همه به خاطرش کف کرده بودند، حس خوبی داشت.

«با روشی که بهش می‌گن برهان خُلف. ممکنه کسی اعدادی رو پیدا کنه که قرار بوده ناپدید بشن؛ درست مثل پیدا کردن یکی از توپ‌های میز بیلارد. اگه معلوم بشه یکی از اعداد ناپدیدشده به بازی برگشته، نظریه‌ی پروفیسور استانتون نقض می‌شه و از اعتبار می‌افته.»

وقتی بچه‌ها قضیه را گرفتند، صدای پچ‌پچ کلاس را برداشت. بعد هم زنگ خورد.

«خب، کلاس تمومه آقایون!»

فکر نمی‌کردم افشاگری آقای پلین، همچنین بحثی راه بیندازد. همان بعدازظهر توی خوابگاه، چندتا از بچه‌ها توی اتاق سم و رابی جمع شدند تا جمعه‌شب را آن‌جا با خیال راحت بگذرانند. البته مراسمشان با بحث در مورد عدد پی شروع نشد، چون یک‌جورهایی مراسم کیک‌خوری داشتند. مادر رابی دین برایش کیک سیب فرستاده بود تا با دوست‌هایش بخورد و به خاطر همین، بیشتر بحث آن‌ها درباره‌ی این بود که تکه‌ی بزرگ‌تر نصیب چه کسی شود. از توی دریچه‌ی تهویه که به هر دو اتاق باز می‌شد، حرف‌هایشان را می‌شنیدم. این‌طور که من فهمیدم، سم اصرار داشت سهم کیک او بزرگ‌تر از بقیه باشد، چون هیکلش از بقیه گنده‌تر است و باید خودش را سیر کند. رابی دین می‌گفت منظور مادرش این بوده که خرده‌های کیک را با بچه‌ها تقسیم کند، نه تکه‌های درسته‌ی آن را. پرستون تاونزند هم می‌گفت مادر رابی دین همیشه از او خوشش می‌آمده و مطمئن است یک تکه‌ی درست و حسابی برایش گذاشته.

نشستم به خواندن یکی از مطالب مجله‌ی نِشنال جئوگرافیک درباره‌ی ماچوییچو^۱ و زور زدم خودم را قانع کنم که ترجیح می‌دهم یک اتاق برای خودم داشته باشم و از سکوتش لذت ببرم، اما سروصدای اتاق کناری، دورهمی کیک‌خوردن، خنده‌ها و شوخی‌ها ثابت می‌کردند که دارم خودم را گول می‌زنم. من تنها بودم.

«خیلی بده که کیک مامان رابی پایان‌ناپذیر نیست!، صدای پرستون بود. به نظرتون پروفیسور نمی‌دونم چی‌چی در مورد این مسئله چی می‌گه؟ همونی که فکر می‌کنه عدد پی تموم می‌شه... استنفورد؟ استبریج؟، بعد یک‌دفعه شنیدم من را صدا می‌زنند.

سم صدا زد: «آهای پیکر! اون نِشنال جئوگرافیک رو بذار زمین و بیا این‌جا،

۱- یک بنای باستانی است که در آمریکای جنوبی و در کشور پرو قرار دارد.

مجله را بستم و انداختم زیر بالش، اما نمی‌دانستم از کجا فهمیده که دارم چه می‌خوانم. البته از آن جایی که این اواخر بیشتر وقت‌ها سرم توی نشنال جئوگرافیک بود، زیاد هم روی هوا حدس نزده بود. سرم را بردم داخل اتاق کناری و سعی کردم خودم را معمولی و بی‌علاقه نشان بدهم.

«داگلاس استانتون»، اصلاً حواسم نبود دارم خودم را لو می‌دهم که به حرف‌هایشان گوش می‌کرده‌ام. نگاهی به اتاق انداختم. عین اتاق من بود؛ دوتا تخت، دوتا کمد، یک روشویی و یک میز تحریر... اما روتختی‌هایشان قرمز بود و روی دیوارها هم عکس چسبانده بودند. بعد یک نفس عمیق کشیدم؛ بوی کیک سیب می‌آمد.

پرستون گفت: «آره! خب اگه اون شبیه عالی‌جناب گالاهاش باشه، لابد منم عموی میمونم! آخه آدمای خیلی زیادی نیستن که بتونم با عالی‌جناب گالاهاش بذارمشون توی یه گروه. پیشنهاد شما کیه؟»
سَم جواب داد: «رابین هود»^۱.

رابی دین هم گفت: «سه تفنگدار؛ البته اگه دارتانیان رو هم حساب کنیم، می‌شن چهارتا»^۲.

هر سه نفرشان به من نگاه کردند. «تو چی می‌گی پیکر؟»
«نمی‌دونم... ترجیح می‌دم یه نفر واقعی رو انتخاب کنم، نه یه شخصیت داستانی رو.»

سَم گفت: «این که آسونه!»
بعد سه‌تایی با هم یک اسم را گفتند: «فیش!»
می‌دانستم سؤال ممکن است احمقانه باشد، اما پرسیدم: «فیش دیگه کیه؟»

۱- شخصیت داستانی بسیار قدیمی در فرهنگ انگلستان.

۲- سه تفنگدار نام رمانی از الکساندر دوما، نویسنده‌ی فرانسوی است. این رمان، قهرمانی‌ها و دلاوری‌های سه تن از تفنگداران پادشاه فرانسه، به نام‌های آتوس، پورتوس و آرامیس و همچنین جوان باهوشی به نام دارتانیان که بعداً عضو گارد سلطنتی می‌شود را روایت می‌کند.

از نگاهی که به هم انداختند معلوم بود که به نظرشان هم احمقم و هم غریبه. رابی دین رفت توی فاز توضیح دادن. «فیش - شماره‌ی ۶۷، سال ۱۹۴۳؛ تنها ورزشکار بزرگی که تا حالا پاش رو توی مورتون هیل گذاشته.» شماره‌ی ۶۷. همان پسر داخل ویتترین افتخارات. سَم ادامه داد: «شماره‌ش رو هنوز به نام خودش نگه داشتن و قایقش هم هنوز توی آشیانه‌ست.»

چشم‌هایم از تعجب گرد شدند. «همون قایق آبی؟ مین؟» رابی دین جواب داد: «خودشه! اون سال، همه‌ی ما کلاس شیشم بودیم... اون توی فوتبال، دو و قایق‌رانی از همه سرتربود، اما همه‌ی اینا در مقابل کاری که توی مسابقه‌ی ناقوس‌ها کرد، هیچی به حساب نمیان.» گلویم را صاف کردم. با این‌که می‌دانستم دارم خودم را خراب‌تر می‌کنم، پرسیدم: «مسابقه‌ی ناقوس‌ها؟»

این دفعه چپ‌چپ نگاهم کردند و غرغرشان بلند شد. پرستون شروع کرد: «وای پیکر، تو رو خدا! آخه تو توی کدوم غاری زندگی می‌کردی؟ آهان یادم اومد! تو از کانزاس میای...» جوری گفت کانزاس که انگار آن‌جا سرزمین قبایل ناشناخته و بومیان بی‌سواد است؛ مثل آن قبیله‌ای که توی نَشْنال جئوگرافیک درباره‌اش خوانده بودم.

«درو ببند!» این هم دستور پرستون بود. تا در را بستم، پشیمان شدم. پرستون دوباره دهانش را باز کرد. «اوه اوه! بوی داروخونه می‌دی پیکر، بدون این‌که اسمی از اِری ببرم، گفتم: «ببخشید! بوی یه جور پماد مخصوص عضله‌ست.»

هر سه با یک حالت مرموز خم شدند رو به جلو و رابی دین شروع کرد که من را شیرفهم کند. «مسابقه‌ی ناقوس‌ها یه رقابت سالانه‌ست که بین بچه‌های سال‌بالایی برگزار می‌شه. اسمش رو از روی مسابقات اسب‌دوانی ایرلند و انگلستان انتخاب کردن. توی اون مسابقه‌ها هر اسبی باید مسیر بین

دوتا ناقوس کلیسا رو بتازه و از روی نرده و چاله‌ی آب و کلاً هر چیزی که سر راهش باشه، بپره.

سَم دنبال حرف رابی دین را گرفت. «خب ما برای اسب‌سواری خیلی تحت فشاریم، چون این‌جا اصلاً اسب پیدا نمی‌شه... در کل، مثل همون مسابقه‌ست؛ از کلیسا شروع می‌شه و تا کُنده‌ی درخت دایناسور...»

یک‌دفعه رابی دین به سَم پس‌گردنی زد. «مسیر رو بهش نگو احمق!، پرسیدم: «اگه مسابقه‌ی سالانه‌ست، چرا مسیرش باید راز باشه؟» پرستون جواب داد: «چون بعد از این‌که فیلیپ آتواتر از روی کُنده‌ی دایناسور افتاد و نزدیک بود گردنش بشکنه، فاتحه‌ی این مسابقه رو خوردن.» سَم غرغرکنان گفت: «آره، حتماً باید می‌افتاد و گند می‌زد به کار بقیه! برای همین، هر وقت یکی گند می‌زنه و باعث می‌شه کار بقیه هم خراب بشه، بهش می‌گیم آتواتر کاردرست.»

رابی دین خودش را انداخت وسط. «دقیقاً همون چیزی که ما باید به سَم می‌گفتیم! بعد از این‌که توی خوردن دسر زیاده‌روی کرد و بالا آورد، به هر نفر یه دونه دسر بیشتر نمی‌دن.»

سَم گفت: «تقصیر من نبود! بعد از ناهار، مربی ما رو مجبور کرد دور حیاط بدویم و...»

رابی پرید توی حرفش. «آره، آره! ولی مطمئنم بعد که به اندازه‌ی سه‌تا ظرف دسر روی کفشاش بالا آوردی، ازت عذرخواهی کرد.» پرسیدم: «خب، تا حالا شده که فیش دوباره برگرده؟ فکر می‌کنید هنوزم می‌تونه اسب‌دوانی کنه؟»

یک‌دفعه همه‌شان ساکت شدند. بعد رابی دین که دیگه اثری از لاف‌زنی توی صدایش نبود، جواب داد: «نه، برنگشت. بعد از این‌که درسش تموم شد، باید می‌رفت سربازی... بردنش فرانسه... تمام نفرات جوخه‌ای که توش بود، کشته شدن.»

بعد دیگر هیچ کس حرفی نزد، اما از سکوت و نگاه‌های ناراحتی که به هم می‌کردند، معلوم بود ترجیح می‌دهند تصویر پُرافتخار فیش توی ذهنشان، با ورود یک غریبه خراب نشود. آن‌ها دوست نداشتند غریبه مجبورشان کند که اسطوره‌شان را بیرون از ویتترین افتخارات ببینند.

حالا دیگر هیچ کدامشان برای کیک سیب اشتهایی نداشتند.

فصل هشت

حتماً خوابم خیلی سنگین بوده که چند ساعت بعد از سرزدن اولین شعاع‌های نور صبحگاهی در یک شنبه‌ی مه‌آلود، بیدار شدم. بدنم هنوز از اولین تجربه‌ی قایق‌رانی‌ام درد می‌کرد، اما حس می‌کردم باید از سر جایم بلند شوم و حرکت کنم.

بدون این‌که واقعاً بدانم کجا می‌خواهم بروم یا قرار است چه کار بکنم، گرم‌کنم را پوشیدم و توی مه زدم بیرون. اولش راه می‌رفتم و بعد شروع کردم به دویدن. از بس هوا دم کرده بود، دانه‌های عرق را روی صورت و گردنم حس می‌کردم. دنیای اطرافم ساکت و خاکستری بود. با ضرب‌آهنگ دویدنم هماهنگ شده بودم و خیال‌هایم هم با من می‌دویدند.

مسابقه‌ی ناقوس‌ها. وقتی بهش فکر می‌کردم، یاد شهر خودم می‌افتادم؛ ناقوس کلیسا، آسیاب بادی و انبار غله... می‌توانستم همه‌ی این‌ها را از فرسنگ‌ها دورتر ببینم. وقتی آن‌جا بودم، می‌دانستم کجا هستم. این اسم تمام ذهنم را مشغول کرده بود: ناقوس کلیسا. انگار یک جور جست‌وجو مثل جست‌وجوی جام مقدس بود؛ دونده، ناقوس به ناقوس می‌دود و تمام مانع‌های سرراهش را رد می‌کند.

فیش... با شنیدن حرف‌هایی که بچه‌ها درباره‌اش می‌زدند، فکر کردم حتماً مثل عالی‌جناب گالاهاد بوده؛ دلیر، ماجراجو و شریف. او توانسته بود مسابقه‌ی ناقوس‌ها را تندتر از همه رد کند و تعجبی ندارد که به اسطوره‌ی

مورتون هیل تبدیل شده باشد.

به خودم که آمدم، دیدم دارم تندتر و تندتر توی سرایشی‌ها و سربالایی‌ها می‌دوم. از روی تخته‌سنگ‌ها و نرده‌ها می‌پریدم و همین‌طور که پیش می‌رفتم انگار داشتم برای خودم توی مسابقه‌ی ناقوس‌ها شرکت می‌کردم. ریه‌هایم می‌سوخت و قلبم داشت از سینه‌ام می‌پرید بیرون. یعنی می‌خواستم فیش افسانه‌ای را شکست بدهم؟ احتمالاً هیچ‌کدام از ما حتی توی مسیر او هم نبودیم. می‌خواستم تعقیبش کنم؟ چه چیزی وادارش می‌کرده این‌قدر تند بدود؟ تا جایی که می‌دانم، کسی خیلی تند می‌دود که یا دنبال یک چیزی باشد و یا ازش فرار کند. دلیل دویدن فیش کدام‌یکی از این‌ها بوده؟ دلیل دویدن من کدام‌یکی است؟

بعد چشمم خورد به آن کُنده‌ی درخت و فهمیدم چرا بهش می‌گفتند دایناسور؛ شبیه یک برانتوساروس گردن‌دراز بود که از بالای آبشار تا صخره‌های زیرش کشیده شده باشد. سَم لو داده بود که این‌جا هم بخشی از مسیر مسابقه‌ی ناقوس‌ها بوده. ایستادم. جوری نفس‌هایم را می‌دادم بیرون که انگار ازدها دارد نفس می‌کشد؛ ازدهایی که یک برانتوساروس بهش زل زده. به مبارزه تن دادم و پایم را گذاشتم روی کُنده. به خاطر رطوبت و خزه، لیز بود و حدود شش متر هم طول داشت. فکر می‌کردم چند قدم بیشتر نیست، اما صدای شُرشر آبی که می‌ریخت روی صخره‌ها و فکر این‌که فیلیپ آتوآیر همین‌جا نزدیک بوده گردنش بشکند، باعث شد بایستم. مبارزه همچنان جلوی رویم بود و باید پیش می‌رفتم. راهم را ادامه دادم. برای برگشتن دیر شده بود. چند قدم دیگر برداشتم و به نصفه‌ی راه رسیدم. دقیقاً این‌جاست که می‌گویند گل بود، به سبزه نیز آراسته شد؛ باران گرفت و من هم پایین را نگاه کردم.

چون قطره‌های باران کج‌کج می‌باریدند و از بغل می‌خوردند به من، مجبور بودم مدام این‌پا و آن‌پا کنم تا بتوانم راست بایستم. قبلاً هم توی بادهای

شدید کانزاس گیر افتاده بودم، اما نه روی یک شاخه‌ی لیزِ درخت و بالای آبشار. گرمکن ضخیم پُر از آب شده بود و چسبیده بود به پوستم. فقط سه‌تا راه داشتم: جلو، عقب و یا این‌که صاف بروم تهِ آبشار. صخره‌های تیز و ناهموار زیر پایم، پشتم را می‌لرزاندند.

نیمه‌ی راه بودم. توی ذهنم این‌طوری حساب‌و‌کتاب می‌کردم که حتی اگر بخوام برگردم هم انگار کل مسیر را رفته‌ام؛ در حالی که واقعاً آن را رد نکرده بودم. اما مگر کل ماجرا همین نبود؟ رد شدن؟ رفتن به آن طرف کُنده؟ ولی خب که چه بشود؟ هیچ‌چیز متفاوتی که آن طرف منتظرم نبود. آن‌جا هم همین باران می‌بارید و همین چمن‌ها بودند. تازه، معلوم نبود قرار است چه موانع دیگری سر‌راهم سبز بشوند.

نمی‌دانم آخرش ترس از افتادن باعث شد برگردم یا ترس از رد شدن. بازوها و پاهایم از خستگی و سرما می‌لرزیدند. دست‌هایم را کردم توی جیب خیس گرمکن و همین‌طور که برمی‌گشتم طرف مدرسه، به صدای شلپ‌شلپ کفش‌هایم گوش دادم. مامان همیشه می‌گفت قبل از این‌که بارون سر تا پات رو بشوره، پناه بگیر. وقتی به محوطه‌ی مدرسه رسیدم، آب از سر تا پایم چکه می‌کرد.

می‌دانستم که الآن خوابگاه پُر است از یک مشت پسر پُرسروصدا که تازه شنبه‌ی خودشان را شروع کرده‌اند. به خاطر همین، راهم را کج کردم تا بتوانم یک درِ باز به رختکن مدرسه پیدا کنم؛ جایی که می‌دانستم یک دست لباس اضافی برای عوض کردن دارم.

ریختن آب داغِ دوش روی پوست سرد و ماهیچه‌های دردناکم حس خوبی داشت. چند دقیقه زیر دوش ماندم و گذاشتم گرمم کند. بعد شلوار جین، پیراهن آستین‌بلند و جوراب‌های خشکم را پوشیدم. متأسفانه کفش اضافی توی کمدم نداشتم و بدون کفش راه افتادم به سمت کتابخانه.

دوباره به عکس او با آن گرمکن ورزشی مورتون هیل، موهای شانه کرده و لبخندش خیره شدم. یادم آمد آخرین باری که جلوی این ویتترین ایستادم، برای شماره‌ی ۶۷، فیش، متأسف شدم. آن روز به خاطر این که حالا حالاها باید در مورد نامردی‌های زندگی چیز یاد بگیرد، دلم برایش سوخت. اما الآن یک چیزی تغییر کرده؛ او مُرده و هیچ مدال یادبودی برایش نگذاشته‌اند، حتی تاریخ کشته‌شدنش را هم ننوخته‌اند. البته این ویتترین افتخارات بود، نه مرگ. ویتترین افتخارات به درد این می‌خورد که ساکنانش را توی زمان و مکان خاصی نگه دارد تا بازدیدکننده‌ها برای همیشه در روزهای پُرافتخارشان شریک شوند. فیش... یعنی دیگر قیافه‌اش به پُرشوری قبل نبود؟ حالا به جای تأسف، حس می‌کردم که به او نزدیک هستم.

اگر، گنج دنج، معبد مدرسه بود، ویتترین افتخارات هم یک جورهایی به معبد من تبدیل شده بود؛ جایی برای ستایش فیش، قدیس حامی‌ام. یادم آمد وقتی که به قایقش دست می‌زدم، آرزو کرده بودم؛ یک جور دعا. اما فقط اِریلی نصیبم شده بود تا در مورد این که چه قدر توی راندن قایق ناشی‌ام، سخنرانی کند.

بیخیال آرزوها یا دعاها.

آن قدر یواش از کتابخانه خریدم بیرون که اگر هم کسی آن جا بود، متوجه رفتنم نمی‌شد.

فصل نُه

همچنان داشت باران می‌بارید. برای برگشتن به خوابگاه یا باید کفش‌های تنیس خیس را می‌پوشیدم، یا جوراب‌هایم را درمی‌آوردم و با پای برهنه می‌رفتم. جلوی در ایستاده بودم و به باران نگاه می‌کردم که چه‌طور روی شیشه‌ی درپشتی مدرسه، رودخانه درست می‌کند. سرمای پله‌های سیمانی را که از جوراب‌هایم بالا می‌آمد، حس می‌کردم. پایم برهنه بود.

بعد صدای زنی را شنیدم که آواز می‌خواند؛ قوی، پُراحساس، لطیف و دردآور. یک‌چیزی از درون آزارم می‌داد، مثل یک زانوی زخمی که توی باران تیر می‌کشد. صدا از زیرزمین می‌آمد. همین‌طور که از پله‌ها می‌رفتم پایین، یادم افتاد از آخرین باری که صدای زنی را شنیده‌ام خیلی وقت می‌گذرد. فکر کنم آخرین بار، بعد از مرگ مامان بود که چندتا خانم از کلیسا برای مراسم آمده بودند و بیشتر از روی هم‌دردی زمزمه می‌کردند... یا آن پیرزن سیگاری توی مراسم خاکسپاری که صدایش از پدرم هم کُلفت‌تر بود... نه! آخرین نفر، خانم بی، کتابدار مدرسه بود که مثل همه‌ی کتابدارها جوری حرف می‌زد که انگار دارد به آدم می‌گوید هیس.

رفتم جلوتر. انگار صدای زن کاملاً متفاوتی بود. او در آرزوی ماه می‌خواند و در تمنای ستاره‌ها. آواز او رویا بود و اشتیاق.

به اتاق تأسیسات که نزدیک‌تر شدم، توانستم صداهای تلق‌تولوق و خش‌خش را بشنوم. فهمیدم که ضدحال خورده‌ام و صدا از گرامافون

می‌آید. یاد حرف‌های اِری افتادم که می‌گفت دوشنبه‌ها لویی آرمسترانگ گوش می‌دهد، چهارشنبه‌ها فرانک سیناترا، جمعه‌ها گِلن میلر و یکشنبه‌ها موتسارت؛ مگر این که باران ببارد.

اگه بارونی باشه، همیشه بیلی هالیدی...

اسم بیلی هالیدی برایم آشنا بود؛ همان خواننده‌ی سبک جَز و بلوز، اما هیچ‌وقت آهنگ‌هایش را نشنیده بودم. ترکیب صدایش با موسیقی، مثل ترکیب شهد با کره‌ی گرم بود.

بیرون در ایستاده بودم و گوش می‌دادم. از این که دیگر زیر باران نیستم، خوش‌حال بودم. بعد، بوی آشنایی به مشامم خورد؛ چوب. بوی تراشه‌های چوب و چوب آزه‌شده. نفس عمیقی کشیدم... بوی کارگاه پدرم را می‌داد. یک‌جورهایی هم شبیه بوی ماشین مسابقه‌ی چوبی بود.

یک‌دفعه حس کردم می‌دانم اِری دارد چه کار می‌کند. رفتم داخل و بله! داشت با قندِ عسل که افتاده بود روی زمین، وَر می‌رفت. کلی از تخته‌های کج و کوله را ریخته بود دوروبرش و مشغول بازکردن طناب‌های صندلی بود. دهانم را باز کردم که تشکر کنم، اما نیازی به تشکر نبود. من که واقعاً در مورد ساختن یک قایق بهتر جدّی نگفته بودم.

قبل از این که حرفی بزنم، اِری گفت: «اسم واقعیش اِلنورا فاگانه، اسم واقعی کی؟، از این که بدون مقدمه بحث را شروع کرد و باعث شد حس کنم ازش دو قدم عقب‌تر هستم، ناراحت شدم.

«بیلی هالیدی... شاید برای این اسمش رو عوض کرد که مردم با اِلنورا روزولت^۲ اشتباه نگیرنش، هرچند که من نمی‌فهمم چه‌طور می‌شه همچین اشتباهی کرد؛ چون یکی‌شون سفیدپوسته و اون یکی سیاه. می‌دونی کدوم سفیده و کدوم سیاه؟»

۱- Jazz - Blues ؛ موسیقی سیاه‌پوستان جنوب آمریکا.

۲- از اولین زنان سیاستمدار و فعال در کشور آمریکا.

«آره اِرلی، می‌دونم کی به کیه، ناراحتی‌ام داشت کم‌تر می‌شد. او یک جور بامزه‌ای عجیب بود.

«تازه یکی‌شون خواننده‌ست و اون یکی زن رئیس‌جمهور بوده،»

«آره، خیلی سخت می‌شه اشتباه گرفتشون،»

به جز بوی چوب، بوی چیزهای دیگری که توی مغازه‌ها پیدا می‌شوند هم اتاق را برداشته بود؛ مثلاً نفت، چسب و لاک‌الکل. فضا گرم و دلچسب بود. یکی از پاروها را برداشتم و انگشت‌هایم را کشیدم روی تخته‌ی سفتش.

اِرلی یک تکه سنباده داد دستم و گفت: «لبه‌هاش باید صاف بشه،» شروع کردم به سنباده‌زدن. برداشتن لایه‌ی زمخت چوب و رسیدن به نرمی زیر آن، یک جور حس قوت قلب بهم می‌داد.

«شاید تمام مدت اسم واقعیش بیلی هالییدی بوده، اما باید به دستش می‌آورده؛ درست مثل پی،»

جواب ندادم. مطمئن نبودم دلم بخواهد چیز بیشتری درباره‌ی داستان خیالی‌اش که با اعداد سرهم کرده بود، بشنوم.

«اون قسمتش رو یادت میاد جکی! همون جایی که پی می‌خواست برای جست‌وجو راهی بشه و مادرش گفت چشم‌ت به ستاره‌ها باشه... یادت میاد؟ مادرش اسم ستاره‌ی قطبی رو گذاشت روی اون؛ پُلاریس. یادت میاد؟، همین‌جور که سنباده می‌زدم، جواب دادم: «آره، یادم میاد... اما اون هنوز اسمش رو به دست نیاورده بود،»

«درسته. حالا می‌خوای بشنوی بعدش چی شد؟،»

«نه! اون ریاضی‌دانی که آقای پِلین می‌شناسه، دکتر استانتون، ماه بعد نظریه‌ش رو درباره‌ی پایان عدد پی ارائه می‌کنه. اون می‌گه عدد یک تا حالا ناپدید شده و بالأخره پی کارش تموم می‌شه،»

«بسه دیگه! تو نمی‌دونی داری در مورد چی حرف می‌زنی،»

اِرلی سریع پرید روی تختش. از روی طاقچه، شیشه‌ی پُر از آب‌نبات‌های

رنگی را برداشت، همه را ریخت روی تخت و شروع کرد به مرتب کردن آن‌ها براساس رنگ. فکر کنم این‌جوری می‌خواست خودش را آرام کند. بعد یک دفعه بیخیال مرتب کردن آب‌نبات‌ها شد. دست‌هایش افتادند دو طرف بدنش و به یک نقطه توی فضا خیره شد. مردمک‌هایش می‌لرزیدند و پشت سر هم پلک می‌زد. نمی‌شد بهش گفت حمله‌ی کامل، اما می‌دانستم دچار یکی از آن حمله‌های غش ناگهانی شده که بچه‌ها در موردش صحبت کرده بودند. تا خواستم فکر کنم برای کمک بروم جلو یا نه، از آن حالت آمد بیرون. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد، گفت: «می‌دونم اون کجاست! گیج شده بودم. کی کجاست؟»

«پی؛ همون که پروفیسور می‌گه تموم می‌شه... من می‌دونم اون کجاست.» اون در مورد شخصیت داستان تو حرف نمی‌زنه. چیزی که تموم می‌شه یه عدد بیشتر نیست.» اما می‌دانستم هر دوی این‌ها برای اِریلی یکی هستند. گاهی اوقات پیدا کردنش سخت می‌شه، اما همیشه برمی‌گرده. من همیشه پیداش می‌کنم.» اِریلی دوباره شروع کرد به چیدن منظم آب‌نبات‌ها توی گروه‌های قرمز، نارنجی، زرد، سبز و آبی.

صدای بیلی هالییدی یواش‌یواش پایین آمد و آهنگ تمام شد. با شروع آهنگ بعدی، اِریلی آب‌نبات‌ها را برگرداند توی شیشه و تخته‌سیاه را که پُر از عدد بود، چرخاند رو به من. «می‌بینی؟ دقیقاً همین‌جا بود که سوار قایق شد... می‌بینی این اعداد چه‌طور موج‌دار به نظر میان، مثل اقیانوس؟»

....۳۲۸۵۳۴۵۷۶۸...

«نخیر! اصلاً مثل موج نیستن. اینا فقط یه سری عدد هستن و تو داری باهاشون یه داستان از خودت می‌سازی. البته قبول دارم که کارت خیلی خلاقانه‌ست.»

اِریلی دوباره دست‌هایش را مشت کرد. «اینّا فقط عدد نیستن و منم این داستان رو از خودم درنمی‌ارم. داستان توی خود اعداده. بهشون نگاه کن!»

اعداد رنگ دارن؛ آبی اقیانوس و آسمون، چمن سبز، آفتاب زرد روشن... اعداد تاروپود و چشم انداز دارن؛ کوه، موج، شن، طوفان... حتی کلمه‌ها درباره‌ی پی و سفرش همین‌جوری هستن. اعداد دارن داستانی رو می‌گن که تو لیاقت شنیدنش رو نداری!

یرلی، بیلی هالیدی را وسط یک آهنگ غمگین قطع کرد و سوزن گرامافون را حرکت داد تا صدای فضای خالی پخش بشود. بعد دوباره رفت روی تختش و پشت به من نشست.

همین‌طور که پشتش به من بود، بهش خیره شدم. او حق داشت. شاید من لیاقت شنیدن داستان را نداشتم، اما دلم هم نمی‌خواست برگردم به خوابگاه. صدای تنهایی که از پخش سکوت فضای خالی ایجاد می‌شد، قلبم را جوری فشار می‌داد که انگار مدت زیادی پارو زده‌ام.

«خب، این اعداد... اینایی که موج‌دار هستن... داشتی چی می‌گفتی درباره‌شون؟»

یرلی برنگشت. صدایش آرام بود. «این همون جاییه که دریا طوفانی می‌شه،»

دانش آموز اقیانوس

دریانورد جوان در نور ستاره‌ها راهی شد، اما خیلی زود ابرها، ستاره‌ها را پوشاندند و دریا ناآرام شد. پی تمام عمرش را کنار دریا زندگی کرده بود و آن را خوب می‌شناخت؛ حالت‌هایش را، تغییراتش را، جزر و مدش را. او صدای موج‌های بازیگوش و صدای لغزش آن‌ها را روی ساحل شنی می‌شناخت؛ به همان خوبی که صدای برخورد موج‌ها با صخره‌ها را می‌شناخت. شوراب در تمام پوستش نفوذ کرده بود. او دریا را می‌شناخت یا حداقل این‌طور فکر می‌کرد.

اما وقتی سفرش را شروع کرد، فهمید فقط چیزهایی را می‌داند که دریا اجازه داده بفهمد؛ چیزهایی که نیاز داشته بداند. اما حالا دریا گذاشته بود که پی به آغوشش بیاید و او را با شور و خشم یک استاد در بر گرفته بود. هنوز خیلی چیزها وجود داشت که پی باید یاد می‌گرفت. دریا او را به عقب و جلو می‌برد. او به قایق کوچکش چسبیده بود و در حالی که بالا می‌آورد، تقلا می‌کرد و می‌لرزید. بالأخره دریا، قایق را به صخره‌های تیز کوبید و پی را روی ساحل یک جزیره‌ی دورافتاده انداخت. پی عصبانی بود و به اقیانوس پشت کرد. او نیازی به معلم نداشت. او فقط درس‌هایی را یاد می‌گرفت که دلش می‌خواست. او یاد گرفت اگر تمام ذخیره‌ی غذایش را در یک روز بخورد، روز بعد گرسنه می‌ماند و روز بعد از آن، تا حد مرگ گرسنگی می‌کشد. فریادهای شبانه

به سمت ستاره‌ها و خوابیدن در طول روز، برای پی پوستی سوخته و گلویی متورم به جا گذاشته بود و هر چه قدر هم که به قایق شکسته‌اش لگد می‌زد، درست نمی‌شد.

بالأخره خشم و غرورش بر اثر خستگی فروکش کرد و روی ساحل دراز کشید. حالا آماده‌ی یادگیری بود. اقیانوس او را وسط کابوس‌دیدن بیدار کرد، بدن سوخته و خشکش را شست، به او یاد داد که از میان ساقه‌های توخالی آب پیدا کند و از شیرهی گیاهان برای نرم‌کردن پوستش استفاده کند.

اقیانوس از دادن غذا به او دریغ کرد، به پی یاد داد که در ساحل خرچنگ پیدا کند، گراز وحشی شکار کند و تمشک‌های خوش‌طعم و شیرین را از نوع بد آن‌ها تشخیص بدهد.

اقیانوس با چرخه‌های باد و بارانش، به او تلنگر می‌زد و او را تشویق می‌کرد تا برای خودش از نی سرپناه بسازد و خشک بماند.

با گذشت زمان، ماهیچه‌های پی قوی‌تر و ذهنش نیرومندتر شد. او می‌دانست وقتی پرنده‌های رنگارنگ جزیره دست از خواندن بکشند، یعنی طوفان در راه است و باید برای خودش به دنبال سرپناه باشد. او می‌دانست وقتی آب پایین باشد، ماهی‌گیری آسان‌تر است. البته این را هم فهمیده بود که قایق شکسته‌ی کنار ساحل، خودبه‌خود درست نمی‌شود.

ساختن دوباره‌ی قایق باعث شد دریانورد جوان چیزهای تازه‌ای کشف کند. او دقت زیادی در کارهایی مثل خم‌کردن چوب‌ها، بریدن و بستن آن‌ها داشت و از کارکردن لذت می‌برد. وقتی کُنده‌ی یک درخت افتاده، در دستانش شکل تازه‌ای می‌گرفت، خوش‌حال می‌شد و وقتی برای نرم‌کردن چوب سنباده می‌کشید، احساس خوبی داشت. در خلال این کارها فهمید بهتر است انگشتش زیر چکش نماند. ماهیچه‌های

دردناک و عرقریختن‌ها، برایش رضایت و خوابی دلنشین به همراه داشتند. بالأخره بعد از این‌که پی چیزهای زیادی در مورد زنده‌ماندن با فروتنی یاد گرفت، دریا به او اجازه داد که برگردد.

اما هنوز زمان زیادی لازم بود تا پی جای خودش را در دنیا پیدا کند و اسمش را به دست بیاورد.

فصل ده

روزهای آخر ماه اوت و هفته‌های اول سپتامبر، با اِری بعد از کلاس روی قایق کار می‌کردیم. بقیه‌ی بچه‌ها می‌رفتند سر تمرین قایقرانی و من هم به آقای بِلین گفته بودم همین که قایقم آماده شد، بهشان می‌پیوندم. به نظر نمی‌آمد از این‌که هنوز خودم را بهش نشان نداده بودم، زیاد ناراحت شده باشد. شاید به خاطر ضایع‌شدنم در همان روزهای اول، احساس مسئولیت می‌کرد و نمی‌خواست دوباره بیفتم توی خلیج. هنوز بچه‌ها را سر کلاس یا اطراف خوابگاه می‌دیدم، اما بعد از صحبت آن شب درباره‌ی فیش توی اتاق سم و رابی دین، یک‌چیزی بینمان فاصله انداخته بود؛ یک‌چیزی شبیه فضای خالی صفحه‌های اِری. انگار همه‌چیز داشت می‌چرخید و برگشت به عقب را سخت می‌کرد.

آن ساعت‌های بعد از مدرسه - بسته به روزهای هفته و آب‌وهوا - پُر از آهنگ‌های فرانک سیناترا، گِلن میلر، لوییس آرمسترانگ، موتسارت و بیلی هالیدی می‌شدند. بعضی وقت‌ها هم من و اِری به نمایش‌های رادیویی گوش می‌دادیم یا اخبار مربوط به شایعه‌ی وحشت‌کوهنوردان از خرس بزرگ در آپالاچیان را دنبال می‌کردیم. جایزه‌ی تعیین‌شده برای شکار آن خرس هفتصد و پنجاه دلار بود.

یک شب که انگار به احترام رادیو سکوت کرده بودیم و داشتیم به خش‌خش امواجش گوش می‌دادیم، خبر رسمی تسلیم ژاپن به آمریکا در عملیات

«یو‌اس‌اس میسوری»^۱ را شنیدیم. جنگ تمام شده بود. صدای جیغ و داد بچه‌ها از بیرون بلند شد، اما من و اِری بدون این‌که حرفی بزنیم به کارمان ادامه دادیم؛ هرچند که توی فکرهای خودمان درباره‌ی جنگ غرق بودیم. در واقع، فکر کنم من و اِری بیشتر از این لذت می‌بردیم که توی سکوت کار کنیم و فقط به صدای قورقور باکی‌قورباغه و فکرهای خودمان گوش بدهیم.

خیال می‌کردم یک‌چیزهایی از نجاری می‌دانم و حتی با کلی ادعا به اِری گفته بودم که قبلاً برای مسابقه، ماشین چوبی ساختم. اما اِری خیلی ماهرتر از این حرف‌ها بود. وقتی نور بعدازظهر می‌افتاد توی پنجره‌های زیرزمین، ما تکه‌های قندِ عسل را از هم جدا می‌کردیم، لایه‌های صیقل‌خورده را می‌تراشیدیم و قسمت‌های شکسته را تعمیر می‌کردیم. اِری به من نشان داد که چه‌طور باید خاک‌اره و شیرهی درخت کاج را مخلوط کنم و زیر لاک‌الکل بزنم تا رنگ‌ها یک‌دست‌تر بشوند.

چند روز پشت سر هم روی پاروها کار کردیم و شیارهای روی قسمت‌های پهن را گرفتیم. بعد آن‌ها را آبی و سفید رنگ کردیم و دسته‌های چوبی را هم خیلی نرم سنباده زدیم.

اسکلت قندِ عسل مشکلی نداشت، اما وقتی همه‌ی تکه‌های شکسته و به‌دردنخور قایق را بیرون کشیدیم، تنها چیزی که باقی ماند همان اسکلت بود. کل چوب‌هایی هم که داشتیم، همان تکه‌های توی کارگاه تأسیسات و آشیانه‌ی قایق‌ها بودند؛ چند تکه‌ی درهم‌وبرهم افرا و بلوط و چند تکه هم ماهون^۲ برای تزیین.

چهار هفته به مراسم رگاتا در مورتون هیل مانده بود. وانمود می‌کردم برایم جذاب نیست. تازه، راندنِ قایق هر چه باشد، جزو ورزش‌های واقعی به

۱- USS Missouri

۲- نوعی چوب به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز.

حساب نمی‌آید. اما همین‌طور که روزها می‌گذشتند و با دست‌هایم سنباده می‌کشیدم، می‌تراشیدم، خم می‌کردم، چسب می‌زدم، درزها را می‌گرفتم و هر قطعه از قندِ عسل را محکم می‌بستم، هیجان یک چیز آشنا را حس می‌کردم؛ روحیه‌ی رقابت.

خانه که بودم، برای هر چیزی رقابت می‌کردیم. همیشه سر قدرت، سرعت، تحمل یا اراده مسابقه بود. بیشتر مسابقه‌ی پیس‌بال، دو یا شنا راه می‌انداختیم، هرچند که لزومی نداشت همیشه مسابقه‌مان یک ورزش واقعی باشد؛ مثلاً می‌توانستیم سرِ این مسابقه بدهیم که کی زودتر از کوه بالا می‌رود، ضربه‌هایش محکم‌تر است، جای بهتری قایم می‌شود و تُفش را دورتر می‌اندازد. اما من بعد از آن روزِ ژوئیه کنار رودخانه و آخرین باری که موهای مامان وِوزی بود، انگیزه‌ام را از دست دادم. تیم پیس‌بال را ول کردم، بیخیالِ شنا شدم و دیگر با کسی مسابقه‌ی کوه‌نوردی، قایم‌شدن و تُف‌انداختن ندادم. متأسفانه آن روز فهمیدم هنوز ضربه‌هایم محکم هستند.

من و ملوین ترامبولت بعد از یک روز تمام دسته‌کردن علف‌های خشک توی مزرعه‌ی پدربزرگش، خسته و خیس عرق بودیم. ملوین فقط گفت گرسنه است و نمی‌تواند برای رسیدن به خانه و خوردن بیسکویت‌های مربایی مادرش صبر کند. چه‌طور می‌توانست این‌قدر عادی درباره‌ی مادرش حرف بزند، وقتی من دیگر مادر نداشتم؟ به این کارم افتخار نمی‌کنم، اما یک قدم رفتم عقب و با مشت زدم وسط صورتش. بدتر از همه این بود که خودش گفت حقش بوده. خجالت می‌کشم بگویم گریه‌ام گرفته بود. کاش قبل از آمدنم ازش معذرت خواسته بودم.

حالا سپتامبر بود و یک‌چیزی داشت روی من سنگینی می‌کرد. فکر کنم این حالت از روزی شروع شد که مسیر مسابقه‌ی ناقوس‌ها را دویدم. هم‌زمان که پاها و بازوهایم به کار افتاده بودند، انگار یک چیز دیگر هم توی خودم به کار افتاده بود. مطمئن نبودم به خاطر ناراحتی این‌جوری شده‌ام

یا عصبانیت یا این که مثلاً نیاز دارم با مشت بزنم وسط صورت کسی، اما می دانستم دلم می خواهد با قندِ عسل که واقعاً هم عسل شده بود، توی رگاتا شرکت کنم و برنده شوم.

وقتهایی که توی کارگاه بودیم، اِریلی خیلی حرف می زد و بیشتر صحبت هایش با می دونستی که... شروع می شد. می دونستی که رگاتا اصلش یه مسابقه ی قایق رانی توی آب راه های ونیز بوده؟

می دونستی که مین تنها ایالت تک کلمه ایه؟
می دونستی که شیر اسب آبی، صورتیه؟
حرف هایش هم جالب بودند، هم خسته کننده.
یک چیزهایی هم در مورد ساخت قایق می گفت؛ مثلاً در مورد جای مناسب صندلی چوبی کف قایق، یا این که چه طور باید قد کسی مثل من را در نظر گرفت تا بدون این که به کمرش فشار بیاید، بتواند تحرک کامل داشته باشد، یا در مورد اهمیت هم سطح بودن پاروها و زاویه ی مناسب آن ها.
کلی وقت می گذاشت و روی تخته سیاه معادله حل می کرد تا بهترین نسبت این چیز یا اندازه ی مناسب آن چیز را پیدا کند.
آخرهای سپتامبر بود، یعنی دو هفته قبل از رگاتا و اِریلی داشت روغن کاری شیارها را تمام می کرد.

رگاتا توی هفته ی تعطیلی پاییز شروع می شه جکی و از همون موقع هاست که هوای صبح یواش یواش شروع می کنه به سرد شدن. من از درمانگاه روغن کرچک گرفتم تا توی هوای سرد، شیارای صندلی راحت تر حرکت کنن، همین جور که با یک دستمال تمیز سرگرم روغن کاری شیارهای صندلی هشت چرخ بود، نگاهش می کردم. کارش که تمام شد، گفت: «امتحان کن!»، نشستم روی صندلی، پایم را گذاشتم روی کف روغن کاری شده و چند بار

خودم را عقب و جلو بردم. گفتم: «روونه! بیا ببریمش بیرون و امتحانش کنیم.» قایق را با اِریلی از پله‌ها بردیم بالا و گذاشتیمش توی فضای باز. خیلی سُبک بود. تجربه‌ی دفعه‌ی قبلم با قنَدِ عسل شکست خورده بود؛ برای همین، قبل از این که بگذاریمش توی آب، نگران امتحان دوباره‌اش بودم. بدنه‌ی درخشانش چندتا موج ریز توی آب درست کرد و بعد مثل یک تکه جواهر کنار اسکله آرام گرفت. انگار دیگَر قنَدِ عسل تبدیل شده بود به یک قایق درست و حسابی که از دیدن بازتاب شیشه‌ای خودش توی آب لذت می‌برد.

«سوار قایق شو جکی.»

سوار قایق شدم.

«پارو بزَن.»

من هم پارو زدم، پارو زدم و پارو زدم. هم آن روز، هم روز بعد و هم روز بعدترش. قبل از طلوع می‌رفتم روی آب تا زنگ صبحگاه کلیسا و دوباره بعد از مدرسه برمی‌گشتم تا غروب آفتاب. تمام ماهیچه‌هایم دوباره درد می‌کردند. اول، دردم جوّری بود که با هر تکانی شدیدتر می‌شد و نمی‌گذاشت شب‌ها بخوابم. مجبور بودم برای کارهای ساده‌ای مثل راه‌رفتن یا نشستن هم کلی شجاعت به خرج بدهم. دیگر با یک هاله‌ی همیشگی از بوی روغن اِریلی، همه‌جا می‌چرخیدم.

اما همین‌طور که روزها می‌گذشتند، دردم کم‌تر می‌شد و اِریلی حرکتهای پُر قدرتم را برای پیش‌روی توی آب تحسین می‌کرد. هرچند هنوز هم هدایت قایق برایم مشکل بود و نمی‌توانستم توی یک مسیر مستقیم برانم.

«تو یه سکان‌دار می‌خوای.»

کلمه‌ای را که گفته بود، تکرار کردم: «سکان‌دار؟»

«کسی که قایق رو هدایت می‌کنه و مسیر رو نشون می‌ده. قنَدِ عسل دونفره‌ست؛ از اون جایی که ما یکی از صندلیا رو درآوریم تا تک‌نفره بشه،

می‌تونیم به جاش یه صندلی برای سکان‌دار بذاریم. تو به یه نفر نیاز داری که بهت بگه چی کار کنی..

تقریباً بهم بر خورد، اما شاید حق با او بود. من هنوز خودم را به عنوان یک پاروزن ماهر ثابت نکرده بودم. درست است که دلم می‌خواست اختیار این مسابقه دست خودم باشد، اما می‌دانستم هنوز توی آب تکان‌تکان می‌خورم. اِرلی رفت توی آشیانه و با یک صندلی چرمی کوچک برای عقب قایق برگشت. سر این‌که چه‌طوری باید صندلی سکان‌دار را بگذاریم توی قندِ غسل کمی جروب‌بحث کردیم، اما آخرش اِرلی هیکل کوچکش را جا داد توی قایق و دوباره از اول شروع کردیم.

این‌دفعه او کارهایی که باید می‌کردم را داد می‌زد؛ مثلاً «محکم!، یعنی جایی که نیاز هست، نیروی بیشتری وارد کن یا «بگیرش!، یعنی فقط از بازوهایت برای دورزدن استفاده کن.

چیزی که درباره‌ی اِرلی فهمیدم این بود که موقع دستور دادن اصلاً به اختیاراتش شک نمی‌کرد. «بادبان‌ها آماده! تمام توان! آهسته! وزن کافی!، طول کشید تا معنی دستورهایش را بفهمم و از آن بیشتر طول کشید تا بتوانم بهشان واکنش نشان بدهم، اما کم‌کم جهت‌های او را دنبال کردم و توی مسیر ماندم.

وقتی خورشید از سمت جنگل غربی پایین می‌رفت، اِرلی با صدای یواش‌تری دستور می‌داد «بذار بره!، که یعنی پاروها رو از آب بیار بیرون و صبر کن تا قایق متوقف بشه. این‌جا، همان جایی بود که استراحت می‌کردیم، از آخرین گرمای روز لذت می‌بردیم و اِرلی داستان اعدادش را برایم تعریف می‌کرد؛ داستان پی و ماجراهایش.

گاهی وقت‌ها کمی برای این عجیب‌ترین پسرها نگران می‌شدم. اگر فقط یک‌ذره بیخیالِ عجیب‌بودن می‌شد، دیگر این‌همه غریبه به نظر نمی‌رسید. اما آن وقت من باید با چه کسی حرف می‌زدم؟ یاد حرف آقای مدیر افتادم

که وقتی تازه به مورتون هیل آمده بودم، گفته بود؛ اگه توی غذاخوری بخوای
پیش یه گروه از بچه‌ها بشینی، احتمالاً بهت اجازه می‌دن. اگه هم بخوای تنها
بشینی، بازم مشکلی پیش نمیاد.
من دور از میز و دور از گروه بچه‌ها جا گرفته بودم و همین‌طور شناور روی
آب، به داستان ایرلی گوش می‌کردم.

شهروند دنیا

پی همین‌طور به سفرش ادامه می‌داد، به قدرت دریا احترام می‌گذاشت و همیشه نگاهش به خرس بزرگ^۱ بود تا هدایتش کند. سفر باعث شد به ساحل‌های دوری برود و با مردم دنیا روبه‌رو شود. در یک ساحل صخره‌ای کوچک، به قبیله‌ای رسید که ساکنانش پوستی روشن داشتند و کوچک و فروتن بودند. آن‌ها جلوی در کلبه‌هایشان برایش سبدهایی پُر از غذا گذاشته بودند، اما به او نگاه نمی‌کردند. پی در ساحل آبی‌ترین آب‌ها، خانه‌هایی پیدا کرد که به جای شاخ و برگ، از آجر و خاک رُس درست شده بودند. روستاییان آن‌جا ردهای کوتاه و سندل می‌پوشیدند. آن‌ها با پی وارد بحث و جدل‌های جدی می‌شدند و از او سؤال‌هایی می‌کردند که تا به حال به فکرش نرسیده بود: کدام مهم‌تر است، ذهن یا روح؟ آیا ما مسئول یکدیگر هستیم یا فقط مسئول خودمان هستیم؟ آیا چیزی به نام راز وجود دارد یا راز فقط چیزی است که ما هنوز آن را نفهمیده‌ایم؟ پی از بودن در کنار آن‌ها که فیلسوف و متفکر خطابشان می‌کرد لذت می‌برد، اما چون غذایشان خوب نبود، بعد از مدتی دچار سردرد شد. او با خداحافظی از آن‌ها خودش را راحت کرد و به لذت تنهابودن در قایقش بازگشت.

کوتاه‌ترین توقف پی در جزیره‌ای میان آب‌های خروشان غرب بود؛

۱- منظور همان دُب اکبر است.

جایی که خورشید آن‌چنان بر شن‌ها می‌تابید که هیچ رطوبتی برای رشد گیاهان باقی نمی‌گذاشت. پی متوجه شد که آب نه تنها مایه‌ی حیات است، بلکه برای شادی هم ضروری است؛ زیرا هر وقت دستش را باز می‌کرد، به صخره یا نیزه می‌خورد. او خیلی زود برگشت و کبودی‌ها و زخم‌ها تنها یادگار این بخش از سفرش شدند.

مردمان محبوب او ساکن منطقه‌ای سرسبز در کنار آب‌های آرام ساحل بودند؛ مردمی درشت‌هیکل، پُرسروصدا و سرخوش. اهالی جزیره بعد از این‌که با گوشت‌های خوش‌مزه، میوه‌های شیرین و نوشیدنی‌های خوش‌رنگ و بو از پی پذیرایی کردند، چند هفته به مناسبت این دوستی جشن گرفتند و نمی‌گذاشتند او آن‌جا را ترک کند.

اما پی بالأخره آن‌جا را ترک کرد. او به دنبال خانه‌ی جدیدی نبود، چون خانه‌ی خودش را داشت. او یک مسافر و دریانورد بود؛ کسی که نقشه‌ی مسیرها را می‌کشید و راهش را پیدا می‌کند. او همچنان داشت راهش را پیدا می‌کرد.

فصل یازده

یک شب که توی کارگاه بودیم و داشتیم آخرین کارهای قایق را انجام می‌دادیم، اِریلی گفت: «من می‌خوام توی تعطیلات پاییز برم سفر. تو هم دوست داری با من بیای جکی؟»

خیلی تعجب کردم. اِریلی هیچ‌وقت جایی نمی‌رفت و به نظر می‌رسید از تنهایی‌اش لذت می‌برد. حتی روزهایی که مدرسه به بچه‌ها اجازه می‌داد به شهر بروند، او همراهشان نمی‌رفت. البته دلیل اصلی‌اش این بود که می‌توانست هر کاری دلش می‌خواهد، توی مدرسه انجام بدهد. متوجه شده بودم که موقع غذاخوردن یا یکشنبه‌ها که خودش را توی کلیسا نشان می‌داد، هیچ‌کس احساس نمی‌کرد باید بهش توجه کند. نمی‌دانستم با چه کسی می‌تواند برود سفر، اما خودم هم علاقه‌ای نداشتم همراهش بروم.

«اممم... متأسفم! پدرم داره میاد این‌جا که منو ببینه، قبل از گفتن این جمله، نمی‌دانستم چه قدر منتظر دیدن پدرم هستم. شاید او هم دلش برایم تنگ شده بود. ادامه دادم: «میاد که رگاتای پاییزی رو ببینه و بعدش قراره بریم پورتلند.»

اِریلی گفت: «باشه.»

«تو کجا می‌ری؟»

«می‌رم که یه چیزی رو جست‌وجو کنم.»

«آهان! جدی؟» داشتم مسخره‌اش می‌کردم که انگار بچه کوچولو است، نه

یک پسر هم سن و سال خودم. «حالا دنبال چی می‌گردی؟»
«دنبال پی. همونی که پروفسور استانتون فکر می‌کنه مُرده؛ اما اون فقط
گم شده. می‌رم پیدااش کنم تا پروفسور استانتون دیگه نگه اون مُرده... اون
نمُرده.»

نمی‌دانستم چه حرفی باید بزنم. می‌دانستم که اِرلی برای خودش یک
داستان در مورد پی دارد و از شنیدن ادعای آن ریاضی‌دان هم ناراحت است، اما
داستانش چه‌طور می‌توانست نتیجه‌ی نظریه‌ی یک ریاضی‌دان را عوض کند؟
«اِرلی، من فکر می‌کنم پروفسور استانتون فقط داره در مورد عدد پی حرف
می‌زنه... اون نگفته که شخصیت پی مُرده، فقط می‌گه که اعداد پایان دارن،
«اعداد پایان ندارن! پی نمُرده!» لحنش همان‌جوری بود که دستورهای
سکان‌داری‌اش را داد می‌زد. بعد شیشه‌ی آب‌نبات‌هایش را خالی کرد روی میز
کار و شروع کرد به دسته‌بندی؛ سبز، آبی، زرد، قرمز، نارنجی. نفس نفس می‌زد.
باید کاری می‌کردم که آرام بشود. گفتم: «اِرلی، بیا الان نگرانش نباشیم.
من مطمئنم که حال پی خوبه. شاید دوباره یه کم قایقش آسیب دیده باشه،
اما اگه ما تونستیم قندِ عسل رو تعمیر کنیم، حتماً اونم می‌تونه قایقش رو
سرپا کنه و دوباره راه بیفته. آخرین بار چه اتفاقی براش افتاد؟»

«اون در خطر بود.» وقتی صدای تق‌تق را روی شیشه‌ها شنیدیم،
نفس‌کشیدن اِرلی آرام‌تر شد. داشت باران می‌بارید. رفتم سراغ همان
صفحه‌ی مخصوص و گذاشتمش توی گرامافون. صدای موسیقی فضا را آرام
کرد و اِرلی این‌بار داستان‌ش را بدون اعداد روی تخته سیاه، شروع کرد. او کل
داستان را توی قلبش داشت.

پس‌زمینه‌ی داستان اِرلی، پُر از صدای آن زن بود؛ پُر از روح او، غم‌ها
و آرزوهایش. چون هر وقت بارانی بود، ما فقط باید بیلی هالیدی گوش
می‌دادیم.

خطر‌ها و گرفتاری‌ها

پی با خطرات زیادی روبه‌رو شد. روزهای زیادی در محاصره‌ی کوسه‌هایی بود که باله‌هایشان را به لبه‌ی قایقش می‌کشیدند. شاید منتظر این بودند که پی از روی قایقش بیفتد یا این‌که سعی می‌کردند او را دیوانه کنند تا خودش بپرد توی آب.

اما حشره‌ها بیشتر دیوانه‌اش می‌کردند. وقتی باد روی سطح آب نمی‌وزید، او با نیش انبوهی از حشره‌ها مواجه می‌شد که آسمان بالای سرش را وزوزکنان تیره‌وتار می‌کردند. وقتی پی می‌خواست آن‌ها را بزند و دستش را بخاراند، می‌پریدند و خودشان را پنهان می‌کردند. پس از مدتی، نسیمی وزید که اجازه داد او به راهش ادامه بدهد. پوستش آن‌قدر ورم کرده بود که به‌سختی می‌توانست ببیند یا نفس بکشد. تاول‌هایش تا چند روز می‌خاریدند و یواش‌یواش می‌ترکیدند.

یکی از بزرگ‌ترین گرفتاری‌های او در فصلی آرام پیش آمد که حتی یک باد ملایم می‌توانست در عرض چند دقیقه همه‌چیز را با خود ببرد. هرچند قایقش آن‌قدر محکم و جمع‌وجور بود که بتواند سریع آن را هدایت کند و در آب‌های خروشان به راهش ادامه بدهد، اما این بار فرق داشت. انگار زوزه‌های باد و شلاق‌های آب تمامی نداشتند. ساعت‌ها به روزها تبدیل شدند تا این‌که ناگهان خودش را در آرامشی ترسناک یافت. دریا آرام شده بود؛ خیلی آرام. باد آن‌چنان سریع قطع شده بود که انگار

نفسش بند آمده. پی تا به حال چنین خلوت مرگباری را تجربه نکرده بود. بعد به همان سرعتی که همه چیز آرام شده بود، دوباره طوفانی شروع شد که او را بالا و پایین می‌کرد.

پی بالأخره مقاومتش را از دست داد و پرت شد توی دریا. بدنش میان گرداب و ذهنش جایی بین واقعیت و خیال فرو رفته بود. آیا واقعاً نهنگ در چشمان او نگاه کرده بود؟ او داستان‌هایی از بلعیده شدن انسان توسط نهنگ‌ها شنیده بود. حتی شنیده بود که یک دریانورد چند روز توی شکم نهنگ زنده بوده و بعد به بیرون پرت شده. آیا آن نهنگ واقعاً طوری شنا کرده بود که او را بالاتر از سطح آب نگه دارد؟ آیا او را سالم به ساحل رسانده بود؟ آیا او واقعاً به چشمان غمگین یک نهنگ سفید نگاه کرده بود؟ این‌ها خاطراتی بودند که پی وقتی خودش را در یک ساحل بزرگ دید، به یاد آورد؛ ساحلی پُر از تخته‌های شکسته و لاشه‌ی ماهی‌هایی که نتوانسته بودند مثل او طوفان را از سر بگذرانند.

تصویر زیبای نهنگ مهربان، هنگامی محو شد که پی ایستاد و چشمش به کوهی افتاد که دود از آن بلند می‌شد و طوفانی از آتش و سنگ مذاب از دهانه‌اش فوران می‌کرد.

یاد ضرب‌المثلی افتاد که در روستایشان می‌گفتند: از چاله افتاد به چاه. هنوز به چاه نیفتاده بود، اما رودی از آتش مذاب سر راهش بود.

فصل دوازده

صبح روزرگاتا، زیر در اتاقم دوتا پیام پیدا کردم. اولی یادداشتی بود درباره‌ی این‌که به علت احتمال وزش یک طوفان ناگهانی در ظهر شنبه، مسابقه‌ی افتتاحیه به جای ساعت نُه، هشت صبح برگزار خواهد شد. مسئله‌ای نبود، فقط باید اِری را پیدا می‌کردم و بهش خبر می‌دادم. می‌دانستم که همچنین پیامی به دستش نرسیده، چون اسم من به عنوان قایق‌ران ثبت شده بود. همه‌ی پسرها تک‌نفره مسابقه می‌دادند و چون من تازه‌کار بودم، اجازه داده بودند که یک سکان‌دار هم همراهم باشد، ولی به خاطر اضافه‌شدن وزن یک نفر دیگر به قایق، هیچ‌کس انتظار نداشت من برنده بشوم.

احتمالاً اِری توی کارگاه بود. شب قبل گفته بود می‌خواهد صبح زود بلند شود تا پلاک فلزی اسم قندِ عسل را برق بیندازد؛ همان‌که قبل از تعمیرات، از روی قایق کنده بودیم. می‌خواست قبل از شروع مسابقه، آن را به بدنه‌ی قایق بچسباند. به هر حال ما برای چسباندن پلاک و بیرون‌آوردن قایق از توی آشیانه و بردنش به محل شروع مسابقه، کلی وقت داشتیم. پدرم هم احتمالاً برای صبحانه می‌رسید و می‌توانست همراه پدر و مادرهای دیگر مسابقه را تماشا کند.

پیام اول را گذاشتم کنار و آن‌یکی را برداشتم. از تلگراف‌خانه‌ی شهر بود. پاکتش را پاره کردم.

پیام تایپ‌شده از این قرار بود:

جک،

آب و هوای نامساعد نقطه تعویق مرخصی‌های نیروی دریایی نقطه
عدم حضور در جلسه‌ی مشخص‌شده نقطه در اولین فرصت با تو تماس
خواهم گرفت نقطه

کاپیتان بیکر

باورم نمی‌شد. او نمی‌توانست برای رگاتا بیاید. در واقع کلاً نمی‌توانست
بیاید این‌جا. عدم حضور در جلسه‌ی مشخص‌شده. پس این‌طوری به قضیه
نگاه می‌کرد؟ یک جلسه؟ یک اجبار؟ تصویر مشت‌زدن وسط صورت ملوین
ترامبلوت، به هزارویک دلیل آمد توی ذهنم؛ البته این‌بار هیچ‌کس برای زدن
جلویم نبود.

یک نگاه دیگر به پیام انداختم، بعد آن را ریزریز کردم و ریختم توی
سطل آشغال. حالا انگار اگر او نمی‌آمد چه اتفاقی می‌افتاد؟ من که نیازی به
بودنش نداشتم.

شاید اگر پرستون تاونزند را موقع بیرون‌آمدن از اتاقم نمی‌دیدم، چیزی
که بعداً پیش آمد، اتفاق نمی‌افتاد.

«آهای بیکر! می‌دونی ساعت مسابقه رو جلو انداختن؟»
«آره، می‌دونم.»

«خوبه، چون اصلاً دلم نمی‌خواست نبینی برنده می‌شم!»
اتفاقی که افتاد، به خاطر این حرفش نبود. این فقط یک رجزخوانی
معمولی بود که قبل از هر مسابقه‌ای راه می‌افتد. حرف بعدی‌اش همه‌چیز را
پیش آورد.

پرستون وقتی داشت دور می‌شد، گفت: «یادت نره با پرستارت بیای.»
فکّم قفل شد. پرستارِ من. سکان‌دارِ من. اِری. من نیازی به اِری نداشتم.
خودم تنهایی می‌توانستم برنده‌ی آن مسابقه باشم. بازوهایم به اندازه‌ی

کافی قوی و آماده بودند و با پاهایم هم می‌توانستم از هر کسی جلو بیفتم. توی چند بار آخر، توانسته بودم روی آب مثل تیر صاف برانم. خودم تنهایی از پشش برمی‌آمدم.

خودم تنهایی. این همان لحظه‌ای بود که تصمیم گرفتم کاری کنم که بدتر از مشت‌زدن توی صورت کسی باشد. برای شروع، کاغذ را توی مشتم که خیس عرق شده بود، مچاله کردم و دویدم به سمت آشیانه. بعد صندلی سکان‌دار را از توی قایقم کشیدم بیرون.

هفت‌تا قایق توی خط شروع مسابقه صف کشیده بودند. ابرهای سیاه انگار از دور برای ما کمین نهسته بودند، اما آن لحظه آب خلیج آرام و صاف بود. قبل مسابقه، از همه‌ی پدر و مادرهایی که داشتند لب ساحل پرچم‌های سفید و آبی را با افتخار را تکان می‌دادند، با یک لیوان شکلات گرم پذیرایی شده بود. قرار بود کلاس‌هشتمی‌ها رقابت‌ها را شروع کنند و بعد هم سال‌بالایی‌های دبیرستانی با هم مسابقه بدهند. آخرش هم رگاتا با اهدای جوایز و مراسم ناهار به صرف ساندویچ، سوپ میگو، بیسکویت، سالاد کلم و کیک توت‌فرنگی توی غذاخوری تمام می‌شد.

وقتی خودم را روی صندلی قایق جا می‌دادم، به خاطر پیچاندن اِری بدجور احساس عذاب وجدان می‌کردم. هرچند فکر نکنم پدرم از این‌که من را پیچانده بود، زیاد احساس عذاب وجدان می‌کرد. بندهای چرمی کف قایق را بستم به پاهایم و پاروها را سفت گرفتم توی دستم. می‌دانستم پرستون تاونزند سمت راستم است و سَم فینی و رابی دین هم توی دوتا قایق سمت چپی هستند، اما فقط به روبه‌رویم خیره شده بودم و تلاش می‌کردم به خودم مسلط باشم.

مراسم افتتاحیه با فریاد آقای بِلین شروع شد. بعد آقای مدیر کانزردی رفت پشت بلندگوی خش‌خشی و دعای شروع مسابقه را خواند. اولش زیاد

گوش نمی‌دادم، اما دعای پایانی را شنیدم.

پس چون در میان چنین آبری عظیم از شاهدان هستیم، بیایید هر بار اضافه را که سبب کندی یا عقب‌افتادن ما می‌شود، از خود دور کنیم و با استقامت در مسابقه‌ای که برای ما مقرر شده است، به سمت هدف برویم. بیشترین چیزی که توجهم را جلب کرد، همان بخشی بود که می‌گفت هر بار اضافه را که سبب کندی یا عقب‌افتادن ما می‌شود، از خود دور کنیم. پیش خودم گفتم حتی انجیل هم به من حق می‌دهد. واقعاً اِری برای قایق بار اضافه نبود؟

فرمان شروع مسابقه را به‌زور شنیدم و همین که پارو زدم، فهمیدم چه اشتباه بزرگی کرده‌ام. اما به راندن ادامه دادم.

مسیر رگاتا از کنار اسکله شروع می‌شد و صاف در طول خلیج ادامه پیدا می‌کرد تا کنار یک علامت شناور توی آب. بعد باید به سمت خط پایان که همان خط شروع مسابقه بود، دور می‌زدیم. من شروع خوبی داشتم و همین‌جور محکم و مطمئن پارو زدم تا رسیدم کنار همان علامت شناوری که باید از آن‌جا دور می‌زدم.

می‌توانستم پرچم‌هایی را که کنار ساحل تکان می‌خوردند، ببینم؛ بچه‌های مدرسه و پدر و مادرها داشتند تشویق می‌کردند. یک‌دفعه دیدم دارم به قیافه‌ها دقیق می‌شوم. با این‌که می‌دانستم کاپیتان آن‌جا نیست، باز هم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و دنبال کسی با لباس آبی نیروی دریایی نگردم، اما تمام رنگ‌ها را تار می‌دیدم.

وقتی به خودم آمدم و از پشت شانه‌ام به عقب نگاه کردم، علامت شناور را گم کرده بودم. بقیه‌ی قایق‌ها دورشان را زده بودند و داشتند به خط پایان می‌رسیدند. حتماً از مسیر خارج شده بودم. تلاش کردم دور بزنم، اما بدون اِری که دستور بدهد بگیرش! محکم! صاف! و با همین توانایی نصف‌ونیمه‌ی هدایت و جهت‌یابی خودم، فقط می‌توانستم روی آب تکان‌تکان بخورم.

یک دفعه قندِ عسل دور خودش چرخید و به طرز خطرناکی به طرف ساحل صخره‌ای کشیده شد. به سمت راست قایق رفتم اما فقط باعث شدم سمت چپ قایق آسیب‌پذیرتر شود و به صخره‌ها بخورد. قبل از این که برگردم توی مسیر، صدای وحشتناک کشیده شدن قایق را به صخره شنیدم. یک صخره‌ی بزرگ و سیاه، از ساحل زده بود بیرون. احتمالاً هزار سال همان جا بوده، اما بیشتر انگار انتظار این لحظه را می‌کشیده که قندِ عسل را از هم بپاشد.

چوب افرا و بلوط خیلی محکم بود. حتی از چوب ماهون هم استفاده کرده بودیم. خیال می‌کردم قایقم می‌تواند این برخورد را تحمل کند، اما کم‌کم آب دور پاهایم را گرفت. با هر زحمتی که بود، دور زدم و قایق‌های دیگر را دیدم که به نیمه‌ی راه خط پایان رسیده‌اند. انگار از من فرسنگ‌ها دورتر بودند. اما من هنوز هم قوی بودم و فقط باید روی یک خط مستقیم حرکت می‌کردم. من می‌توانستم به خط پایان برسم، اما آب همین‌جور داشت می‌آمد توی قایق. تلاش می‌کردم صدای اِریلی یادم بیاید. با تمام توان! با تمام توان! دوباره نگاه کردم و خط پایان را دیدم، اما پاهایم کاملاً زیر آب بودند. تا چند حرکت دیگر، قایق غرق می‌شد. تمام اعضای بدنم به مرز شکستن رسیده بودند. بازوهایم، پشتم و پاهایم با هر حرکتی نزدیک بود داد بزنند. آخرین قایقی بودم که به خط پایان می‌رسیدم و ذهنم حسابی وحشت کرده بود. فکر غرق شدن قایقم جلوی آن‌همه جمعیت، برایم غیر قابل تصور بود. نمی‌توانستم فکر کنم. به‌زور نفس می‌کشیدم. اما صدای اِریلی خیلی واضح توی سرم مانده بود. آهسته! آهسته! ترازش کن! تراز! پاروی سبک! سبک! رسیدم کنار اسکله و تن و بدن لرزانم را از توی قایق کشیدم بیرون. بعضی‌ها چشمشان به من و غرق شدن قندِ عسل بود، اما بیشتر تماشاچی‌ها رفته بودند تا به پسرهایی که با قایق‌های سالمشان به خط پایان رسیده بودند، تبریک بگویند. بقیه هم داشتند برای مسابقه‌ی بعدی آماده می‌شدند. تقریباً

از یک آبروریزی غیر قابل جبران، نجات پیدا کرده بودم. به کفش‌های خیس‌م نگاه کردم و روی اسکله چشمم خورد به پلاکی که اسم قنډِ غسل رویش حک شده بود. همان پلاکی که اِریلی بهش روغن جلا زده بود و می‌خواست روی قایق مسابقه بچسباندش.

آقای پلین کمک کرد تا قایق تکه‌تکه‌شده را از آب بکشم بیرون. مسابقه‌ی سختی بود پیکر! بعد از تعطیلات با همدیگه روی دورزدن تمرین می‌کنیم. انگار طوفان داره به‌سرعت نزدیک می‌شه. بهتره بری و وسایلت رو جمع کنی. وقتی آقای پلین این‌ها را می‌گفت، سقف آسمان باز شد و باران همه را مجبور کرد که دنبال سرپناه بگردند. سرم را تکان می‌دادم، اما واقعاً به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم. داشتم به اطراف نگاه می‌انداختم و فقط منتظر دیدن یک نفر بودم: اِریلی اوډن. پلاک را برداشتم. تمام لباس‌هایم خیس آب بودند. فهمیدم که وقتی روی قایق بوده‌ام، صدای اِریلی را توی ذهنم تصور نمی‌کرده‌ام؛ او از روی اسکله داشته به من دستور می‌داده. اما حالا رفته بود. نمی‌توانستم سرم را بگیرم بالا. می‌دانستم که به اِریلی ضربه زده‌ام؛ درست همان‌طور که با مشت زده بودم توی صورت ملوین.

آن شب، خوابگاه مثل قبرستان ساکت بود. بعد از مسابقه‌ی کلاس‌هشتمی‌ها طوفان شروع شد و شلاق‌های باد و سیلِ باران، همه را برای یک ناهار سرپایی کشاند به غذاخوری. بعد هم چمدان‌ها پُر شدند و پسرها دویدند طرف ماشین‌های منتظر. بچه‌هایی هم که خانواده‌هایشان خیلی دور بودند، دعوت شدند به خانه‌ی دوست‌هایشان. سم با رابی دین رفت به پورتلند و پرستون با پدرش رفت شکار. حتی آقای پلین هم که همیشه در نقش دیده‌بان خوابگاه بود، برای دیدن خانواده‌اش و شرکت در گردهمایی مؤسسه‌ی ریاضی، رفت بوستون. شاید اگر یک نفر می‌دانست که من تنها می‌مانم، دلش برایم می‌سوخت و دعوت می‌کرد به خانه‌اش. اما قرار بود من با پدرم بروم پورتلند.

همه جا تاریک و سرد بود. وقتی می‌خواستم بنشینم لبه‌ی پنجره، چراغ را خاموش کرده بودم. داشتم به صدای باران گوش می‌دادم و ته‌مانده‌ی کیک توت‌فرنگی را که از ناهار با خودم آورده بودم، می‌خوردم. پتویم را کشیدم دور شانه‌هایم و تلاش کردم ساعت را ببینم، اما خیلی تاریک بود. می‌دانستم دیروقت است و احتمالاً ساعت از ده گذشته.

همین‌طور که از پشت شیشه داشتم به شب بدون ماه نگاه می‌کردم، تمام اتفاقات‌های روز توی ذهنم شناور شدند. رسیدن پیام پدرم، متلک پرستون، کندن صندلی سکان‌دار اِرلی، حمله‌ی صخره‌ها به قنَدِ عسل، دستورهای اِرلی که من را برگردانده بود به اسکله و حرف آقای پلین که گفت «مسابقه‌ی سختی بود». اما چیزی که بیشتر از همه توی ذهنم می‌چرخید، حسم از ناتوانی در پیدا کردن مسیر و گم شدن بود. زل‌زدن به بیرون پنجره، مثل نگاه کردن به یک اقیانوس تاریک و عمیق بود. خودم را تصور می‌کردم که روی آب شناورم؛ بدون هیچ مسیری، زیر آسمان بی‌ستاره.

تکیه داده بودم به لبه‌ی پنجره و داشتم به بدبختی‌های خودم فکر می‌کردم. چهار ماه پیش، من یک پسر عادی اهل کانزاس بودم که داشتم از تعطیلات تابستان لذت می‌بردم، ولی حالا از این‌جا سر درآورده‌ام؛ یک مدرسه‌ی بدون بیس‌بال، بدون داشتن جایی که بشود بهش گفت خانه و حتی نمی‌توانم توی یک خط صاف قایق برانم. وقتی می‌خواستم به بزرگ‌ترین این غم‌ها فکر نکنم، قلبم لِه می‌شد.

بیخیال فکر کردن درباره‌ی اتفاق‌هایی که افتاده بود شدم. همیشه حرف‌های آرام‌بخش مامان می‌آمد توی ذهنم، اما این‌بار نمی‌توانستم صدایش را بشنوم و در عوض، حرف‌های آقای پلین توی ذهنم می‌چرخیدند؛ مسابقه‌ی سختی بود پیکر... انگار طوفان داره به سرعت نزدیک می‌شه... بهتره بری و وسایلت رو جمع کنی.

آخر حرف‌هایش گفته بود بهتره بری و وسایلت رو جمع کنی... همه‌ی

دانش آموزها باید برای خروج از مدرسه اسم می نوشتند و من هم این کار را کرده بودم. تلگرام پدرم همان روز رسیده بود و فقط خودم آن را دیده بودم. توی آن همه شلوغی که بچه ها زیر باران برای رفتن آماده می شدند، حتماً آقای پلین هم خیال کرده بود پدرم آمده دنبال من؛ مثل همه ی پدر و مادرهای دیگر که پسرهایشان را می بردند تا کنار دوستان و خانواده شان باشند.

هیچ کس نمی دانست من هنوز این جا هستم. واقعاً به حال خودم رها شده بودم؛ بدون هیچ طناب و لنگری. یک دفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد و قلبم شروع کرد به تپیدن. این تنهایی غیرمنتظره خیلی هیجان انگیز بود. بدون این که کسی بفهمد کجا هستم، می توانستم تا یکشنبه ی آینده که همه برمی گردند مدرسه، بروم کالیفرنیا، کنتاکی یا کانزاس. البته واقعاً نمی دانستم چه طوری باید به این جاها بروم. این ذات گم شدن بود؛ این که آزاد هستی همه جا بروی، اما واقعاً نمی دانی همه جا کجاست.

یاد فیش افتادم و به قبل از کشته شدنش در فرانسه فکر کردم. یعنی او هم تنهایی و توی تاریکی گم شده بود؟ تاریکی بیرون انگار داشت محکم فشار می داد. یک دفعه حس کردم تنها بودن آن قدرها هم خوشایند نیست. فقط آدم حس می کند... بی کس شده. دوباره به خودم فشار آوردم تا صدای مادرم را بشنوم، اما فقط صدای چک چک باران بود و تاریکی آدم را کر می کرد. بعد چشمم افتاد به نور. خیلی ضعیف بود، اما به خاطر قایم باشک بازی کردن توی چمنزارهای باز، می دانستم حتی یک نور کوچک هم می تواند مثل الماس بدرخشد. خودم را چسباندم به پنجره و متوجه شدم که از زیرزمین مدرسه است. کارگاه اِریلی! صاف ایستادم و انگار آرامش توی دلم موج برداشت. هرچند هیچ ستاره ای توی آسمان و هیچ نشانه ای روی زمین وجود نداشت که بتوانم مسیرم را پیدا کنم و حتی صدای مادرم را هم نمی شنیدم که آرامم کند، اما احساس می کردم آن قدرها هم گم نشده ام. حتماً چیزهایی پیدا می شدند که از وجودشان مطمئن باشم.

هوا بارانی بود و می‌دانستم الآن بیلی هالیدی دارد توی گرامافون می‌خواند،
می‌دانستم کارگاه اِرلی گرم و دلچسب است، می‌دانستم ساندویچ‌های کره‌ی
بادام‌زمینی حاضر هستند و می‌دانستم اِرلی آن جاست؛ پس من تنها نبودم.
بارانی‌ام را پوشیدم و راه افتادم به طرف کارگاه.

فصل سیزده

در مورد بیلی هالیدی درست حدس زده بودم و اتاق هم گرم و دلچسب بود، اما اِرلی چندتا چیز دیگر هم برای غافلگیرکردنم داشت.

فکر نمی‌کردم متوجه آمدنم شده باشد، چون پشت به من ایستاده بود. ژاکت چهارخانه‌ی قرمزش را پوشیده بود و داشت وسیله‌هایش را می‌چید کنار کوله پشتی‌اش؛ چراغ‌قوه، کبریت، بارانی، ساندویچ‌های کروی بادام‌زمینی، سیب، تخم‌مرغ آب‌پز و کنسرو لوبیا؛ نه تنها وسیله، بلکه آذوقه هم برداشته بود. ماجرای جست‌وجوی اِرلی را فراموش کرده بودم و فکر نمی‌کردم واقعاً بخواهد جایی برود. قطب‌نما، نقشه، چاقوی جیبی، طناب بلند، قمقمه... و همه‌ی این‌ها به معنی سفر بود. یک شیشه عسل، یک کیسه توتون، یک بسته آدامس، یک پوشه‌ی چرمی با نشان عدد پی و شیشه‌ی آب‌نبات‌های رنگی‌اش هم بین وسایل بودند. بیشتر به خاطر برداشتن دسته‌ی اسکناس‌هایی که توی شیشه‌ی آب‌نبات‌ها بود، غافلگیر شدم. اِرلی اسکناس‌هایی که لوله کرده بود را گذاشت داخل یک قوطی خالی لوبیا، درش را بست و برای اطمینان هم یک کِش پلاستیکی انداخت دورش. او واقعاً داشت وسایلش را برای یک سفر اکتشافی جمع می‌کرد.

بعد آب‌نبات‌ها را از داخل شیشه ریخت بیرون و این‌دفعه به جای این‌که براساس رنگ دسته‌بندی‌شان کند، آن‌ها را شمرد و به ردیف‌های ده‌تایی تقسیم کرد. قبلاً دیده بودم که توی داروخانه قرص‌ها و ویتامین‌ها را

این طوری می‌شمارند.

کاش می‌توانستم بگویم برای این ساکت مانده‌ام که مزاحم کارش نشوم، اما واقعیت این بود که خجالت می‌کشیدم. من نگذاشته بودم اِریلی توی مسابقه شرکت کند و قندِ غسل را هم خراب کرده بودم. صبر کردم تا اِریلی آب‌نبات‌هایش را بشمرد. چرخیدم تا به تابلوی اعلاناتی که پُر از بریده‌های روزنامه، شکل‌های هندسی، نخ، برگ درخت افرا، نقشه، عدد و معادله بود، نگاهی بیندازم.

قبلاً زیاد به بریده‌های روزنامه توجه نکرده بودم. کلی اخبار از این‌درو آن‌درو کنار هم چسبانده بود؛ از گزارش درباره‌ی حمله‌ی تُرماندی گرفته تا آب‌وهوای مِین و اخبار مربوط به وحشت ایجادشده توسط خرس بزرگ آپالاجیان. به نظر می‌رسید یک مشت اخبار بی‌سروته هستند، اما چه کسی می‌توانست بفهمد ذهن اِریلی چه طوری کار می‌کند؟ حتماً همه‌ی این‌ها برایش معنی داشتند. یکی از گزارش‌ها درباره‌ی احتمال کشته‌شدن خرس بزرگ آپالاجیان بود و عکس یک خرس بزرگ سیاه زیرش چاپ شده بود که سیصد کیلو وزن داشت، اما توی آن گزارش نوشته بود که پنجه‌های این خرس، خیلی کوچک‌تر از خرس بزرگ آپالاجیان است و او هنوز گیر نیفتاده. حتماً عکس مال قبل از این بوده که مسئولان پنجه‌های خرس را اندازه بگیرند، چون شکارچی با کلی غرور کنار شکارش ایستاده بود و خبر نداشت که برای شکارش هیچ پولی گیرش نمی‌آید. گوشه‌ی عکس هم یک هیزم‌شکن ریشو ایستاده بود که انگار داشت از تماشای این منظره حسابی کیف می‌کرد.

تابلوی اعلانات دقیقاً شبیه همان چیزی بود که من فکر می‌کردم احتمالاً می‌شود توی ذهن اِریلی پیدا کرد: معجونی از اطلاعات درهم‌وبرهم، بافت، رنگ و آشفتگی که فقط خود اِریلی آن‌ها را می‌فهمید. جهت‌یابی توی ذهن اِریلی، به اندازه‌ی جهت‌یابی توی آب‌های مرموز و کشف‌نشده، سخت بود.

«فکر کنم بیلی هالیدی و موتسارت با هم دوست بودن.»

با صدای اِرلی از جا پریدم. هنوز پشتش به من بود. یعنی تمام این مدت می‌دانست من آن‌جا هستم؟

«اونا موسیقی همدیگه رو دوست داشتن.»

چیزی درباره‌ی مسابقه نگفت. می‌دانستم که اِرلی با همه فرق می‌کند و عجیب و غریب است. اصلاً شاید به خاطر جاماندن از مسابقه، احساس ناامیدی و ناراحتی نکرده باشد. شاید آدم خیلی ساده‌ای بود و این چیزها رویش تأثیری نداشتند.

«اگر اونا با هم توی یه قایق بودن، بیلی هالیدی هرگز موتسارت رو جا نمی‌داشت. دوتا دوست با همدیگه از این کارا نمی‌کنن.»
ولی اِرلی موضوع را پیش کشید.

«دُرُتی هیچ‌وقت توتو رو ترک نکرد^۱، روت هیچ‌وقت نیومی رو ترک نکرد^۲ و کاپیتان آمریکا هم هیچ‌وقت باکی^۳ رو ترک نمی‌کنه.»
منظورش را گرفتم.

«می‌دونی شعار این مدرسه چیه جکی؟ سِمْپِرِه فِدیْلِس^۴؟ یعنی...»
«می‌دونم معنی‌ش چیه! واقعاً می‌دانستم. همیشه وفادار، و این را هم خوب می‌دانستم که ترک‌شدن چه حسی دارد.» اِرلی من نباید اون کارو می‌کردم.... خیلی متأسفم.»

همین‌طور که داشت باکی را از توی جایش که شبیه آکواریوم بود بلند می‌کرد، گفت: «باشه جکی... من و باکی باید بریم.»

فهمیدم که اسم باکی را از کجا روی قورباغه‌اش گذاشته. لبخند زدم. اگر آن قورباغه باکی بود، پس اِرلی هم...

«ببین کاپیتان آمریکا، می‌دونم برای رفتن به این جست‌وجوی بزرگ

۱- اشاره به شخصیت‌های داستان جادوگر شهر آز.

۲- اشاره به یک زن و شوهر وفادار در داستان‌های انجیل.

۳- شخصیت داستان کاپیتان آمریکا.

۴- Semper Fidelis

خیلی مصمم هستی، اما نمی‌تونی خودت تنهایی راه بیفتی توی جنگل. ممکنه گم بشی یا حتی همون خرس وحشتناکی که همه درباره‌ش حرف می‌زنن، بخوردت. بذار امشب خوب بخوابیم تا صبح ذهن دوتامون برای فکرکردن بازتر بشه.

نفس اِریلی تند و کوتاه شد. فهمیده بود که دارم باهاش چانه می‌زنم.

«من دارم می‌رم،»

جَدی می‌گفت.

«اون گم شده و من باید پیدااش کنم.»

خسته بودم، ولی فکر برگشتن به اتاقم توی خوابگاه خالی، غیر قابل

تحمل بود. احتمالاً اِریلی هم بیشتر از چند ساعت نمی‌خواست بیرون بماند.

گفتم: «باشه، من باهات میام اما باید باکی رو همین‌جا بذاریم.»

اول مکث کرد، ولی بعد قورباغه را برداشت. «دوتا دوست همدیگه رو

جا نمی‌ذارن جکی! باکی را گذاشت داخل جیبش و صندلی سکان‌دار را

برداشت. «تو پارو بزنی، منم جهت‌یابی می‌کنم. بیا اینو بذاریم توی قایق.»

یک‌دفعه دلم پیچ خورد. او می‌خواست با قایق رودخانه‌ی کِیپک را رد کند.

فکر می‌کردم خبر دارد که قنَدِ عسل را نابود کرده‌ام. آب دهانم را به‌زور قورت

دادم. «اِریلی، قایق... قنَدِ عسل... خراب شده. من کوبیدمش توی یه صخره.

می‌دونم که خودتم اون‌جا بودی و داشتی بهم دستور می‌دادی تا برگردم، اما

من همه‌چی رو درب‌وداغون کردم.»

اِریلی دوتا پارو برداشت که با پاروهای خودم فرق داشتند؛ قدیمی‌تر به

نظر می‌آمدند، اما خوش‌ساخت‌تر بودند. انگار که هیچ‌کدام از حرف‌هایم را

نشنیده باشد، شروع کرد به تمیزکردن پاروها. باید بهش می‌فهماندم چه

اتفاقی افتاده. یکی از پاروها را از دستش گرفتم.

«اِریلی قایقی در کار نیست! منتظر واکنش اِریلی ماندم. یعنی گریه می‌کرد؟

کتکم می‌زد؟ می‌رفت سراغ گرامافون و صدای سکوت را پخش می‌کرد تا آرام

شود؟ دعا می‌کردم کتکم بزند.

اما او آن یکی پارو را هم داد دستم و گفت: «نه اون قایق.. بعد رفت توی راهرو و پارچه‌ای را از روی چیزی که احتمالاً موقع آمدنم به اتاق باید می‌دیدمش، برداشت.

ارلی نگفت بفرما، این هم از این! اما شاید بهتر بود می‌گفت، چون مثل یک شعبده‌باز از آخرین چیزی که توی این دنیا انتظار داشتم ببینم، پرده برداشته بود. مین.

همین‌طور که دهانم از تعجب باز مانده بود، نگاهی به اطراف انداختم. می‌ترسیدم به جرم دزدیدن جام مقدس از آشیانه، اثر انگشتمان را تشخیص بدهند. حتی توی آن نور کم هم مین داشت با نور خودش می‌درخشید. ترکیب محکم چوب‌های ماهون و بلوط برش‌خورده و صیقل‌خورده که با زیبایی تمام رنگ شده بودند، باعث شده بود مین بیشتر شبیه یک اثر هنری باشد تا یک قایق مسابقه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «ارلی تو نمی‌تونی ازش استفاده کنی. اون حتی نباید این‌جا باشه. مگه نمی‌دونی که مین یکی از گنجای مورتون هیله؟، باورم نمی‌شد که داشتم همچین چیزی را توضیح می‌دادم. او سال‌ها این‌جا بوده و من که فقط دو ماه است آمده‌ام، اهمیت مین را می‌دانستم. با این حساب ممکنه تابلوی مونا لیزا رو هم آورده باشی این پایین یا... یا حتی مجسمه‌ی آزادی!، ارلی خودش را با تا کردن پارچه‌ی روی قایق مشغول کرده بود.

پرسیدم: «چه‌طوری آوردیش این پایین؟ فکر نکنم خودت تنهایی تونسته باشی این کارو بکنی.»

«آقای والاس کمکم کرد؛ به این شرط که به کسی نگم امروز موقع طوفان چندتا نوشیدنی بیشتر خورده. اون از طوفان خوشش نمیاد و اعصابش می‌ریزه به‌هم.»

برایم مهم نبود که آقای والاس چه‌قدر بنوشد. «ارلی، می‌دونی این قایق

مال کی بوده؟، داشتم با او آرام حرف می‌زد، انگار که او گول می‌خورد. این قایق مال یه نفر بوده که حالا اسطوره‌ی این مدرسه‌ست. اون این‌جا دانش‌آموز بوده و بعد رفته جنگ. حتماً یه چیزایی درباره‌ش شنیدی. اسمش فیش بوده.

یرلی ایستاد و صاف توی چشم‌های من نگاه کرد. انگار نمی‌توانست چیزی را که زور می‌زد بهش بگویم، بفهمد. بالأخره حرف زد. «می‌دونم اون کیه. اسمش فیشره. اون برادر منه.»

اگر بگویم درست مثل این بود که با یک پَر من را پرت کرده باشند یک گوشه، اغراق نکرده‌ام. اصلاً نمی‌فهمیدم. قهرمان‌ها و اسطوره‌ها که برادر ندارند! دارند؟ تا حالا هیچ‌کس درباره‌ی برادر عالی‌جناب گالاهاد حرفی نزده. سوپرمن دو جفت پدر و مادر داشت، اما تا جایی که من می‌دانستم، برادر نداشت. رنجر^۱ هم برادر نداشت اما تانتو را داشت.

وای! داشتم شبیه یرلی فکر می‌کردم.

بعد یک‌دفعه یادم افتاد این حرف را کسی زده بود که کلی داستان خیالی برای یک عدد داشت. شاید یرلی خیلی چیزها درباره‌ی فیش می‌دانست و این دنیای خیالی را ساخته بود که توی آن با هم برادر باشند.

دستم را گذاشتم روی شانهاش و گفتم: «باشه... اصلاً می‌گیم اون برادرت بوده، اما این دلیل نمی‌شه که قایقش رو این‌طوری دزدکی برداری. درسته؟» «این فقط قایق اون نیست؛ مال هر دوی ماست. ما با هم ساختیمش.» یرلی یک صندلی چوبی از داخل قایق برداشت و آن را عقب مین ثابت کرد. صندلی بدون لازم داشتن ترفندهایی که برای جادادن صندلی سکان‌دار توی قندِ غسل به کار بردیم، خیلی راحت رفت داخل قایق. قندِ غسل یک نفره بود، اما به نظر می‌رسید مین فقط برای یک نفر طراحی نشده باشد.

۱- رنجر، یک قهرمان نقاب‌دار است که با دوست صمیمی‌اش تانتو علیه قانون‌شکنان می‌جنگد.

اگر این که اِری و فیش با هم برادر بودند واقعیت داشت، چرا هیچ کدام از بچه‌ها تا حالا حرفی نزده بودند؟ با آن همه صحبت درباره‌ی بهترین ورزشکار مورتون هیل و قهرمان کشته‌شده‌ی جنگ، چرا این را نگفته بودند؟ البته خودم تقریباً جوابش را می‌دانستم.

برای این که نمی‌خواستند همچین چیزی را باور کنند. می‌دانستم بچه‌ها درباره‌ی اِری چه فکری می‌کردند. او آدم عجیبی بود، توی یک کارگاه به هم‌ریخته و قدیمی زندگی می‌کرد و خیلی هم کم پیش می‌آمد که سر کلاس‌ها حاضر بشود. آن‌ها اِری را کنار گذاشته بودند و نمی‌خواستند بدانند ممکن است فیش برادری داشته باشد که این قدر عجیب و غیرعادی است. همه اِری را نادیده گرفته بودند؛ هم دانش‌آموزها و هم معلم‌ها. آن‌ها او را جوری نادیده گرفته بودند که انگار اصلاً نیست و برایشان اهمیتی نداشت که اسمش توی حضور و غیاب خوانده می‌شود و جوابی نمی‌آید یا این که توی زیرزمین زندگی می‌کند. انگار حالا هم برای کسی مهم نبود که وقتی همه می‌روند، او هنوز توی مدرسه تنهاست. البته آقای والاس، کارگر تأسیسات توی مدرسه می‌ماند، ولی او هم تنها و گوشه‌گیر بود و احتمالاً متوجه رفت‌وآمد اِری توی طول تعطیلات نمی‌شد.

اِری برگشت توی کارگاه و رفت به طرف تابلوی اعلانات پُر از کاغذ و برگ درخت. دستش را برد بالا و یک چیزی را از گوشه‌ی سمت راست تابلو برداشت؛ یک زنجیر که دو تکه فلز نقره‌ای رنگ از آن آویزان بود. بعد زنجیر را داد به من. از همان پلاک‌هایی بود که سربازها می‌اندازند دور گردنشان. دستم را کشیدم روی برجستگی‌های حروف فلزی‌ای که مربوط به اسم، شماره و محل زندگی بودند:

فیشراودن

۳۷۸۸۷۴۶۶

بِتل، مین

بعد یک تکه کاغذ چروک که تا شده بود، داد دستم. نامه‌ای که کلمه‌هایش آن قدر محکم تایپ شده بودند که از آن طرف کاغذ هم می‌توانستم برجستگی‌های حروفش را حس کنم. از پشت و روی کاغذ می‌شد پیام را فهمید.

عمیقاً متأسفم که باید مرگ برادرتان، ستوان فیشر اودن را به اطلاع شما برسانم.

پیام، کاملاً روشن بود. برادرتان، ستوان فیشر اودن. این باید همان چیزی باشد که آقای بِلین بهش می‌گفت برهان خُلف؛ برای این که آن پلاک‌ها تمام چیزهایی را که توی ذهنم می‌گفتند فیشر نمی‌تواند برادر اِرلی باشد، نقض می‌کردند. کلمه‌های تایپ‌شده ادامه داشتند:

موقعیت هشت نفر از اعضای گردان که با مأموریت تخریب پل گاستون روی رودخانه‌ی آلیر در مرکز فرانسه اعزام شده بودند، زیر آتش سنگین قرار گرفت و تانک دشمن، سنگر آن‌ها را با شلیک مستقیم ویران کرد. هیچ‌کس زنده نماند. باقی‌مانده‌ی پیکرشان همان‌جا دفن شده است.

همین‌طور که پلاک‌ها توی دستم بودند، یاد لباس‌هایی افتادم که اِرلی بعد از اتفاق استخر بهم قرض داده بود... لباس‌هایی که برای اِرلی خیلی بزرگ بودند... لباس‌های فیشر. احساس کردم دلم برای اِرلی شکسته. برادرش مرده بود؛ با همان قطعیتی که مادر من مرده بود. اما اِرلی حداقل استعداد جهت‌یابی داشت و می‌دانست کجا بوده و کجا می‌رود. من همچنین استعدادی نداشتم.

باران آرام‌تر شده بود و دیگر روی پنجره ترق‌وتروق نمی‌کرد، اما قطره‌ها مثل رگه‌های اشک روی شیشه سُر می‌خوردند. تنها صدایی که هنوز می‌آمد، صدای بیلی هالیدی بود؛ ترانه‌های پُر از غم و غصه‌اش و خش‌خش گرامافون. آهنگ با انعکاس دلتنگی و غم و ارواح دیروز، دورم حلقه زده بود؛ دیروزی

که رفته بود و دیگر بر نمی گشت.

یک دفعه حس کردم آرام و قرار ندارم. دلم نمی خواست با دلتنگی و باران و ارواح گذشته تنها بمانم. آن لحظه می دانستم که اِری هر جا برود، من هم همراهش می روم. شاید کاری کنه که جفتمون گُم بشیم، ولی بازم بهتر از اینه که تنهایی گُم بشم. به هر حال، من که این جوری فکر می کردم.

همین که برگشتم تا پلاک فیش را برگردانم به اِری، بیلی هم خواندنش را تمام کرد و سوزن گرامافون رفت روی خش خش صدای سکوت. اِری یک کوله پستی داد دستم و به کِشویی اشاره کرد تا وسیله هایی را که لازم دارم، از داخلش بردارم. یک جفت جوراب اضافه، یک چراغ قوه ی دیگر و چاقوی سوئیسی خودم را هم که چند روز پیش توی کارگاه جا گذاشته بودم، گذاشتم بین بقیه ی وسیله ها. بعد با اِری، مین را گذاشتیم روی شانه هایمان و تا لب رودخانه ی کِنِیک بردیم. باران بند آمده بود.

«آماده، پاروا، معنی دستور اِری این بود که «سوار شو و حرکت کن!» صدایش یک نواخت و یک ذره هم زیادی بلند بود، ولی در عوض واضح و درست شنیده می شد. حالا دیگر این تنها صدایی بود که می توانستم بشنوم و اِری تنها کسی بود که می توانستم بهش اعتماد کنم. چون این ها را می دانستم، پاروها را بردم داخل آب و با راهنمایی اِری شروع کردم به راندن توی شب. اگر هنوز شک داشتم فیشر برادر اِری باشد، وقتی ماه از بین ابرها بیرون آمد و توانستم اسم های حک شده روی دسته ی پاروها را ببینم، دیگر مطمئن شدم که واقعیت دارد؛ روی یکی حک شده بود اِری و روی آن یکی هم فیشر. می دانستم مسخره است که دنبال یک شخصیت داستانی باشم که فقط توی اعداد وجود دارد، اما سفر پی برایم حس آشنایی داشت. اِری گفته بود که او یک مسافر است؛ یک دریانورد. کسی که می تونه توی یه مسیر بمونه و راهش رو پیدا کنه.

«اِری، فکر نمی کنی بهتره برام تعریف کنی پی چه طوری گُم شد؟» داشتم

بازوها و پاهایم را آرام اما کارآمد تکان می‌دادم؛ همان‌طور که خودش یادم داده بود.

اِری روی صندلی‌اش خم شد به جلو و گذاشت که خودم بدون دستورهای او پارو بزنم. «خب، همه‌چی از اون‌جا شروع شد که همه‌ی اعداد خودشون رو نشون دادن، به‌جز عدد یک.»
...۴۷۳۹۰۶۵۲۸

بازگشت به خانه

آفتاب غروب کرد و تاریکی تمام جزیره‌ی کوچک را در بر گرفت. اما تاریکی نمی‌توانست سرخی و زردی غروب را که مثل پتو روی کوه کشیده شده بود، بپوشاند. پی گیر افتاده بود؛ بدون قایق. پوست بدنش ملتهب شده بود و با نزدیک‌تر شدن حرارت، بیشتر عرق می‌کرد. به کدام طرف باید می‌رفت؟ مواد مذاب بدون اعتنا به این‌که چه چیزهایی سر راهشان هستند، مسقیم پیش می‌رفتند. درخت‌ها یکی‌یکی واژگون و صخره‌ها صاف می‌شدند. او می‌توانست به بالا یا پایین ساحل فرار کند، اما در هر دو حالت گرفتار مواد مذاب می‌شد.

چه‌طور امکان داشت که یک نهنگ او را از طوفان نجات بدهد، اما بعد در این جزیره‌ی کوچک بمیرد؟ می‌دانست این‌دفعه دیگر نهنگی در کار نیست که او را به یک جای امن برساند. نگاه‌کردن به آتش‌فشان، چشمانش را می‌سوزاند؛ پس به آسمان نگاه کرد و برای یک لحظه - مثل همان لحظه‌ی آرامشی که در طوفان تجربه کرده بود - آرامش را احساس کرد. او خرس بزرگ را دید که به سمت ستاره‌ی او اشاره می‌کند؛ پُلاریس. خرس بزرگ او را تا آن‌جا هدایت کرده بود. مادرش گفته بود خرس بزرگ هم خودش مادر است و عشق مادر بسیار قوی است. پی می‌توانست به سمتی که او اشاره می‌کند برود، اما خرس مادر راه دریا را نشان می‌داد و پی قایق نداشت.

باید به او اعتماد می‌کرد. یک تخته‌ی شکسته را که همان نزدیکی بود، برداشت و به آب انداخت. تخته کوچک و نازک بود، اما روی آب شناور می‌ماند. سینه‌اش را روی تخته چسباند و شروع کرد به تکان دادن دست‌هایش. وقتی دست‌هایش خسته شدند، با پاهایش قایق را پیش برد و وقتی دیگر نتوانست پا بزند، به خواب رفت و گذاشت دریا مثل گهواره‌اش باشد. همیشه می‌دانست که خرس بزرگ مراقبش است و هدایتش می‌کند.

عشق مادر قوی است. بعد از ماه‌ها و رنج‌های بسیار، احساس می‌کرد نامش را به دست آورده و می‌خواهد آن را با صدای مادرش بشنود. زمان آن بود که مسافر جوان به خانه برگردد تا اسمش را صدا بزنند، او را بشناسند و دوستش بدارند.

تقریباً نزدیک خانه بود و همان‌طور شناور روی تخته، ماجراهای سفر در ذهنش می‌چرخیدند؛ یادگرفتن مسیرهای دریایی، دیدن آدم‌های عجیب در سرزمین‌های عجیب‌تر و نجات پیدا کردن از طوفان و کوسه‌ها و حشره‌ها. عجب ماجراهایی برای تعریف کردن داشت. در حالی که بدن و ذهنش بی‌هدف و سرگردان شناور بودند، سایه‌ای را روی صورتش حس کرد و حتی بیشتر از آن، حس کرد چشمانی به او خیره شده‌اند. یک کشتی بود با گروهی از مردان که در چشمان آفتاب‌زده‌ی او تصویری تار داشتند و از عرشه‌ی کشتی به او نگاه می‌کردند. قبل از این‌که چشمان پی بتواند همه‌چیز را واضح ببیند، او را بالا کشیده بودند. چه کسی این را باور می‌کرد؟ او توسط گروهی از مردان زمخت و خشن نجات پیدا کرده بود؛ مردانی زخمی از جنگ‌های دریایی که آماده بودند تمام محموله‌ها، گنج‌ها و یا بشکه‌های نوشیدنی را بدزدند. آن‌ها بدن خسته‌ی پی را روی یک کپه‌ی طناب انداختند و با فریاد یک پارچ نوشیدنی خواستند. زنی لاغر و بدترکیب نوشیدنی را آورد. به

نظر می‌آمد تنها موجود مؤنث کشتی باشد. رفتار مردان با او به حدی خشن و بد بود که او هم نمی‌توانست از خشونت فضا بکاهد.

کاپیتان یک‌چشم کشتی که صورتش آفتاب‌سوخته و پُر از چین‌وچروک بود، جلو آمد و دستور داد تا کمک کنند زبان مرد جوان باز شود. یکی از خدمه‌ها سر پی را گرفت و چند قطره نوشیدنی در حلق او ریخت تا حالش جا بیاید و بتواند حرف بزند. پی به سرفه افتاد و کلمه‌های جست‌وجو، گشتن و خانه را به زبان آورد. وقتی دزدان دریایی متوجه شدند که او نه چیز باارزشی برای دزدیدن دارد و نه نقشی گنج دفن‌شده‌ای که آن‌ها را راهنمایی کند، آماده شدند او را به اقیانوس برگردانند. پی شروع کرد به ترغیب آن‌ها که این کار را نکنند. پی به آن‌ها گفت که از دست کوسه و لشکر حشرات نجات پیدا کرده، یک قبیله‌ی خشمگین سیاه‌سوخته به او حمله کرده‌اند، رودخانه‌ی مواد مذاب را پشت سر گذاشته و چشمان یک نهنگ را هم دیده. «زود باشید!» او آن‌ها را با این جمله‌ها ترغیب می‌کرد. «من را به دریا بیندازید.»

دزدان دریایی با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند و از خودشان می‌پرسیدند این دیگر چه جور جوانی است که نه تنها بارها و بارها از مرگ فرار کرده، بلکه داستان‌ش را هم با چنین شوقی تعریف می‌کند؟ کاپیتان به پی گفت: «برای ما از سفرهایت بگو. مدت‌هاست که در دریا هستیم و می‌خواهیم بیشتر بشنویم.»

پس از آن، پی شب‌های زیادی آن‌ها را مهمان داستان سفرها و ماجراهایش می‌کرد و دختر لاغر و بدترکیب هم لیوان‌هایشان را با نوشیدنی پُر می‌کرد. با طلوع آفتاب، پی را داخل یک کشتی یدک‌کش می‌انداختند، ولی شب‌ها می‌گذاشتند با داستان‌هایش آن‌ها را به سرزمین‌های دور و دیدن آدم‌های عجیب‌وغریب ببرد.

گاهی وقت‌ها هم رئیس دزدان دریایی، داریو، داستان‌های خودش

را می‌گفت. پی مطمئن بود که این داستان‌ها اغراق‌شده هستند؛ داستان‌هایی حماسی از پیدا کردن گنج و غرق‌شدن کشتی در دریا. داریو داستان دختر لاغر و بدترکیب را برای او تعریف کرد و گفت جادوگر دریای جنوب او را طلسم کرده است تا هر کس به هر اسمی صدایش می‌کند، به همان شکل دربیاید و برای همین است که حالا لاغر و بدترکیب به نظر می‌رسد، چون او را همیشه همین‌طور خطاب می‌کنند. پی فکر می‌کرد کاپیتان باید اسم بهتری داشته باشد؛ اسم یک دزد دریایی واقعی. داریو خیلی اسم ساده‌ای بود. پی او را داریوی مخوف صدا می‌کرد، اما وقتی خدمتکار لاغر و بدترکیب که اسمش پولین بود، برای پی آب و میوه‌های تازه می‌آورد، بین خودشان کاپیتان را داریوی نجسب صدا می‌کردند و می‌خندیدند.

یک روز که پی به دخترک نگاه می‌کرد، به آرامی موهای او را پشت گوشش گذاشت و به او گفت که لبخند زیبایی دارد. ناگهان لبخند دختر زیبا شد. بعد از مدتی، پولین دیگر لاغر و بدترکیب نبود و به دختر زیبایی تبدیل شده بود، اما وقتی کاپیتان داریو از روی عرشه او را لاغر و بدترکیب صدا می‌کرد، دوباره لاغر و بدترکیب می‌شد.

پولین به پی گفت که ورد جادوگر برای باطل کردن طلسمش چیست.

برده نباش

زنجیرهایت را پاره کن

دیگر اسیر نیستی

و زیباییات پایدار است.

اما برای شکستن طلسم، کسی باید این ورد را می‌خواند که صاحب او بود. پولین می‌دانست که حتی اگر داریو را به دریا بیندازند، حاضر نمی‌شود برای رهایی او وردی بخواند. پولین می‌گفت کاپیتان می‌خواهد او را زشت نگه دارد تا هیچ‌وقت در هیچ بندری فرار نکند.

هفته‌ها گذشتند و پی برای دیدن آب‌های کم‌عمق پُر از ماهی و ساحل‌های شنی که مثل گوی طلا می‌درخشیدند، دلتنگ شد. او هنگام تعریف‌کردن داستان سفرش به شمال، دماغه‌ی سرنوشت و شبه‌جزیره‌ی آبی، وانمود کرد که سرخوش است و حواس درستی ندارد. داریو راه جدیدی را در پیش گرفته بود که آهسته و پیوسته پی را به خانه نزدیک‌تر می‌کرد.

بالأخره شبی که پی مطمئن شد نزدیک یک جزیره هستند، برای داریو داستان کاپیتان بزرگ و شجاعی را تعریف کرد که از جای گنج دفن‌شده‌ای در یک غار صخره‌ای باخبر می‌شود؛ گنجی که با سحر و افسون جادوگر دریا طلسم شده.

داریو چاقویش را از جیبش بیرون آورد و از پی خواست که نقشه‌ی گنج را برایش بکشد. پی قبول کرد، اما به داریو گفت که اگر ورد را نخواند فقط می‌تواند یک مشت سکه‌ی زنگ‌زده و جواهراتی که پودر شده‌اند را پیدا کند.

داریو گفت: «ورد را بنویس»، و پی هم این کار را کرد. چشم‌های داریو برق زد و لیوانش را برداشت تا به خاطر این خوش‌حالی بنوشد، اما لیوانش خالی بود. صدا زد: «دختر لاغر و بدترکیب برایم نوشیدنی بیار!»، بعد همان‌طور که پولین برایش نوشیدنی می‌ریخت، ورد نوشته‌شده روی نقشه‌ی گنج را خواند.

برده نباش

زنجیرهایت را پاره کن

دیگر اسیر نیستی

و زیباییات پایدار است.

چون چشمان داریو هنوز به نقشه بود، متوجه نشد که قیافه‌ی پولین به شکل زیبای خودش برگشته.

همان شب وقتی داریو و رفقاییش خواب بودند، پی کمک کرد تا پولین سوار یک قایق یدکی شود و او را سالم به ساحل رساند. دریا خطرات زیادی داشت و قایق کوچک زهواردررفته وسیله‌ی آمنی برای سفر یک خانم جوان نبود؛ به خاطر همین، پی بعد از این‌که پولین را به صاحب یک مغازه و زنش سپرد و آن‌ها قول دادند که از او مراقبت کنند، خودش دوباره راهی دریا شد و این‌بار راه خانه را در پیش گرفت. سفرش کوتاه بود و قلبش سبک. بالأخره بعد از این‌که به ساحل روزهای جوانی‌اش رسید، فهمید که به روستایش حمله شده. همه‌چیز از بین رفته بود و همه‌ی اهالی کشته شده بودند.

وقتی در میان ویرانه‌های روستایش قدم می‌زد، دید بعضی از کلبه‌ها کاملاً سوخته‌اند و بعضی‌ها هنوز سالم هستند. کلبه‌ی خانواده‌ی او هنوز سرپا بود، اما بیشتر وسایل یا سر جای خودشان نبودند یا شکسته شده بودند. بعد چشمش به چیزی در گوشه‌ای روی زمین افتاد. وقتی نزدیک شد تا گردن‌بندی را که مادرش از صدف برایش درست کرده بود از روی زمین بردارد، غم سنگینی روی قلبش نشست. مادرش می‌خواست که او صدای برخورد موج‌ها روی ساحل زادگاهش را بشنود. مادرش می‌خواست که او به خانه برگردد. اما او گردن‌بندش را جا گذاشته بود. به یاد آورد که موقع رفتن فریاد زده بود: خیلی دیر شده. وقتی برگشتم، آن را می‌گیرم، اما او هنگام این ویرانی عظیم، حضور نداشت. او خیلی دیر برگشته بود.

پی گردن‌بند صدفی را دور گردنش انداخت و سنگینی‌اش را احساس کرد. این گردن‌بند حالا نشانه‌ی چیزهایی بود که او آن‌ها را از دست داده بود؛ خانواده‌اش، خانه‌اش و صدای برخورد موج‌ها روی ساحلی که دیگر نمی‌خواست به آن‌جا برگردد.

با وجود بُهت و غمی که داشت، یک قایق ماهی‌گیری کوچک پیدا

کرد و دوباره راه دریا را در پیش گرفت، اما برای راهنمایی به آسمان نگاه نکرد. روزهای زیادی بی‌هدف راند و باد او را هدایت کرد. ماه، قرص کامل شد و هلال شد و دوباره کامل شد. رفته‌رفته او توانست اشک‌هایش را کنار بزند تا دوباره به آسمان نگاه کند؛ به خرس بزرگ. اما نتوانست آن را پیدا کند. در ابتدا، آبر و سیاهی همه‌جا را گرفته بود، اما حتی وقتی آسمان صاف شد هم نتوانست خرس بزرگ را پیدا کند تا راه را به او نشان بدهد. شاید غموغصه باعث شده بود که او گیج بشود. انگار ستاره‌ها جایشان را در آسمان عوض کرده بودند و او دیگر نمی‌توانست هیچ‌کدام را تشخیص بدهد. دیگر نه خرچنگ را پیدا می‌کرد، نه شکارچی و نه ماهی را. آن‌ها فقط یک مشت روشنایی بودند که چشمک می‌زدند و محو می‌شدند.

پی به مادرش فکر کرد و یادش آمد که وقتی بچه بود، کنار مادرش می‌ایستاد و او بغلش می‌کرد. اما حالا که مادرش دیگر نبود، او باید برای به دست آوردن اسمش کارهای زیادی انجام می‌داد. پی تنها مانده بود و بدون این‌که مسیر یا حتی ستاره‌ای داشته باشد که هدایتش کند، صبرش تمام شده بود.

او در افق جنوبی ناپدید و گم شده بود.

فصل چهارده

مدت زیادی را در سکوت پیش رفتیم و هر کس توی فکر و خیال‌های خودش گم شده بود. رودخانه چندتایی پیچ داشت و اِریلی به من می‌گفت که چه‌طوری باید آن‌ها را رد کنم. با این‌که به سمت بالای رودخانه حرکت می‌کردیم، ولی جریان آب آرام بود. خیلی نرم و راحت داشتم قایق را می‌راندم و جفتمان سر جای خودمان نشسته بودیم؛ من پارو می‌زدم و او هم گاهی دستور می‌داد. حس خوبی داشت که من نیروی عضلانی این هم‌کاری دونفره باشم و اِریلی هم مسیر را مشخص کند.

نمی‌توانستم حدس بزنم توی ذهن اِریلی چه می‌گذرد. هر چند وقت یک بار، می‌رفت توی حالت خیره و غایب خودش. معمولاً ده یا پانزده ثانیه طول می‌کشید و اگر اتفاق خاصی نیفتاده بود، دوباره برمی‌گشت به حالت عادی. ذهنم هزار راه می‌رفت؛ به پی، فیشر، مامان، اِریلی، این عجیب‌ترین پسرها، و خودم که آن‌جا نشسته بودم فکر می‌کردم. هنوز هم سر جایم نشسته بودم، عقب‌عقب به طرف سرزمین‌های ناشناخته پارو می‌زدم و رویم به اِریلی بود. مطمئن نبودم که اِریلی هم واقعاً بداند کجا دارد می‌رود، اما تا آخر با او می‌ماندم.

بعد از چند ساعت، اِریلی از داخل کوله‌اش یک طناب درآورد و شروع کرد به گره‌زدن آن. بعد آفتاب بالا آمد و نورش را انداخت روی سفر احمقانه‌ی ما. راهی سفر شدن آن‌هم در نیمه‌ی شب کم چیزی نیست. بیشتر شبیه خواب

بود. اما حالا که اِری داشت روی گره‌هایش کار می‌کرد، من هم برای خودم یک گره داشتم که توی معده‌ام پیچ می‌خورد.

با قدرت بیشتری پارو زدم و سعی کردم حسی را که بعد از شنیدن داستان آخر اِری در من ایجاد شده بود، از خودم دور کنم.

اِری سرش را از روی گره‌هایش بلند کرد و گفت: «اتفاقی که برای مادری افتاد خیلی ناراحت‌کننده‌ست، مگه نه؟»

«آره، صدایم از ته گلویم درمی‌آمد.

«داری به مادر خودت فکر می‌کنی؟»

نزدیک بود پارو از دستم بیفتد. «نه، دروغ گفتم.

«چرا، داشتی بهش فکر می‌کردی.»

«نه، فکر نمی‌کردم.»

«مادرت چه شکلی بود؟»

به اِری نگاه کردم. قبلاً هیچ‌وقت مجبور نشده بودم مادرم را برای کسی توصیف کنم. هر کسی که من را می‌شناخت، مامان را هم می‌شناخت. بدون این‌که جواب اِری را داده باشم، گفتم: «اون فقط یه مامان معمولی بود، بعد یادم آمد که او هم مامان ندارد. ادامه دادم: «فکر کنم خوشگل و باهوش بود. بلد بود چه‌جوری پانسمان رو برداره که زخم آدم کنده نشه. براش کاری نداشت که یه کرم رو بزنه سر قلاب ماهی‌گیری. خیلی خوب از کلمه‌ها استفاده می‌کرد. معلم دبیرستانش یه بار یکی از شعراش رو فرستاده بود برای مسابقه. البته برنده نشده بود، اما می‌گفت همین که بهش توجه شده، خوب بوده.»

«چه اتفاقی براش افتاد؟»

«اون مُرد، همین.» خودم هم از شنیدن حرفم تعجب کردم. فهمیدم تا حالا نه هیچ‌وقت مامان را توصیف کرده‌ام و نه به کسی توضیح داده‌ام که چه اتفاقی برایش افتاده. واقعاً بعد از مرگش درباره‌ی او با کسی حرف نزده

بودم. توی مراسم خاکسپاری، مردم خیلی آرام تسلیت می‌گفتند و توقع نداشتند جوابی بیشتر از ممنون که اومدید، بشنوند. البته اِری مهمان مراسم خاکسپاری نبود.

«ولی آخه چه اتفاقی افتاد؟» داشت اصرار می‌کرد.
«نمی‌دونم!، تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که پارو بزnm تا از خودم جلو بیفتم.»

اِری ساکت بود، اما می‌دانستم منتظر جواب است.
بدون این‌که به گم شدن توی اردوی پیشاهنگی بقا در طبیعت اشاره کنم، گفتم: «با هم رفته بودیم پایین دریاچه حرف بزnm که بهم گفت سرش درد می‌کنه و می‌خواد زودتر بخوابه... هیچ‌کس از سردرد نمی‌میره... دکتر می‌گفت سکتی مغزی کرده و توی خواب مُرده، پاروها را از آب کشیدم بیرون و گذاشتم قایق روی آب سُرخورد.» «اما من نمی‌دونم، چون اون‌جا نبودم، من اون‌جا نبودم. با خودم فکر کردم مثل همان حرف‌هایی است که اِری توی داستان پی‌گفته بود. من اون‌جا نبودم و خیلی دیر برگشته بودم.»

«قرار بود حواسم جمع باشه و مواظب مامان باشم، اما من حتی پیشش هم نبودم. رفته بودم توی طویله بخوابم، به خاطر این‌که اون‌جا خنک‌تر بود...»
و به خاطر این‌که احمق بودم. «وقتی صبح فرداش برای صبحونه برگشتم توی خونه، هوا هنوز تاریک بود. دیدم فنجون چای گل‌قرمزش که لب‌پر شده بود، به گیرهی کنار ظرفشویی آویزونه و بهش دست نزده. بعد رفتم اتاقش و توی تخت پیداش کردم. نباید این‌جوری می‌شد.»

اِری گفت: «حق داری. این دوتا با هم فرق دارن.»
پرسیدم: «چیا؟» برایم عجیب بود که از نظر اِری من هم درباره‌ی چیزی حق داشته باشم.

«مُردن و خوابیدن. هر کسی باید بتونه یکی‌شون رو انجام بده، بدون این‌که غافلگیر بشه.»

تلاش کردم تصور کنم که این حرف‌ها از دهان مادرم بیرون می‌آیند. تلاش کردم صدایش یادم بیاید، اما فهمیدم نمی‌توانم صدایش را بشنوم. صدای مادرم هم رفته بود.

تلاش کردم به جای این فکرها روی این تمرکز کنم که چند بار پارو می‌زنم و چند بار پاهایم را عقب‌وجلو می‌برم یا این‌که چند بار نفس می‌کشم. فکر کنم بالأخره خودم را با شمردن و فشاردادن و نفس‌کشیدن خسته کردم. بعد دیدم اِرلی دارد از توی کوله‌اش چندتا چیز می‌آورد بیرون؛ عسل، تنباکو، پماد اسطوخودوس و آب‌نبات‌های رنگی.

برای این‌که ذهنم را از دل‌وروده‌ام که پیچ می‌خورد و درد ماهیچه‌هایم دور کنم، پرسیدم: «اینا برای چیه؟»

«به اینا می‌گن آذوقه؛ یعنی چیزایی که برای سفر نیاز می‌شه. اما تو می‌تونی بگی خواروبار، تنقلات، ملزومات یا توشه... توی ارتش جیره هم می‌گن، اما کلمه‌ی مورد علاقه‌ی من خوراکیه.»

«می‌دونم آذوقه چیه! اما این‌همه خرت‌وپرتی که با خودت آوردی... عسل و تنباکو و آب‌نبات رنگی، به چه دردی می‌خورن؟»

همین‌طور که باکی را از جیبش می‌آورد بیرون، گفت: «تنباکو برای درمان عفونت قارچی و ضد پیچک سَمّیه. بعد یک مشت آب ریخت روی قورباغه تا پوستش را مرطوب کند.»

«خب آب‌نبات برای چیه؟»

«برای باکی. خیلی آب‌نبات دوست داره... اِرلی یکی از آب‌نبات‌ها را گرفت جلوی باکی و او هم فقط یک قورقور بدون رغبت تحویلش داد. عسل و پماد اسطوخودوس هم برای درمان نیش مار به درد می‌خورن.»

گفتم: «آهان! آره، مار زنگی.»

اِرلی توضیح داد: «مار زنگی تیمبر.»

گمونم همه فکر می‌کنن توی مین اصلاً مار زنگی تیمبر وجود نداره. تو

چرا این قدر مطمئنی؟

همان لحظه‌ای که این سؤال را پرسیدم، فهمیدم چه اشتباهی کرده‌ام. «به هزار و یک دلیل! اول این که یه مسئله‌ی آمار و احتمال. پارسال توی نیوهمپشایر شرقی، هفت‌تا و توی کانادای جنوبی دوازده‌تا مار زنگی تیمبر دیده شده. بعیده که به طرف مرز مین نیومده باشن.»

با بی‌میلی جواب دادم: «هوم...»

«مار زنگی تیمبر، جاهای ساکت و خلوت رو دوست داره؛ مخصوصاً جنگلای پاییزی با زمین سفت. اونا لبه‌های باز صخره‌ها و جاهایی که دمای هوا بیشتره لونه می‌کنن، اما از خُنکی جنگلای انبوه که گنبد درختی دارن هم خوششون میاد. مین هر دوی اینا رو داره. دیگه نیازی نیست به الگوی کوچ مار زنگی تیمبر اشاره کنم که نشون می‌ده...»

همین‌طور که اِریلی داشت بخش آموزنده‌ی صحبت‌هایش درباره‌ی مار زنگی تیمبر را تمام می‌کرد، زیر لب گفتم: «چه جالب...» بعد خمیازه‌ام گرفت، اما فوری حواسم را جمع کردم تا بخش آخر دلیل‌هایش را هم بشنوم. اِریلی دستش را کشید روی سر باکی و گفت: «وقتایی که مار این دوروبرا باشه، باکی می‌ترسه؛ مخصوصاً اگه مار زنگی تیمبر باشه.»

به قیافه‌ی باکی نمی‌آمد زیاد ترسیده باشد. در واقع بیشتر انگار به خاطر این سفر طولانی، یک‌کم حوصله‌اش سر رفته بود و حتی به آب‌نباتی که اِریلی هنوز داشت بهش نشان می‌داد، لب نمی‌زد. پیش خودم فکر کردم دوباره پیشنهاد بدهم قورباغه را ول کند که برود، اما حوصله نداشتم یک سخنرانی دیگر در مورد وفاداری بشنوم.

توی سکوت به پارو زدن ادامه دادم.

در طول روز چند بار توقف کرده بودیم، اما دیگه داشت غروب می‌شد و جفتمان خسته و گرسنه بودیم. ساندویچ‌های کروی بادام‌زمینی، سیب‌ها،

تخم‌مرغ‌های آب‌پز و کنسروهای لوبیای اِرلی خیلی زود داشتند تمام می‌شدند.

مین را از آب کشیدیم بیرون و زیر شاخه‌ی درخت‌های لب رودخانه قایمش کردیم. چمن‌های نسبتاً یک‌دست کنار رودخانه پُر از برگ‌های پاییزی بود و می‌توانست جای خوبی برای استراحت کردن باشد.

شب هوا صاف بود و با غروب خورشید، دما هم سریع پایین آمده بود. دست‌هایم را به هم مالیدم و زور زدم که با نفسم گرمشان کنم. شکمم قاروقور می‌کرد، گونه‌هایم یخ زده بودند و هی از خودم می‌پرسیدم چه‌طور شد که گرفتار جست‌وجوی اِرلی شدم.

گفتم: «بیا آتیش درست کنیم.» به این فکر می‌کردم که شاید اگر توی مدرسه می‌ماندم و این یک هفته را با فلاکت می‌گذراندم، دست‌کم یک تخت گرم داشتم که رویش بخوابم.

اِرلی گفت: «سوپرمن می‌تونه با اشعه‌ی ایکس نگاهش، آتیش درست کنه.» نزدیک بود لای اطلاعات فرهنگ‌نامه‌ی کتاب‌های مصور او، از دست بروم. «آره، اما شاید کاپیتان آمریکا این کارو به همون شیوه‌ی قدیمی انجام بده، پس ما هم همون کارو می‌کنیم. بیا کمک کن یه کم هیزم و برگ خشک جمع کنیم.»

وقتی علف‌ها و برگ‌های خشک را کُپه می‌کردم و شاخه‌ها را مثل هرم می‌چیدم روی آن‌ها، خوش‌حال بودم که بldم آتش درست کنم؛ هرچند وقتی پدرِ بیشتر بچه‌های گروه پیشاهنگی برای جنگ رفته بودند، من هم از مسیر گرفتن درجه‌ی ارشدی گروه، پُرت افتاده بودم. نیازی نیست یادآوری کنم که توی اولین اردوی پیشاهنگی گُم شدم. فقط پدرِ جیمی آرنولد مانده بود، آن‌هم به خاطر این‌که نمره‌ی چشمش چهار بود و از خدمت معافش کرده بودند. آقای آرنولد کارمند بانک بود، ولی نمی‌توانست فرق توت سفید و نخود را تشخیص بدهد. توی آن اردو، وقتی دستش را دراز کرد تا به خیال

خودش یک «هایوی ملوس» را ناز کند و گورکن گازش گرفت، نزدیک بود گروه از هم بپاشد. بعداً هم که ما فکر کردیم هاری گرفته، معلوم شد فقط تیک عصبی دارد.

با دروازگان چاقوی سوئیسی جیبی‌ام، در دوتا کنسرو لوبیا را باز کردم. چون کاسه نداشتیم، قوطی‌ها را نزدیک آتش گذاشتم روی خاک تا گرم شوند. تا لوبیاها گرم شوند، یک تخم‌مرغ آب‌پز را با اِریلی نصف کردیم و خوردیم. فکرم رفت پیش فیشراوِ دِن. یاد قیافه‌ی سرخوش و بی‌غمش توی عکس ویتَرین افتخارات افتادم که جام قهرمانی را گرفته بود دستش. دلم می‌خواست از اِریلی درباره‌ی برادرش بپرسم، اما فکر کردم ممکن است ناراحتش کند و آن‌جا هم خبری از گرامافون نبود که برای آرام‌کردنش سکوت پخش کند. در ضمن، دیروقت بود و جفتمان خسته بودیم. خوراک لوبیا خیلی چسبید. بعد با شکم‌های پُر و توی سکوت، کنار گرمای آتش دراز کشیدیم؛ من یک طرف آتش و اِریلی هم طرف دیگرش. یاد سکوت دردناک و ناخوشایند بعد از مرگ مامان افتادم. همه‌ی بچه‌های تیم پیس‌بال برایم کارت تسلیت امضا کردند، اما هیچ‌کس حرفی نزد. هیچ‌کس برای دیدنم نیامد و هیچ‌کس هم توی چشم‌هایم نگاه نکرد. انگار یک بیماری واگیردار گرفته بودم و ممکن بود اتفاقی که برای من افتاده، برای آن‌ها هم پیش بیاید. البته ملوین ترامبولت با همه فرق می‌کرد. وقتی آمد به خانه‌ی ما، داشتم از توی باغچه‌ی مامان خیار می‌چیدم. او اولین آدم هم‌سن خودم بود که برای دیدنم آمد یا حتی با من حرف زد. ملوین بهم گفت «واقعاً از اتفاقی که برای مامانت افتاد متأسفم!» و این برای من خیلی ارزش داشت.

وقتی بالأخره جرئت کردم سکوت را بشکنم، آتش دیگر خاکستر شده بود. «اِریلی به خاطر برادرت متأسفم!»

اِریلی چرخید و گفت: «چیزی نیست... پیداش می‌کنیم.»

حرفش یک‌کم مبهم بود. «منظورت اینه که نمی‌دونی کجا دفن شده؟»

«اون نمُرده جکی، فقط گُم شده.»

بلند شدم و نشستم. «منظورت چیه که نمُرده؟»

«درست مثل پی... دقت نکردی که سفر فیشرو پی به هم شباهت داره؟»

«إرلی کوله‌اش را برداشت و پوشه‌ی چرمی‌اش را کشید بیرون. «یادته وقتی پی راهی سفر شد، دریا می‌دونست که اون هنوز آماده نیست؟ پی اول باید چیزایی رو که لازم بود، یاد می‌گرفت. خب نگاه کن...» یک کارت‌پستال با عکس بندر دوور انگلستان از توی پوشه کشید بیرون. «... فیشر هم همون کارو کرده. می‌بینی؟ این‌جا نوشته دارن بهش چیزایی رو که نیاز داره، یاد می‌دن؛ مثلاً این‌که چه‌جوری موقع دوییدن غذا بخوره یا ایستاده بخوابه. من مطمئنم که پی نمی‌تونسته این کارا رو بکنه.» إرلی داشت همه‌ی این‌ها را با غرور یک برادر کوچک‌تر تعریف می‌کرد.

«خب، إرلی به این می‌گن اردوی آموزش نظامی. همه‌ی سربازا باید از این

کارا بکنن.»

وقتی ساکت شدم، إرلی حرفش را ادامه داد: «این‌جا رو داشته باش...»

بعد از این‌که پی برای خودش قایق ساخت، تازه سفر اصلیش شروع شد.

«بذار حدس بزنم! فیشر هم سواریه کشتی جنگی شده و راه افتاده به

سمت غروب؟»

«غروب نبوده؛ توی اخبار دیدم. صبح خیلی زود که هنوز هوا تاریک بوده،

اونا سوار قایقایى شدن که هم توی آب حرکت می‌کنه و هم توی خشکی.

این‌جا رو ببین... شیشم ژوئیه بوده؛ تابستون دو سال پیش.»

«منظورت روز حمله به نُرماندیه؟ اما اینا با هم جور درنمیان، چون...»

«یادته پی وارد یه جزیره‌ای شد که آدما باهاش دوستانه رفتار نکردن؟»

یادت میاد چه‌طوری نیزه و سنگ براش پرتاب کردن؟ خب حالا اینو ببین...»

«إرلی یک تکه روزنامه‌ی رنگ و رو رفته که گزارش روزنامه‌ی محلی پورتلند

بود، داد دستم:

طوفان نیروهای متفکین
در سواحل نرماندی
آلمان‌ها پاسخ مرگباری دادند
تلفات سنگین در روز نخست

«می‌بینی جکی؟ تلفات سنگین... یعنی این که آلمانیا خیلی از اونا رو کشتن، اما فیشِر رو نه؛ اونا گُمش کردن.»

باورم نمی‌شد که همچین حرف‌هایی را می‌شنوم. اِری داشت داستان پی را براساس چیزی که از زندگی برادرش توی ارتش می‌دانست، می‌ساخت.

هم دلم می‌خواست بزنمش، هم دلم به حالش می‌سوخت. سعی کردم

یک چیزهایی را یادش بیندازم. «پس اون دوتا پلاک و اون نامه چی؟»

«اونا تلاش کردن به من بگن فیشِر مُرده. حتماً خبر نداشتن که اون گفته

برمی‌گرده. وقتی می‌خواست بره، خودش بهم گفت. حالا هم مثل پی داره

دنبال خرس بزرگ می‌گرده و وقتی پیدااش کنه، دیگه گُم نمی‌شه.»

خرس بزرگ. حالا همه‌چیز برایم معلوم شده بود. خرس بزرگ آپالاچیان.

«اِری، تو باید خیلی بادقت به حرفام گوش بدی. می‌شنوی؟»

«آره جکی، می‌شنوم.»

«ببین، همه‌ی سربازا می‌گن ما برمی‌گردیم. همه‌شون از ته دلشون اینو

می‌گن و دوست دارن که باورش کنن. فقط مسئله اینه که... همه‌ی همه‌شون

نمی‌تونن برگردن.»

«من می‌دونم بعضی از سربازا می‌میرن، اما فیشِر هنوز زنده‌ست و داره

برمی‌گرده. این‌جا رو ببین...» اِری باز هم چندتا روزنامه‌ی تکه‌پاره از توی

کوله‌اش آورد بیرون. «قرار بوده جوخه‌ی اونا پلِ گاستون روی رودخونه‌ی آلپِر

توی مرکز فرانسه رو تخریب کنه. با توجه به مسیر آب و این که اون شب ماه

کامل بوده...»

دیگر برایم مهم نبود که از نظریه‌های اِری حمایت کنم یا مراقب حالش

باشم. به اندازه‌ی کافی شنیده بودم. سرش داد زد: «اون دیگه برنمی‌گرده!»
«چرا، برمی‌گرده،
«نه، برنمی‌گرده.»
«برمی‌گرده.»
«ارلی، فیشِر مُرده!»
«نه، اون نَمُرده.»

خدایا! این کل کل می‌تونه تمام شب طول بکشه.

«بین ارلی... تو پلاک اونو داری و از طرف ارتش یه نامه به دستت رسیده؛
مثل خانواده‌ی بقیه‌ی افراد جوخه که نامه و پلاک به دستشون رسیده. چی
باعث می‌شه فکر کنی تو این‌قدر خاص هستی که برادرت باید برگرده خونه،
اونم وقتی بقیه مُردن؟»

«برای این‌که پی نَمُرده و اگه پی زنده‌ست، پس فیشِر هم زنده‌ست! ارلی
زانوهایش را گرفت توی بغلش و شروع کرد به تاب‌خوردن.

نفسم را پرت کردم بیرون. پس برای همین بود که ارلی این‌همه اصرار
داشت ثابت کند توی داستان اعدادش پی هنوز زنده است. برای همین بود
که نظریه‌ی پروفسور استانتون درباره‌ی پایان عدد پی، این‌قدر ناراحتش کرد.
ارلی می‌گفت داستان پی را از خودش درنمی‌آورد و فقط دارد آن را می‌خواند.
اما من حرفش را باور نداشتم. فکر می‌کردم ارلی حتماً دارد از خودش قصه
می‌بافد.

تا همین حالا.

دلیلش هم تا حدودی طرز تعریف کردن ارلی بود که انگار کلمه‌ها مال
خودش نیستند. اما دلیل اصلی‌اش این بود که درست نمی‌توانست داستان را
پیش ببرد. اگر ارلی زنده‌ماندن پی را برای زنده‌ماندن فیشِر می‌خواست، پس
چرا داستان را همان‌طوری نساخته بود؟ برای این‌که نمی‌توانست. ارلی اختیار
داستان را نداشت. او فقط می‌توانست آن را تعریف کند؛ ترجمه‌ی داستانی

که توی اعداد خوانده بود.

یرلی می‌خواست اعداد ادامه داشته باشند تا داستان‌ش ادامه داشته باشد و پی زنده بماند؛ برای این‌که توی ذهن عجیب و پیچیده و حیرت‌انگیز او اگر پی می‌مُرد، یعنی فیشِر هم مُرده بود. می‌دانستم بی‌معنی است. حتی می‌دانستم احمقانه است، اما چه‌طور می‌توانستم با یرلی بحث کنم؟ یک بخش از وجودم آرزو می‌کرد کاش من هم یک داستان احمقانه برای خودم داشتم تا فکر کنم مامان هنوز زنده است و بالأخره برمی‌گردد. اما مغز من این‌شکلی کار نمی‌کرد.

قلبم داشت تندتند می‌زد. به پشت دراز کشیدم و خیره شدم به ستاره‌ها. برایم روشن بود که همراهی یرلی توی این جست‌وجو بیشتر از چیزی که خودم می‌خواستم، درگیرم کرده. اما می‌دانستم آماده‌ی برگشتن نیستم. اشتباه نکنید! دلیل برنگشتنم چیزهایی مثل حس وفاداری، وظیفه، شرافت یا این‌جور چیزها که یرلی دوست داشت هی تکرارشان کند، نبود. دلیل اصلی من کنجکاوی بود و شاید هم یک‌ذره ترس از گم‌شدن توی خودم. لازم نبود تا آخرش با یرلی بمانم و این جست‌وجو را کامل کنم. نه! فقط یرلی بود که حتی نمی‌توانست یک قورباغه را هم ول کند. من می‌توانستم توی یک چشم‌به‌هم‌زدن باکی را بیندازم دور.

البته توی این مورد خاص، احتمالاً خیلی هم خوب می‌شد! چون صبح روز بعد، باکی مرده بود.

فصل پانزده

توی گرگ و میش دِم صبح، کمی خاک ریختم روی آتشی که دیگر خاکستر شده بود. وسایلمان را بدون هیچ حرفی جمع کردیم. از این که حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدیم راضی بودم، چون به نظرم دیشب به اندازه‌ی کافی حرف زده بودیم. تازه، ارلی عزادار هم بود.

او باکی را گذاشت روی یک برگ بزرگ افرا و روی آب رهایش کرد. باکی با جریان آب رفت و از دید ما خارج شد. دست کم بچه‌ی بیچاره مجبور نبود ببیند یک قزل‌آلای ده‌کیلویی دارد قورباغه‌اش را قورت می‌دهد.

هی می‌خواستم بهش بگویم گفته بودم که باکی رو نیار، اما مامان همیشه می‌گفت نمک روی زخم کسی نریز، چون هیچ وقت مزه‌ش از دهن آدم بیرون نمی‌ره؛ برای همین دهانم را بستم.

من آماده‌ی رفتن بودم، اما ارلی گفت برای مراسم تدفین به یک آهنگ نیاز داریم. آه کشیدم و منتظر شدم تا «گریس عزیز»^۱ یا مثلاً «سنگ اعصار»^۲ را بخواند، اما او خیلی سوزناک‌تر و خیلی هم خارج از نُت، شروع کرد به خواندن «بلندای یک رودخانه‌ی تنبل»^۳. یادم افتاد که دوشنبه است و این یعنی لویی آرمسترانگ.

۱- Amazing Grace ؛ از سرودهای مذهبی مسیحیان است.

۲- Rock of Ages ؛ از سرودهای مذهبی مسیحیان است.

۳- Up a Lazy River ؛ یک ترانه‌ی قدیمی و محبوب که خواننده‌های زیادی آن را اجرا کرده‌اند.

بعد از این که از باکی پیر خداحافظی آبرومندی کردیم، مین را انداختیم
توی آب و نشستیم سر جای خودمان. به خاطر خوابیدن روی زمین سفت،
سرما رفته بود توی تنم و بازوها و پاهایم عین چوب شده بودند. توی آن
صبح مه گرفته، بدنم با چندتا حرکت اول به ناله افتاده بود و از آن معجون
عسل و سرکه و موم هم همراهان نداشتیم. اما اِری ظاهراً داشت به خودش
می رسید. از داخل یک قوطی گرد و مسطح، یک جور پماد برمی داشت و
می مالید به خودش. این که خیلی با دقت و وسواس روی جاهایی از پوستش
که بیرون بود پماد می کشید، رفته بود روی اعصاب من. اول نوبت دماغ و
گوش هایش بود و بعد هم گردن، گونه ها، دست ها و آرنج هایش. وقتی دوباره
رفت سراغ مالیدن گوش هایش، طاقتم تمام شد و بهش غر زدم. «این چیه
می مالی؟ بوی واکس کفش می ده.»

«از جوهر نعنای، آب لیمو و صابون مخصوص زین اسب درست شده. باعث
می شه حشره ها دور بشن.»

«حشره ها؟ کدوم حشره ها؟» تا این سؤال را پرسیدم، فهمیدم فکرش از
کجا آمده توی کله ی اِری.

«اون بخشی رو که پی از نیش حشره ها فرار می کنه، یادت میاد؟ نباید
خیلی از ما دور باشن. من دلم نمی خواد نیشم بززن.»

یادم بود کجای داستان را می گوید. احتمالاً بیشتر از چیزی که خودم
فکرش را می کردم، به داستان پی دقت کرده بودم. همه چیز یادم می آمد؛
حشره ها، کوسه ها، طوفان.

به اِری لبخند زدم؛ از همان لبخندهایی که آدم به بچه کوچولوهای می زند
که هنوز به غول چراغ جادو باور دارند. «خب، پس حسابی خودتو روغن کاری
کن! بعدم سفت بشین و نذار حشره ها نیشت بززن! اگر بهش نزدیک تر
نشسته بودم، شاید موهایش را هم ناز می کردم.»

همین طور داشتم می راندم و مه هم داشت غلیظ تر می شد. «آخ! با دست

زدم پشت گردنم، بعد زدم روی آن یکی دستم و آرنجم. مِه نبود! یک ابر بزرگ از پشه یا مگس تسه‌تسه^۱ بود. اِری خیلی راحت نشسته بود و ظاهراً پشه‌ها تأثیری رویش نداشتند.

دوباره گفتم: «آخ!» و کوبیدم پشت گردنم. «یه کم برای پشه توی این فصل دیره، مگه نه؟»

«به نسبت پاییز، هوا گرم‌تره»، اِری داشت کنار قایق را نگاه می‌کرد. «به این هوا می‌گن تابستون هندی^۲؛ برعکس زمستون شاه‌توتی^۳».

«زود باش! اون چیزه رو بده به من. دارم زنده‌زنده خورده می‌شم!» اِری قوطی را برایم انداخت و با دقت خیره شد به آب؛ اول سمت راست را دید و بعد تِه قایق را نگاه کرد. بعد هم انگشتش را گذاشت روی لبش و یواش گفت: «هیس!»

«چیه؟ فکر می‌کنی اگه من حرف بزنم، حشره‌های بیشتری میان سراغمون؟ همین الان هم که وسطشون گیر افتادیم!»

«حشره‌ها نه...، هنوز چشمش به آب بود.» کوسه‌ها،

زل زدم بهش. حتی دهانم را هم باز کردم که بگویم توی رودخانه‌های آب شیرین کوسه وجود ندارد، اما بعد از این‌که یک حشره‌ی دیگر را هم پراندم، دهانم را بستم. بعد پاروها را برداشتم و با حرص پارو زدم.

رودخانه‌ی کِنِیک تا کیلومترها پیش روی ما ادامه داشت. همین که از پماد اِری مالیدم، مگس‌ها دست از سرم برداشتند و یواش‌یواش از توی آن توده‌ی حشره آمدیم بیرون. ساعت نه صبح، ابرها رفته بودند کنار و هوای دوروبرمان صاف و خُنک بود. وقتی خانه بودم، همیشه ماه اُکتبر را دوست

۱- نوعی مگس بومی آفریقایی که عامل بیماری خواب است.

۲- Indian summer

۳- Blackberry winter

داشتم؛ صبح‌های خُنک، آفتابی که تخته‌های چوبی ایوان را تا بعدازظهر گرم می‌کرد، یک کاسه خوراک لوبیا که بخار ازش بلند می‌شد و البته پیس‌بال. می‌توانستم حس کنم که یک درد آشنا برگشته سراغم. من اصلاً به همچنین چیزی نیاز نداشتم. دلم می‌خواست یک چیزی حواسم را پرت کند.

«خب اِرلی، چرا یه قسمت دیگه از پی رو برام تعریف نمی‌کنی؟ تازگیا چه اتفاقای توی دنیاش افتاده؟»

«فقط چندتا عدد دیگه مونده که من بلدم. بقیه رو حفظ نیستم. می‌تونم بعضی قسمت‌ها رو از حفظ بگم، اما برای بقیه‌ش باید عددا رو بخونم. بعدشم باید عددای بیشتری به دست بیارم که کلی محاسبه می‌خواد.»

خیلی عجیب بود. اِرلی چه‌طوری می‌توانست عددها را بخواند؟ برایم روشن شده بود او چیزی را از خودش نمی‌سازد و آدا در نمی‌آورد که داستانش را از روی اعداد تعریف می‌کند. باید می‌دانستم اِرلی کسی نیست که بخواهد گولم بزند تا داستانش را باور کنم. شاید او توی فکر و خیال‌های احمقانه و باورنکردنی بود، اما به همه‌شان باور داشت.

پرسیدم: «می‌تونی به منم یاد بدی اعداد رو بخونم؟»

«فکر نکنم چیزی باشه که بتونی یاد بگیری. کسی به من یاد نداده. من فقط همیشه اعداد رو یه‌جوری می‌بینم که با بقیه‌ی آدما فرق داره. فیشر می‌گه این یه استعدادده. می‌گه وقتی خودش اعدادی رو می‌بینه که با ۳/۱۴ شروع می‌شن، براش فقط یه مشت شماره هستن و بیشتر از یه عدد معنی ندارن. به خاطر همین، من براش ناراحتم. عددا برای من هم آبی و ارغوانی هستن، هم شن و اقیانوس، هم نرم و سخت، هم پُرسروصدا و آروم؛ همه‌ی این‌ها هم‌زمان.» بعد مکث کرد تا نفس بگیرد.

دلم می‌خواست من هم می‌توانستم چیزی را که او می‌بیند، ببینم؛ رنگ و منظره، بافت و صدا.

وقتی از زیر یک آبر باران‌زا گذشتیم و چند قطره هم پاشید روی سرمان،

یاد بیلی هالیدی و صدای قوی او افتادم. می‌توانست بدون این‌که چیزی بخواند، فقط آهنگ را زمزمه کند و آدم غم و درد و احساسات را بشنود. این قضیه فکرم را مشغول می‌کرد.

گفتم: «شاید مثل گوش‌دادن به موسیقی باشه؛ آدم بدون این‌که هیچ کلمه‌ای بشنوه، می‌تونه حس کنه. توی مراسم خاکسپاری مادرم یه آهنگی پخش می‌شد که شعرش لاتین بود. من حتی یک کلمه‌ش رو هم نمی‌فهمیدم، اما صداها یه‌جوری با هم ترکیب می‌شدن و اوج و فرود موسیقی جوری بود که می‌تونست آدم رو به گریه بندازه؛ البته اگه بهانه‌ش وجود داشت، به‌زور پلک زدم.

«چه جوریه که کانزاس هیچ رنگی نداره؟
«چرا، ما اون‌جا رنگ داریم،
نه، ندارید.»

«چرا، ما... دوباره داشت شروع می‌شد.» برای چی فکرمی‌کنی مارنگ نداریم؟
«برای این‌که توی فیلم جادوگر شهر از^۱، کانزاس همه‌ش سیاه و سفید و خاکستریه. اصلاً خبری از رنگ نیست تا این‌که دُرُتی به از می‌رسه،
خنده‌ام گرفته بود. «فقط توی فیلما این جوریه! کانزاس کلی رنگ داره؛ مخصوصاً توی پاییز.» گذاشتم تا خاطره‌ها من را با خودشان ببرند به گذشته.
«آسمون آبی خیلی قشنگی داره...
مثل اقیانوس؟»

«یه جورایی. مامانم می‌گفت اگه دنیا سروته بشه، می‌تونی صاف شیرجه بزنی توی آسمون و شنا کنی. می‌گفت مزرعه‌ی گندم قبل از برداشت محصول،
مثل یه پتوی طلاییه که موج می‌خوره و می‌درخشه،
«چه قشنگ! صداش چه جوریه؟»

۱- «جادوگر شهر از» فیلمی است که براساس داستانی با همین نام ساخته شده. دُرُتی، شخصیت اصلی داستان که اهل کانزاس است، بعد از یک طوفان با سگش توتو وارد شهر جادویی از می‌شوند و برایشان اتفاقاتی می‌افتد.

فقط گندمزاره که موج برمی‌داره. هیچ سروصدایی نداره... اما بعد بهش فکر کردم. «خب، فکر کنم اگه خیلی خوب گوش بدی، می‌گه ششش...»
«اگه خیلی خوبتر گوش بدی چی؟»

«اگه خیلی خوبتر گوش بدم...» همین‌جور که پارو می‌زدم، چشم‌هایم را بستم. «فکر کنم یه صدای شاد و لبریز داره... مثل وقتی که بَنی گودَمَن^۱ با گروهش آهنگ "سرحال" رو می‌خونه و دلت می‌خواد باهاش برقصی...» هنوز چشم‌هایم را بسته بودم، چون خیالم راحت بود اگر از مسیر خارج بشوم، اِریلی راهنمایی‌ام می‌کند. «باغچه‌ی مادرم و باغ پنتلی، کلی محصولات پاییزی می‌دن...» می‌توانستم خاک را زیر انگشت‌هایم حس کنم. «کدوهای نارنجی روشن و زرد، سیبای قرمز شیرین و کلی چیز سبز که همه‌شون صدای اومممم می‌دن... کیک کدوتنبل، تاس کباب، کیک سیب و دارچین و درختا...»
اِریلی گفت: «آره، درختا!»

چشم‌هایم را باز کردم. همیشه از تغییر رنگ برگ درخت‌های کانزاس خوشم می‌آمد، اما تا حالا همچین درخت‌هایی دورم را نگرفته بودند. داشتم به درخت‌هایی نگاه می‌کردم که رنگ برگ‌هایشان به نارنجی روشن، زرد تیره و قرمز آتشین تغییر می‌کرد؛ انگار تمام جنگل آتش گرفته بود.

آرام‌تر پارو زدم تا از شناوربودن و استراحت‌کردن، لذت ببرم. اِریلی از چیزهایی که توی اعداد می‌دید یا می‌شنید و حس می‌کرد، یک شناخت کلی به من داده بود. زیبایی شیوه‌ی نگاهش، واقعی و گرم بود. گفتم: «اگه رنگا می‌تونستن صدا باشن، این درختا داشتن یه سمفونی اجرا می‌کردن.»

اِریلی جواب داد: «یه سمفونی از موتسارت... البته اگه یکشنبه باشه.»
جفتمان با رضایت کامل ساکت بودیم و به صدای همه‌ی رنگ‌های اطرافمان گوش می‌دادیم. بعد گوشه‌ی رودخانه یک قایق موتوری دیدیم که داشت به سمت ما می‌آمد. هفت یا هشت نفر با قیافه‌های خشن و ریشو

زل زده بودند به ما؛ یک عده آدم با لباس‌های پاره‌پاره که دست‌به‌سینه لبه‌ی قایق خودشان ایستاده بودند. از همان فاصله‌ی دور هم بوی گند می‌دادند و معلوم بود که خیلی وقت است رنگ شهر را ندیده‌اند.

فقط نگاه می‌کردند و فکر کنم منتظر بودند اول ما حرف بزنیم. بعد یکی از آن‌ها آمد جلو، دست‌هایش را گذاشت لبه‌ی قایق و ما را برانداز کرد. از لابه‌لای درخت‌های پُرشاخ‌وبرگی که تا روی رودخانه جلو آمده بودند، باریکه‌های نور می‌افتادند روی ما. با درخشش یکی از همین باریکه‌های نور توانستم قیافه‌ی مرد را ببینم. یک‌طرف صورتش جای زخم بود و روی چشم چپش هم چشم‌بند داشت.

صورتش را با لبخند کج‌وکوله‌ای جلو آورد و گفت: «آی پسر! چه قایق خوشگلی دارین! انگار مسیر زیادی رو پارو زدین. نظرتون چیه قایقتون رو ببندیم پشت سرمون و تا بالای رودخونه بکشیم؟»

نفسِ اِرلی درنمی‌آمد و چشم‌هایش چهارتا شده بود. من دیگه پارو نزدم و قایق‌مان پشت قایق آن‌ها ایستاد. فاصله‌مان به اندازه‌ای بود که اِرلی بتواند چیزی را که توی ذهنش می‌گذشت، یواشکی بگوید.

«دزدای دریایی!»

فصل شانزده

قبل از این که بتوانیم چیزی بگوییم، ما را کشیدند توی قایق خودشان و مین را با طناب بستند پشت آن. یکی از مردها که چشم‌های ورق‌لنبیده داشت، پشت ژاکت اِری را گرفت و پرتش کرد گوشه‌ی قایق، بغل دوتا سگ که آب دهانشان آویزان بود. یکی از سگ‌ها حتی سرش را هم بالا نیاورد. آن یکی هم فقط نگاهش از روی اِری رد شد و جوری به لیس‌زدن خودش ادامه داد که اگر مامانم بود، می‌گفت چه ناشایست! بعد همان مرد، من را هم پرت کرد کنار اِری و این بار هر دوتا سگ با غرولندشان بهمان هشدار دادند. مرد چشم‌ورق‌لنبیده کوله‌ی اِری را زیر و رو کرد و یک سیب آورد بیرون. بعد چاقوی کثیفی از جیبش درآورد، آن را کشید به شلوارش، یک تکه از سیب را برید و جلوی چشم ما خورد.

درست است که خوردن با دهان باز بی ادبی است؛ مخصوصاً اگر حتی یک گاز هم به کسی تعارف نکنی، اما اگر دزد دریایی بودن به این چیزها باشد، دایی مکس حتماً کارت عضویت گیرش می‌آمد؛ با یک پای مصنوعی و یک طوطی که بچسبد به شانه‌اش.

نه! این‌ها فقط چندتا مرد جنگلی ژولیده بودند که داشتند ما را تا بالای رودخانه می‌کشیدند. مرد جنگلی ژولیده‌ی سیب‌به‌دهان، هنوز از نزدیک ما را می‌پایید و انگار توقع داشت پلک هم نزنیم. بعد که دوباره سرش را کرد توی وسایلمان، از قطب‌نمای اِری خیلی خوشش آمد. همین‌طور که جعبه‌ی

درخشانش را تحسین می‌کرد، انداختش توی جیبش و کوله‌هایمان را هم پرت کرد جایی که دستان بهشان نرسد.

قایق با هن‌هن و پت‌پت راه افتاد. دودش صاف می‌آمد توی صورت ما. داشتم به این فکر می‌کردم که ازشان بخواهم بگذارند یک جای دیگر قایق که دور از موتور باشد بنشینم، اما همین که چیز بهتری آمد توی ذهنم، یک‌دفعه اِرلی دهانش را باز کرد و پرسید: نوشیدنی دارید؟

مرد جواب نداد. همین‌جور داشت سیب می‌خورد. با آرنج زدم به اِرلی تا ساکتش کنم، اما او ادامه داد: «زدای دریایی نوشیدنی دوست دارن. من که تا حالا نخوردم، اما شنیدم معده رو آتیش می‌زنه. معده‌ی شما هم این‌جوری می‌شه؟» مرد باز هم جواب نداد. «منم گاهی وقتا معده‌م می‌سوزه، اما معمولاً به خاطر اینه که توش باد می‌پیچه. حس خوبی نداره. فکر نکنم از نوشیدنی شما خوشم بیاد. تو فکر می‌کنی از نوشیدنی خوشت بیاد جکی؟»

زیر لب گفتم: «نه! حالا دیگه ساکت شو و بذار این یارو با آرامش سیب بخوره.» اما اون آخرین سیب ماست!

«پس بذار آخرین سیب ما رو با آرامش بخوره.»

اِرلی بالأخره ساکت شد. یواش‌یواش داشتیم به سمت بالای رودخانه حرکت می‌کردیم. نمی‌دانم از خستگی بود یا به خاطر دود، اما چشم‌هایم داشتند سنگین می‌شدند و تنها چیزی که یادم می‌آید این است که بعدش هوا تاریک شده بود. موتور خاموش بود و می‌توانستم بشنوم که لبه‌های قایق دارد به چیزی شبیه یک اسکله‌ی چوبی می‌خورد.

یواش صدا زدم: «اِرلی؟» خیلی عمیق نفس می‌کشید و ولو شده بود جلوی من. تکانش دادم و دوباره صدا زدم: «اِرلی؟» کوله‌ها را برداشتم. «بیا از این‌جا بریم.»

اِرلی به هوش آمد اما تا بلند شدیم، شنیدیم یکی داد می‌زند: «اولسون، برو سراغ اون پسرا، صدای یک مرد استخوانی بود که کفش‌هایش مثل پای

مصنوعی چق چق می کردند. «مجبورشون کن بشکه‌ها رو بذارن توی کامیون». اولسون همان کسی بود که ما را می‌پایید. حالا برگشته بود سراغمان و داشت به ردیف بشکه‌های متوسط اشاره می‌کرد. «اون بشکه‌ها رو بلند کنید و بذارید توی کامیون». انگار خودمان نشنیده بودیم که جان لانگ‌سیلور^۱ هم همین را گفت.

إرلی تلاش کرد یکی از بشکه‌ها را تنهایی بلند کند. «خیلی سنگینه! توش چیه؟» اولسون گفت: «به توی بشکه‌ها کاری نداشته باش! فقط خودتو تگون بده!» «شرط می‌بندم نوشیدنی. دزدای دریایی نوشیدنی دوست دارن». من و إرلی، یکی‌یکی همه‌ی بشکه‌ها را گذاشتیم داخل کامیونی که تِه اسکله بود. شب تاریکی بود و نمی‌شد با نور فانوس آویزان از نرده‌های اسکله، برچسب روی بشکه‌ها را خواند. امیدوار بودم که سروته گذاشتن آن‌ها مهم نباشد، چون نمی‌شد بالا را از پایین تشخیص داد. تازه، کف کامیون هم پُر از چاله بود و امکان داشت همه‌شان بیفتند.

البته إرلی که برای کنجکاوی اصلاً ترس سرش نمی‌شد، با فانوس رفت پشت کامیون و دوروبر را سرک کشید. با ژاکت چهارخانه‌ی قرمزش داشت بین بشکه‌ها وول می‌خورد که اولسون او را دید.

داد زد: «از اون جا بیا بیرون بچه!»

إرلی گفت: «باشه، اما باید بگم هر کس این نوشیدنی رو بهتون داده، حسابی به ریشتون خندیده. همه‌شون خشک شدن».

اولسون قمقمه‌اش را برد سمت دهانش و گفت: «که این جور! پس خوب شد که من یه بطری تروتازه‌ش رو این جا دارم».

إرلی پرسید: «بینم، می‌تونی روی یه خط مستقیم راه بری؟ اگه نتونی، پس حالت خوش نیست و زیادی خوردی. آقای تأسیساتی مدرسه هم که آخر هفته‌ها زیادی می‌خورد، این جوری می‌شد. می‌گفت سرش گیج می‌ره».

۱- اسم یکی از شخصیت‌های دزد دریایی در داستان گنج جزیره، اثر رابرت لوئیس استیونسون.

تو هم اینطوری هستی؟

اولسون فقط زل زد به اِرلی و قمقه‌اش را توی هوا ننگه داشت. سرگیجه‌داشتن یا نداشتن! انگار وقت خوبی برای فرار بود. با این‌که مطمئن بودم به این سادگی‌ها نیست، گفتم: «ما قایقمون رو می‌خوایم که به راهمون ادامه بدیم.» «خب، خیلی هم خوب و قشنگ! اولسون به کلبه‌ی بالای تپه اشاره کرد و ادامه داد: «اصلاً چرا نمی‌رید اینو به خود رئیس بگید؟ مطمئنم اون قبول می‌کنه.» اِرلی پرسید: «اسمش چیه؟»

رئیس؟ مَک‌اسکات.

اسمش به عنوان یه دزد دریایی چیه؟ به نظر نمی‌رسید اِرلی یک‌ذره هم ناامید شده باشد.

اولسون گفت: «آهان، حالا فهمیدم! چشم‌بند و دزد دریایی و اینا... خیلی بانمکی بچه‌جون! اون می‌تونه خیلی بداخلاق باشه، اما فکر نکنم هنوز اسم دزد دریایی داشته باشه.» بعد سوار کامیون شد، آن را روشن کرد و به‌زحمت راهش انداخت.

همین‌طور که کامیون از اسکله دور می‌شد و به سمت کوه می‌رفت، سر راهش همه‌چیز را لِه می‌کرد. من و اِرلی توی تاریکی مانده بودیم.

«مَنگلد مَک‌اسکات...» اِرلی نفس راحتی کشید. «برای یه دزد دریایی، اسم خوبیه! شرط می‌بندم اسم کوچیکش داریو باشه. به نظرت چه اسمی برای اولسون خوبه؟»

برایم مهم نبود اسم دزد دریایی او چه باشد، اما فکر کردم اگر جواب اِرلی را بدهم، زودتر راه می‌افتد. «سرور نوشنده‌ها!»

«سرور نوشنده‌ها...» اِرلی یک‌ذره با خودش فکر کرد و گفت: «خوشم اومد!» «حالا زود باش!» داشتم دنبال راهی می‌گشتم که بدون روبه‌رو شدن با مَک‌اسکات بتوانیم مِین را پس بگیریم.

«اما داریم نزدیک‌تر می‌شیم جکی!»

«نزدیک‌تر به چی؟ به این که سرمون بره زیر گیوتین؟»
«نه جکی، دزدای دریایی این کارو نمی‌کنن. شاید دارت بزَنن یا دل و
روده‌ت رو بریزن بیرون و گلوت رو ببرن یا طناب‌پیچت کنن تا پرنده‌ها
چشمات رو دریارن یا بندازنت جلوی کوسه‌ها یا زبونت رو ببرن یا...»
«باشه اِرلی! قبل از این که بتواند هزارتا راه وحشتناک دیگه برای مرگ یا
شکنجه ردیف کند، جلوییش را گرفتم.»

اِرلی گفت: «بیا بریم دزد دریایی مَک‌اِسکات رو پیدا کنیم. شاید اون
یه چیزایی درباره‌ی خرس بزرگ بدونه.»

انگار راه دیگری به جز گوش دادن به پیشنهاد اولسون نداشتیم؛ برویم
مَک‌اِسکات را پیدا کنیم تا ببینیم قایقمان را پس می‌دهد یا نه.

با اِرلی از یک تپه‌ی بیست‌متری بالا رفتیم. فکر می‌کردیم به جاده
رسیده‌ایم، اما معلوم شد آن‌جا مسیر یک رودخانه‌ی خشک‌شده است که
کامیون‌ها و موتورهای درب‌وداغان برای رسیدن به کلبه ازش استفاده می‌کنند.
زیر نور مهتاب، کلبه را دیدیم. وقتی با اِرلی رفتیم داخل کلبه که شبیه
یک قهوه‌خانه‌ی جنگلی بود، مَک‌اِسکات و دو نفر از آدم‌هایش کنار پیشخان
نشسته بودند و دختر بیچاره‌ای هم پشت پیشخان ایستاده بود. از همه‌ی
دیوارها کله‌ی حیوان آویزان بود: آهو، گوزن شاخدار و گوزن شمالی. کله‌ی
یک خرس وحشی که داشت دندان‌هایش را نشان می‌داد هم انگار یک جای
مخصوص، بالای پیشخان داشت.

البته که ورود دوتا بچه به همچین کلبه‌ای توجه همه را جلب می‌کرد، اما
ورود من و اِرلی به آن‌جا همه را در جا خشک کرد.

آستین اِرلی را کشیدم؛ کاری که همه می‌دانند یک رمز نانوشته است برای
گفتن این که بیا بزَنیم به چاک! همه، به جز اِرلی.

اِرلی به کله‌ی خرس اشاره کرد. «چه خرس خوبی اون‌جا داریدا، بعد با
همان صدای بلندش پرسید: «کسی از شما یه خرس متفاوت این دوروبرا

ندیده؟ ما دنبال خرسی هستیم که توی روزنامه درباره‌ش خوندیم، چیزی که اِری داشت ازش حرف می‌زد، برای من فقط یک خبر بود، اما می‌توانستم بفهمم خودش چه‌طوری فکر می‌کند. پی همیشه صورت فلکی دُب اکبر را دنبال می‌کرد و خرس بزرگ، چراغ راهنمایش بود. آن‌طوری که اِری فکر می‌کرد، قابل درک بود که با دنبال کردن خرس بزرگ آپالاجیان، به پی برسیم.

مردهای نتراشیده و نخراشیده‌ای که گت‌های سنگین پوشیده بودند، به هم نگاه کردند. دختری که پشت پیشخان بود هم داشت با دستمال کثیفش یک لیوان را خشک می‌کرد.

«اِری، بسه دیگه.. دوباره آستینش را کشیدم.

شبیه همونیه که کله‌ش رو زدید به دیوار؛ فقط بزرگ‌تره..

مک‌اسکات با خِس خِس مخصوص سیگاری‌ها خندید و با انگشت‌های زمختش، لیوان نوشیدنی‌اش را تکان داد. «اون دو برابر اینه! همین‌جور چشمش به لیوانش بود و حتی برنگشت به ما نگاه کند.

اِری گفت: «پس تو اونو دیدی؟ هنوز زنده‌ست؟»

شانه‌های مک‌اسکات افتاد، دستش لرزید و یک‌کم از نوشیدنی‌اش ریخت روی زمین. بعد چشم‌بندش را برداشت و رو کرد به ما. «زنده؟»

جوری که انگار سیلی خورده باشم، خودم را جمع کردم. وقتی مک‌اسکات و دارودسته‌اش توی تاریکی قایقمان را گرفتند، روی صورتش سایه افتاده بود. حالا توی نور کلبه می‌توانستم زخم‌های وحشتناک صورتش را ببینم. چشمش را از دست داده بود و حدقه‌ی بدشکلی داشت. نمی‌توانستم بفهمم چند سالش است، اما مثل پدر بزرگ‌ها پیر بود؛ هرچند نمی‌توانستم تصور کنم که پدر بزرگ باشد.

«زنده؟» معلوم بود که ذهنش به‌هم ریخته. «مثل همه‌ی اشباح، بیشتر مرده‌ست تا زنده!»

اِری ازش پرسید: «خرس با صورتت این کارو کرده؟»
 مرد یک جرعه سر کشید و جواب داد: «آره...» بعد لبخند زد و پوستش جمع شد. «... ولی بعد از این که توله‌ش رو کشتم و چشم چپش رو درآوردم. به قول معروف، کاری که عوض داره، گله نداره! دستش را گذاشت روی قنناق تفنگش و به لبه‌ی پیشخان تکیه داد. «مردم خیلی ترسیدن، ولی من می‌خوام بکشمش و جایزه بگیرم... بالای هزار دلار!» ته لیوانش را سرکشید و گذاشتش روی پیشخان. بعد پشتش را کرد به ما و گفت: «یکی دیگه!»
 دختر بیخیال تمیزکردن پیشخان با ناخنش شد، برای مَک‌اسکات یک نوشیدنی دیگر ریخت و از لای موهای به‌هم‌ریخته‌ی قرمزش ما را برانداز کرد. دلم می‌خواست از آن‌جا بزنم بیرون. فضا خیلی سنگین بود. قبلاً هم پیش آمده بود بین آدم‌هایی باشم که یک‌بند می‌نوشند؛ معمولاً توی عروسی‌ها یا گردش و تفریح. اما این‌ها اصلاً اهل این کارها نبودند و ترجیح می‌دادند توی تنهایی و همین‌جور که کُت تنشان است بنوشند.
 اِری پرسید: «تو اسمت داریو نیست؟ فکر کنم اسمت داریو باشه.»
 مَک‌اسکات داد زد: «اسم من به تو ربطی نداره!»
 قبل از این که اِری این آدم‌های نیمچه‌دیوانه را کلاً دیوانه کند، باید از آن‌جا می‌رفتیم. گفتم: «اگه قایقمون رو پس بدید، همین الان می‌ریم.»
 مَک‌اسکات لیوانش را جوری کوبید روی لبه‌ی پیشخان که هر چه داخلش بود، پاشید بیرون. «اون قایق حالا دیگه قایق منه! هنوز پشتش به ما بود. با سر به دو نفری که پیشش نشسته بودند، اشاره کرد و گفت. «مواظب اینا باشید.»
 آن دوتا مرد عصبانی بلند شدند و من و اِری را از یقه‌ی ژاکت‌هایمان بلند کردند. انگار خوب متوجه دستور مَک‌اسکات برای مواظبت از ما نشده بودند؛ مثلاً این که برایمان حمام گرم آماده کنند و یک لیوان شیر داغ بدهند دستانمان و بعد هم رخت‌خواب پَر قو پهن کنند تا شب را راحت بخوابیم.

داشتم خودم را توی یک گودال با مارهایی که فش فش می کردند می دیدم، که یک دفعه اِری دهانش را باز کرد. «می‌خواید یه داستان بشنوید؟» بعد با آرنج زد به من و جوری که بقیه هم بشنوند، گفت: «جکی، یادت میاد دزدای دریایی چه قدر داستان دوست داشتن؟» و دوباره رو کرد به مَک‌اسکات. «من یکی رو می‌شناسم که دنبال خرس بزرگه و می‌تونه قبل از تو پیداش کنه.» مَک‌اسکات از جایش بلند شد و آمد سمت ما. بعد صورتش را آن قدر به صورت ما نزدیک کرد که می‌توانستیم تمام زخم‌هایش را ببینیم و صدای خَس خَس نفس‌هایش را بشنویم. «اگه کسی این قدر دیوونه‌ست که دنبال اون خرسه، باید دلیل بهتری از جایزه داشته باشه. اون حیوون یه قاتله!، وقتی داشت به آدم دیگری که دنبال خرس بود اشاره می‌کرد، صدایش پُر از نگرانی بود.»

«زود باش اِری!، لحنم خیلی جدی‌تر شده بود.» باید از این جا بریم بیرون.» همین‌طور که داشتم اِری را می‌کشیدم تا از مَک‌اسکات دورش کنم، گفت: «اون فقط می‌خواد ما رو بترسونه.»

«آره، خیلی هم خوب داره کارش رو انجام می‌ده!» اِری ادامه داد: «اون کسی که گفتم می‌شناسمش، همیشه چشمش به خرس بزرگ بود. اما بعد گم شد.»

«حالا فهمیدم!، مَک‌اسکات بریده‌بریده حرف می‌زد.» اون خرس کاری می‌کنه که ردش رو بزنی و بعد که شما رو کشوند تو دل جنگل، از پشت بهتون حمله می‌کنه.»

مَک‌اسکات لیوانش را گرفت جلوی چشمش و جوری به نوشیدنی چِرک توی آن زل زد که انگار با آن وضع چشمش می‌تواند خرس بزرگ را داخل لیوان پیدا کند.

«پی؛ اسمش اینه...» اِری داشت برای مَک‌اسکات و افرادش توضیح می‌داد. «اون گم شده، اما داستان غارهای بزرگ باستانی رو بلده؛ همون جایی

که مردم رفتن تا راز تاریک و گنج تصادفی خودشون رو دفن کنن،
مک‌اسکات که خیره مانده بود به اِری، یک‌دفعه انگار قند توی دلش آب
شد و چشم‌هایش برق زدند. «ادامه بده! از اون غاره برام بگو؛ همون جایی که
کلی راز و گنج دفن شده، بعد به پیشخدمت اشاره کرد تا برایشان ساندویچ
و سوپ داغ بیاورد و لیوان‌هایشان را پُر از نوشیدنی کند.
اِری داستانش را از جایی که من هم نشنیده بودم، شروع کرد.

سرزمین اشباح گم‌شده

پی گم شده بود و زیر ستاره‌هایی که نمی‌شناخت، همچنان می‌راند. خرس بزرگ خودش را به او نشان نمی‌داد. پی می‌دانست که به سمت جنوب حرکت می‌کند. در آن آسمان عجیب، ستاره‌ها شکلی شبیه صلیب یا نیزه درست کرده بودند، اما چه اهمیتی داشت؟ او نه جایی برای رفتن داشت و نه کسی که دنبالش بگردد. گردن‌بند صدفی که مادرش برایش درست کرده بود، سنگین شده بود و دیگر نمی‌توانست وزن آن را دور گردنش تحمل کند. رشته‌ی صدف‌ها را درآورد و در کیسه‌ی بندداری که روی شانه‌اش می‌انداخت، گذاشت.

داستانی را که از مردم فیلسوف شنیده بود، به خاطر آورد. آن‌ها از یک قبرستان باستانی برایش حرف زده بودند. جایی با قبرهایی عظیم و شبیه غار که به آن‌ها دخمه می‌گفتند. جایی که مُرده‌ها برای استراحت در آن دراز می‌کشیدند.

اما همه‌ی مُرده‌ها نمی‌توانستند استراحت کنند. بعضی از آن‌ها بار زندگی‌شان را با خودشان آورده بودند و در دخمه پرسه می‌زدند تا جایی برای گذاشتن بارهایشان پیدا کنند. هر کدام از آن‌ها تلاش می‌کردند تا چیزهایی را که دیگر جبران نمی‌شدند، جبران کنند. این اشباح در میان قبرها پرسه می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند که آرزو می‌کردند ای کاش قبلاً گفته بودند، یا سعی می‌کردند آن حرف‌هایی را که نباید می‌گفتند، پس

بگیرند. آن‌ها به این در و آن در می‌زدند تا از راه‌های بدی که رفته بودند، برگردند و دنبال مسیرهایی می‌گشتند که هرگز نرفته بودند.

وقتی پی برای اولین بار در مورد این مکان شنید، به نظرش خیلی وحشتناک آمد. جایی که ارواح ناآمیدانه تلاش می‌کردند تا معنای اتفاقات تصادفی زندگی را پیدا کنند. او از این فکر به خودش لرزید. دلش نمی‌خواست هرگز به همچین جای فلاکت‌باری برود. اما حالا تاریکی و غارها و اشباح به او اشاره می‌کردند تا به آن‌ها بپیوندد و در دنیای پشیمانی و حسرت سرگردان باشد. هر لحظه ممکن بود آن‌جا را پیدا کند و به اشباح آشنایی بپیوندد که نه مسیری داشتند و نه امیدی. او داشت بارِ خودش را تا آن‌جا حمل می‌کرد.

بعد از ماه‌ها دریانوردی بدون مسیر و هدف، جریان اقیانوس او را به یک ساحل سنگی رساند. از این‌که پایش به زمین سفت رسیده بود، حس خوبی داشت. دیگر خبری از تکان‌خوردن و گوش‌دادن به صدای موج‌ها نبود. او قایقش را همان‌جا گذاشت و راه افتاد. رفت و رفت. همچنان که مسیرش را ادامه می‌داد، درختان دوروبرش بزرگ‌تر و انبوه‌تر می‌شدند و او را از همه‌طرف در بر می‌گرفتند. شاخ‌وبرگ‌های انبوه، جلوی نور خورشید را گرفته بودند و برگ‌های ریخته‌شده، هر صدایی را خفه می‌کردند. او فقط می‌توانست آهنگ نفس‌کشیدن خودش را بشنود و فکر می‌کرد اگر خوب‌تر گوش کند، ممکن است صدای ضربان قلبش را هم بشنود. احساس می‌کرد دنیای اطرافش کوچک و کوچک‌تر می‌شود، اما این حس به طور عجیبی برایش آرامش‌بخش بود.

بعد از مدتی فهمید که تنها نیست. در ابتدا فقط حرکت‌هایی کوچک بود؛ خش‌خش برگ‌ها یا شکستن شاخه‌ای در اطرافش. بعد ناگهان چیزی از جلوی چشمانش گذشت. بالأخره آن‌ها را دید؛ آدم‌های واقعی، اما نه خیلی واقعی! پی می‌توانست آن‌ها را ببیند، اما چون آن‌ها شفاف

و نامرئی بودند، می‌توانست هم‌زمان پشتشان را هم ببیند. بدون در نظر گرفتن این شفافیت، آن‌ها زنان و مردانی بودند که سرشان به کارهای عادی زندگی روزانه گرم بود؛ مثل هیزم‌شکستن، لباس‌شستن و سنگ‌تراشیدن. آن‌ها کنار هم زندگی می‌کردند، اما در چادرها و کلبه‌های جدا و فقط برای حرف‌های ضروری با هم صحبت می‌کردند. بالأخره پی میان آن‌ها جایی برای خودش پیدا کرد، چادر زد و کار خودش را راه انداخت، اما هنوز شگفت‌زده بود که آن‌ها چه کسانی هستند و چرا آن‌جا هستند؟ وقتی آن‌ها را از دور می‌دید، فکر می‌کرد گروهی متفاوت از خودش هستند. تا این‌که یک روز وقتی می‌خواست هیزم‌ها را روی هم بچیند که آتش درست کند، متوجه دست‌های خودش شد؛ دست‌هایش شفاف و نامرئی بودند. ناگهان همه‌چیز را فهمید. من هم یکی از آن‌ها هستم.

او دست‌هایش را همان‌قدر روشن می‌دید که غم و حسرت و درد را در صورت‌های آن‌ها می‌دید. آن‌جا سرزمین اشباح گم‌شده بود. انسان‌هایی که در زندگی‌شان طوفان‌های خشنی را تجربه کرده بودند، به خاطر چیزهایی که از دست داده بودند رنج می‌بردند و روزگار آن‌ها را به شکل دردآوری امتحان کرده بود، هنوز هم داشتند پایداری می‌کردند، اما به سختی. آن‌ها هم مثل پی با آب‌های خروشان و بادهای موسمی به آن ساحل کشیده شده بودند و به این دلیل که رازهای تاریک و گنج‌های تصادفی‌شان را دفن کنند.

فصل هفده

رازهای تاریک و گنج‌های تصادفی؛ کلمه‌هایی که رفته بودند توی کله‌ی خواب‌آلود و گیج من. گرمای اجاق، تنم را گرم کرده بود و با چندتا ساندویچ گوشت توی شکمم، پلک‌هایم داشتند می‌افتادند. توی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و زور زدم بیدار بمانم. دارودسته‌ی مَک‌اسکات هم حسابی سیر شده بودند و خوابشان می‌آمد. اما همین‌طور که اِرلی داستان‌ش را تعریف می‌کرد، چشم‌های مَک‌اسکات باز و خیره بود و داشت انگشت‌هایش را می‌کشید روی قنداق چوبی تفنگش؛ انگار که نازش کند. آن‌جور که اِرلی حواس دزدان دریایی را به خودش مشغول کرده بود، هم تحسین‌برانگیز بود و هم ترسناک. انگار صدای اِرلی را از دور می‌شنیدم؛ خیلی دور. انگار روی قایق و وسط جریان‌گند آب، شناور بودم. خواب در یک ساحل و بیداری در ساحل دیگر. رویا و خیال زده بود به سرم. احساس می‌کردم توی دنیای پی‌شناور هستم؛ نامرئی و بین ارواح گُم‌شده. قیافه‌ی زن‌ها و مردهایی را می‌دیدم که داشتند کار خودشان را می‌کردند. بعد فهمیدم کارهایشان نتیجه‌ای ندارد و هیچ کاری را هم تمام نمی‌کنند. مرد جوانی با لباس کار پای اجاق ایستاده بود، اما غذا نمی‌پخت. زن پیش‌بندپوشی داشت شلوار بچگانه‌ای را می‌انداخت روی طناب تا خشک شود، اما... بچه‌ای که شلوار را بپوشد در کار نبود. می‌خواستم حرکت کنم و از آن‌جا دور شوم، اما پارو نداشتم. لبه‌های قایق را چسبیدم. دست‌هایم روشن و شفاف بودند؛ نامرئی.

«منم یکی از اونا هستم!، این را وقتی از خواب پریدم، گفتم. قلبم تند می‌زد. چانه‌ی مک‌اسکات افتاده بود روی سینه‌اش و تفنگش هم توی بغلش بود. او و دارودسته‌اش خوابِ خواب بودند. صدای اِرلی را نمی‌شنیدم. سر جای خودش، کنار اجاق نبود. دسته‌های صندلی را چنگ زدم تا خیالم راحت شود که دستم از توی آن‌ها رد نمی‌شود. قلبم هنوز داشت تند می‌زد. من هم یکی از آن‌ها بودم... گم شده بودم... قبلاً هم این حس را داشته‌ام؛ همان وقتی که توی مسابقه‌ی رگاتا به‌زور پارو می‌زدم تا با قایقم که داشت غرق می‌شد برگردم به اسکله. آن روز اِرلی از دور بهم می‌گفت چه کاری بکنم... اِرلی الآن کجا بود؟

یاد آن بخش از داستان اِرلی افتادم که وقتی پی توی کشتی دزدان دریایی گرفتار شد، داستان‌سرایی‌های شبانه‌اش روی عرشه نجاتش می‌دادند و هر روز صبح پرتش می‌کردند توی قایق یدکی. نمی‌دانستم توی آن کلبه هم قایق یدکی پیدا می‌شود یا نه، اما دلم نمی‌خواست برای فهمیدنش منتظر بمانم. بعد چشمم خورد به اِرلی. کنار پیشخان ایستاده بود؛ همان جایی که دختر پیشخدمت داشت لیوان‌ها و فنجان‌ها را تمیز می‌کرد. دختر سرش را انداخته بود پایین و به آب داغ و کف‌ها نگاه می‌کرد و لیوان‌ها را یکی‌یکی می‌شست. رفتم به طرف آن‌ها. «بجنب اِرلی! باید قبل از این‌که همه بیدار بشن، از این‌جا بریم.»

اما اِرلی اصلاً به من محل نگذاشت. جوری به دختر نگاه می‌کرد که انگار می‌شناسدش. «اسمت پولینه؟»

پولین؟ یادم آمد؛ اسم همان دختر لاغر و بدترکیبی که دزدان دریایی اسیرش کرده بودند. دختر پشت پیشخان سرش را تکان داد که یعنی نه و یک دسته از موهایش ریخت روی صورتش. «مطمئنی؟ شاید قبلاً بوده ولی یادش نمی‌آید.»

دختر زیر لب جواب داد: «گمونم اسم خودمو بدونم!،
زود باش اِری! بیا بریم...»

بعد اِری کاری کرد که هیچ وقت یادم نمی‌رود. رفت آن طرف پیشخان و
خیلی یواش دسته‌ی موهای دختر را گذاشت پشت گوشش.
دختر هاج و واج سرش را آورد بالا.
«لبخندت خیلی قشنگه!،
چی؟»

«تو لبخندت خیلی قشنگه، فقط یادت نمیاد.»

دختر دست کف‌اش را کشید به صورتش. هنوز هم لبخند نمی‌زد یا
حداقل روی لب‌هایش که خبری از لبخند نبود، اما یک چیزی توی چشم‌های
سبزش تغییر کرد؛ انگار یک دفعه تیرگی رفت و جایش را چیز روشن و
زنده‌ای گرفت. خب، با همچنین تغییری و کف‌هایی که روی موهایش بودند...
خب... قشنگ شده بود.

اما قبل از این که بتواند حرفی بزند، یک چیزی بیرون کلبه منفجر شد.
یک دفعه کلبه تکان خورد و تمام شیشه‌ها لرزیدند. حتی نزدیک بود کله‌ی
خرس هم از بالای دیوار بیفتد.

همین کافی بود تا تمام آدم‌های توی کلبه از خواب بپرند. همه برای
این که بفهمیم چه خبر شده، رفتیم بیرون. نگاه من، اِری، مک‌اسکات و
آدم‌هایش میخ شده بود بالای کوهی که قبلاً اولسون داشت می‌رفت طرفش.
آتش بزرگی توی هوا درست شده بود؛ شعله‌های آتش داشتند از کوه می‌خزیدند
پایین و با جرقه‌های زرد و نارنجی به این طرف و آن طرف پیچ می‌خوردند.
مک‌اسکات فریاد زد: «قبل از این که آتیش به درختا برسه، برید اون بالا!
یه کامیون بیارید تا از پشت کوه بریم بالا.»

آدم‌هایش دست و پایشان را گم کرده بودند و از همه طرف می‌دویدند.
من نمی‌توانستم چشمم را از آن منظره‌ی سوزان بردارم.

گفتم: «ارلی؟»

«بله جکی؟»

«توی اون بشکه‌ها چی بود؟» همان بشکه‌هایی که ما سروته چیده بودیمشان پشت آن کامیون زهوار دررفته.

«به جز نوشیدنی خشک شده که تبدیل شده بود به پودر سیاه، چیز دیگری ای نبود.»
پودر سیاه. باروت.

حتماً توی مسیر پُر از دست‌انداز کوه، از داخل بشکه‌ها ریخته بودند بیرون. نمی‌دانستم به خاطر آتش فانوس بوده یا مثلاً سیگار که افتاده روی آن‌ها و منفجرشان کرده، هرچند که فرقی هم نمی‌کرد. «ارلی مات و مبهوت زل زده بود به آن بالا و به هیچ توضیحی هم نیاز نداشت.

«من تا حالا آتش‌فشان ندیده بودم!»

فصل هجده

فرصتی پیدا شده بود که بتوانیم مین را برداریم و خیلی ثروتمیز از دست مَکِ اسکات و دارودسته‌ی نابابش فرار کنیم. من و اِری راه افتادیم سمت پایین تپه تا به رودخانه برسیم؛ جایی که مین به قایق دزدهای دریایی یا شاید بهتر باشد بگویم هیزم‌شکن‌ها، بسته شده بود. همین‌طور که داشتیم از سراشیبی جنگل سُر می‌خوردیم پایین و هی جاخالی می‌دادیم تا توی شاخ‌وبرگ‌های سر راه گیر نکنیم، وسط راه ماندیم؛ چون یک‌دفعه خوردیم زمین و دلیلش هم این بود که یک‌چیزی دیدیم. وسط آن‌همه آتش و سروصدا، جان لانگ‌سیلور، جلوتر از ما راه افتاده بود سمت اسکله و داشت با بدبختی سوار قایق می‌شد.

نمی‌فهمیدم چه کار می‌کند، اما هر چه بود کلی بزن و بکوب و چرخاندن و فحش‌دادن لازم داشت. حتی اگر جرئتش را داشتیم که یواشکی تا لبه‌ی اسکله برویم و قایقمان را باز کنیم، دیگر خیلی دیر شده بود؛ چون یک‌دفعه قایق با کلی سروصدا جان گرفت و یواش‌یواش از اسکله دور شد. به‌جز زل‌زدن به دورشدن قایق که مین هم بهش بسته شده بود، کار دیگری از دستان بر نمی‌آمد.

خیلی غم‌انگیز بود. قایق افسانه‌ای قهرمان مدرسه‌ی مورتون هیل داشت توی رودخانه دور می‌شد و می‌رفت به یک جای نامعلوم؛ درست مثل پادشاهی که اسیر بشود و کت‌بسته ببرندش.

دیدن این صحنه خیلی درد داشت، ولی ما - من و اِری - تماشایش کردیم. مثل اعضای گروه احترام، آن قدر منتظر ایستادیم تا مین از دیدمان خارج شد.

بدون این که واقعاً انتظار داشته باشم اِری جواب سؤالم را بداند، پرسیدم: «حالا باید چی کار کنیم؟»

«بدو بریم جکی! حالا مجبوریم پیاده بریم.»

یک چیزی بهم می گفت جروبخت راه بیندازم و بگویم ما همین طوری نمی تونیم بریم توی دل تاریکی، اما می دانستم حرفمان به کجا می کشد؛ چرا، می تونیم. نه، نمی تونیم. چرا می تونیم... و آخرش هم مثل همیشه اِری حرف آخر را می زند. ولی باز هم دهانم را باز کردم تا شروع کنم.

اما آن کلمه ها هیچ وقت از دهانم بیرون نیامدند. در عوض، از بالای تپه ای که کلبه آن جا بود، صدای واضح آماده کردن تفنگ ها برای شلیک کردن را شنیدیم. گفتم: «بزن بریم!» و رفتیم توی دل تاریکی.

بخشی از آذوقه هایمان را که در مین جا مانده بود، از دست دادیم، اما هنوز کوله هایمان را داشتیم و این یعنی بعضی چیزهای ضروری همراهمان بود؛ چیزهایی مثل نقشه، کبریت، پتوها، چراغ قوه، تنباکو، جوراب اضافی و کلی آب نبات رنگی. توی روشنایی نارنجی رنگ کوهی که داشت می سوخت، راه افتادیم. سفر شبانه آن قدرها هم بد نبود. هوا آرام بود، سه چهارم ماه را می دیدیم و خبری هم از حشره ها، کوسه ها، دزدان دریایی یا آتش فشان ها نبود. یعنی چیزهای بیشتری هم پیدا می شوند که دوتا مسافر درگیرشان بشوند؟

بعد، صدای شکستن شاخه به گوشم خورد. ایستادم و نفسم را حبس کردم. سعی کردم بفهمم این موقع شب چه جور جانوری ممکن است بپرد بیرون، حمله کند یا بغزد، اما شیرها و ببرها و خرس ها ساکت بودند. وای!

یعنی یه چیزی بدتر از ایناست؟ ممکنه الآن کمین نشسته باشه. ذهنم داشت هزار راه می‌رفت که اِرلی سکوت را شکست.

«جکی می‌دونی منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی آپالاچیان...»

«آره! امیدوار بودم بتوانم جلوی سیل آمار و اطلاعاتی را که داشت می‌آمد، بگیرم. «می‌دونم منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی آپالاچیان، بزرگ‌ترین پارک ملی ساخته‌ی انسانه و وسعتش چهارده‌تا ایالت رو در بر می‌گیره؛ از مین تا جورجیا، و با اطلاعاتی که توی یکی از مجله‌های کتابخانه‌ی مدرسه در مورد طبیعت خوانده بودم، ادامه دادم: «وسعت این منطقه حدوداً سه‌هزار و پونصد و پنج کیلومتره و افراد خیلی کمی تمامش رو پیاده‌روی کردن.»

بعد منتظر واکنش اِرلی شدم. از اطلاعات خودم کیف کرده بودم. متأسفانه خیلی تاریک بود و نمی‌توانستم قیافه‌ی اِرلی را ببینم، اما می‌توانستم تصور کنم از این‌که نگذاشته بودم اطلاعاتش را به رخم بکشد، یک‌کم بادش خالی شده. گفتم: «می‌بینی؟ حتی یه بچه‌ی کانزاسی هم یه چیزایی از آپالاچیان می‌دونه.» پس حتماً می‌دونی که یه کوهنورد توی باتلاق گیر افتاده بوده و وقتی داشتن با چندتا اسب می‌کشیدنش بیرون، اسب‌ها رم می‌کنن و نزدیک بوده از وسط نصفش کنن.»

حالا باد من خالی شده بود. اطلاعات او از منطقه، رنگ‌و‌آب بیشتری داشت. اِرلی ادامه داد: «می‌دونستی که چند سال پیش یه هیزم‌شکن این‌جا گم شده؟، نه، اینو نمی‌دونستم! داشتم به مغزم فشار می‌آوردم تا یک چیز جذاب و آزاردهنده در مورد این‌جا یا حداقل در مورد مین یا کانزاس یا هر جای دیگری پیدا کنم، که یک‌دفعه خوردم به درخت. گفتم: «خب چه اتفاقی براش افتاد؟ هیزم‌شکنه رو می‌گم.»

«کسی نمی‌دونه، اما اگه یه حیوون وحشی اونو نکشته باشه یا زیر یه درختی که داشته سقوط می‌کرده لِه نشده باشه یا توی رودخونه غرق نشده باشه، احتمالاً توی جنگل عقلش رو از دست داده. می‌دونی که آدما وقتی گم

می‌شن، دچار جنون می‌شن. یعنی دیوونه می‌شن. نه اون جوری که وقتی آدم عصبانی یا کلافه‌ست می‌گه دیوونه شدم! آدم این‌جا قاطی می‌کنن...، برای این‌که منظورش را خوب بفهماند، دور یکی از گوش‌هایش با دست دایره کشید. «حتی می‌تونی بهشون بگی مَشَنگ یا تعطیل، اما من مجنون رو ترجیح می‌دم. تو از کدوم خوست میاد جکی؟ قاطی، تعطیل یا دیوونه؟ فکر کنم من ترجیح می‌دم دیوونه باشم، چون می‌تونی دیوونه باشی و بازم خوش حال باشی. مونتسارت هم یه کم دیوونه بوده، اما موسیقی اون...، چه عالی! دیگر به حرف‌های اِری گوش نمی‌دادم. نگرانی درباره‌ی حشره‌ها، کوسه‌ها، دزدان دریایی و آتش‌فشان‌ها کم بود، ترسیدن از یک خرس وحشی که تخم چشم آدم‌ها را درمی‌آورد هم به کنار، حالا ظاهراً ممکن بود با یک هیزم‌شکن دیوانه‌ی سرگردان یا جسد تکه‌پاره و نیم‌خورده‌اش هم برخورد کنیم. به هر حال این سفر پُر از چیزهای خطرناک و عجیب‌وغریب بود. توی سکوت راه می‌رفتیم و من تمام مدت حس می‌کردم یک نفر دارد دنبالمان می‌آید. یک جورهایی هم به این مشکوک شده بودم که آخرین بار ندیدیم مَک‌اسکات کجا رفت.

بعد از مدتی که دیگر آتش را نمی‌دیدیم و فقط بوی دود می‌آمد، به این نتیجه رسیدیم که به اندازه‌ی کافی از کلبه و کوه آتش‌فشان دور هستیم و می‌توانیم استراحت کنیم. دراز کشیدیم و کوله‌ها را به جای بالش گذاشتیم زیر سرمان و پتوها را هم کشیدیم رویمان. از نفس‌های سنگین و صدای خرخر ضعیف اِری فهمیدم خیلی زود خوابش برده. من هم خیلی خسته و هلاک بودم، اما به این زودی‌ها خوابم نبرد.

همین‌جور بیدار دراز کشیده بودم و با خودم فکر می‌کردم چرا الان این‌جا هستم؟ چه‌طور امکان داشت یک بچه‌ی معمولی کانزاسی همراه بچه‌ی عجیبی مثل اِری، وسط جنگل گیر بیفتد؟ وقتی به ستاره‌ها نگاه کردم،

فهمیدم من هم همان سؤالی را دارم که پی وقت شروع سفرش، می‌پرسید.
چرا؟

چرا همه‌چی خراب شد؟ چرا مامانم باید می‌مُرد؟ چرا اومدم دنبال اِرلی با اون داستان بی‌پایانش در مورد پی و شکار احمقانه‌ی خرس؟
همین‌طور که این سؤال‌ها توی سرم می‌چرخیدند، آرزو کردم کاش اِرلی بیدار بود تا برایم یکی از داستان‌هایش را تعریف کند، اما فقط صدای نفس‌های عمیقش را می‌شنیدم.

شاید بهتر بود خودم سعی کنم یک چیز خوب یادم بیاید. توی همچنین شب سرد و سختی از اُکتبر، فکرکردن به مامان بهترین کار بود. چشم‌هایم را محکم بستم و آن وقت‌ها که کوچک‌تر بودم را تصور کردم... روزهایی که مامان توی ایوان با لیوان سفید گل‌قرمزش جرعه‌جرعه چای می‌خورد و من خودم را کنارش جا می‌دادم... یا همین اواخر که کنارش می‌نشستم و کلاف کاموا را برایش نگه می‌داشتم تا او مثل توپ جمعش کند.

تلاش کردم صدایش را بشنوم، اما او ساکت بود. پلک‌هایم داشتند می‌افتادند. همین که توی خواب و بیداری سؤال‌ها دوباره توی ذهنم شروع کردند به چرخیدن، اِرلی - که آن‌طور هم که من خیال می‌کردم، خواب نبود - گفت: «اعداد دارن تموم می‌شن!»

فصل نوزده

صبح روز بعد، وقتی داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم، زیاد با هم حرف نزدیم. سه‌شنبه بود. دو روز می‌شد که حرکت کرده بودیم و هیچ نشانه‌ای هم از برگشت توی اِریلی پیدا نبود. با پایم یک‌ذره خاک ریختم روی آتش و راه افتادیم. یک‌کم آن‌طرف‌تر از جایی که خوابیده بودیم، چشمم خورد به مشتی پوست‌گردو. بالا را نگاه کردم و یک درخت بلوط بلند دیدم که احتمالاً خانه‌ی سنجاب‌گرسنه‌ای بود؛ همانی که تمام شب جاسوسی ما را می‌کرد. احتمالاً کار خودش بوده... هنوز نمی‌توانستم از فکر این که یک نفر دیگر ما را می‌پاییده، بیرون بیایم.

آسمان، ابری و خاکستری بود و مه رقیقی دوروبرمان را گرفته بود. می‌دانستیم باید خیلی راه از داخل جنگل به سمت شمال برویم تا واقعاً وارد منطقه‌ی آپالاچیان بشویم و آن‌طور که من شنیده بودم، پیداکردنش کار آسانی نبود. توی مجله خوانده بودم درختان منطقه‌ی حفاظت‌شده با نوار سفیدرنگی علامت‌گذاری شده‌اند و برای کوهنوردان هم اردوگاه و کلبه‌های گرم فراهم است، ولی تا آن لحظه ما همچین چیزی ندیده بودیم. فقط جنگل بود و جنگل. در واقع ما داشتیم توی طبیعت بکر می‌چرخیدیم. مطمئن بودم گم شده‌ایم. از وقتی اولسون قطب‌نمای اِریلی را کِش رفته بود، ما فقط براساس عقل خودمان جلو می‌رفتیم که البته عقل من هم داشت تیره‌وتار می‌شد.

اما انگار هنوز صبر و تحمل اِریلی تمام نشده بود. او یک نقشه همراهش داشت که البته هیچ وقت بهش نگاه نمی کرد. نمی دانستم اِریلی از کجا می فهمد شمال و جنوب کجاست، آن هم وقتی که کلی اُبر تیره توی آسمان بود. هوا داشت طوفانی می شد.

داشتم خودم را آماده می کردم پایم را بکنم توی یک کفش که برگردیم و اگر اِریلی موافق نبود، بگویم بدون او برمی گردم. هرچند که امیدوار بودم متوجه نشود دارم خالی می بندم، چون نمی دانستم چه طوری باید راه برگشت را پیدا کنم.

شانه هایم را دادم جلو و برگشتم به طرف اِریلی. حتی دستم را هم گرفتم جلوی پیش که بایستد. اما یک دفعه از پشت سرمان صدای چندتا سگ شنیدیم. فاصله ی سگ ها از ما زیاد بود، اما صدایشان را می شنیدیم که دنبال یک چیزی واقواق می کردند و می غریدند. نمی توانستم خوشبین باشم و خیال کنم دنبال ما نیستند. حتی اِریلی هم فهمیده بود باید فرار کنیم.

مسیرمان را به سمت راست تغییر دادیم و سگ ها هم همین کار را کردند.

«اِریلی فکر کنم اونا دارن دنبال بوی ما میان.»

«آخه چرا باید بیان؟ ما که به جز آب نبات، غذای دیگه ای نداریم!»

«شاید دنبال غذا نیستن. شاید دارن دنبال خودمون می گردن.»

«شاید دنبال خرس باشن.»

گفتم: «ممکنه! اِریلی قبلاً این موضوع را روشن کرده بود که ما دنبال خرس بزرگ آپالاچیان هستیم. شاید مَک اسکات می خواست مطمئن بشود که ما زودتر از او خرس را پیدا نمی کنیم. نمی توانستم بفهمم چه دلیل مهم تری ممکن است وجود داشته باشد. صدای سگ ها داشت بلندتر می شد.

«به هر حال فکر نمی کنی بهتره از رودخونه رد بشیم؟»

اِریلی گفت: «این جا هیچ پُلی نیست. خیس می شیم... من نمی خوام

خیس بشم!»

اما اگه از توی رودخونه بریم، دیگه نمی‌تونن رد ما رو بگیرن. بعدش می‌تونیم اول از همه خرس رو پیدا کنیم، واقعاً برایم مهم نبود چه کسی خرس را زودتر پیدا کند. حتی نمی‌دانستم اگر خرس را پیدا کنیم، اِرلی می‌خواهد باهاش چه کار کند. اما فعلاً همین جمله بس بود تا اِرلی را وادار کنم تکان بخورد. «باشه، اما از کجا رد بشیم؟ جریان رودخونه خیلی تنده. می‌تونه خطرناک باشه!»

«خطرناک؟ خیلی مسخره‌ست این کلمه رو از کسی بشنوی که بدون این‌که یه ذره فکر کنه، اومده دنبال یه خرس سیصدکیلویی! بجنب، انگار رودخونه این‌جا یه کم باریک‌تر می‌شه... چندتا الوار هم کنار اون صخره افتاده. شاید بتونیم از اون‌جا رد بشیم.»

می‌دانستم اِرلی نمی‌خواهد این کار را بکند، اما صدای سگ‌ها هی داشت بلندتر می‌شد و واقواق و زوزه‌هایشان با صدای جریان خروشان رودخانه رقابت می‌کرد.

داد زدم: «اِرلی! باید رد بشیم!»

«بیا یه پل پیدا کنیم، من نمی‌خوام خیس بشم!»
توی همین گیرودار، ابرهای سیاه هم آمدند پایین و مه رقیق تبدیل شد به شرشر باران.

گفتم: «بفرما! دیگه خیس شدی. حالا می‌تونیم رد بشیم؟»
اِرلی داشت سعی می‌کرد با پلک‌زدن، قطره‌های باران را از چشم‌هایش دور کند. «می‌تونیم رد بشیم.»

وقتی به جریان آب نگاه کردم که چه‌طور کنار الوارهای نامنظم و چندتا سنگ کوچک پیچ می‌خورد، فهمیدم راهی کردن اِرلی برای گذشتن از رودخانه، آسان‌ترین بخش کار بوده.

چون گذشتن از رودخانه پیشنهاد من بود، پس باید خودم اول رد می‌شدم. اما تنم برای «سنگ، کاغذ، قیچی، می‌خارید»

آخرش هم اِری من را از شرمندگی نجات داد و گفت: «من اول می‌رم،» بعد پایش را گذاشت روی نزدیک‌ترین تنه‌ی درخت. قدم‌های مطمئن و این اندازه ثروفرزی برای یک نفر که زیاد هم ورزشکار نیست، عجیب بود، اما همین‌طور که نگاهش می‌کردم، فهمیدم اصلاً جای تعجب ندارد. اِری از خیلی چیزها مطمئن بود و برایش فرقی نمی‌کرد واقعیت داشته باشند یا نه. مطمئن بود عدد پی یک داستان بی‌نظیر دارد و برخلاف نظریه‌ی ریاضی‌دان مشهور، فکر می‌کرد عدد پی و داستانش هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. مطمئن بود برادرش که می‌گفتند توی جنگ کشته شده، هنوز زنده است و خرس بزرگ ما را بهش می‌رساند.

با همین فکری که توی سرم بودند، یک پایم را گذاشتم جلوی پای دیگرم و دنبال اِری اودن رفتم.

وقتی من شروع کردم، اِری نصف راه را رفته بود. به نظر می‌رسید الوارها خیلی محکم به هم چسبیده باشند. من فقط تلاش می‌کردم به جلو نگاه کنم. پایم مدام روی چوب‌های خیس لیز می‌خورد. بازوهایم را برای حفظ تعادل باز کرده بودم، اما به خاطر کوله‌پشتی‌ام که هی چپ و راست می‌شد، نزدیک بود بیفتم توی آب.

اِری به لطف الوارهایی که خوب به هم گره خورده بودند، رسید به تخته‌سنگ وسط رودخانه. بعد چرخید رو به من و قبل از این‌که دوباره راه بیفتد، اشاره کرد که ادامه بدهم. معلوم بود که فصل هیزم‌شکنی تمام شده، وگرنه همه‌ی رودخانه پُر از الوار می‌شد. این الوارها هم حتماً آخرین بازمانده‌هایی بودند که گشته‌اند و همدیگر را پیدا کرده‌اند.

وقتی داشتم به تخته‌سنگ وسط رودخانه نزدیک می‌شدم، قلبم تندتند می‌زد. من تونستم! حداقل نصف راه را آمده بودم. من روی یک تخته‌سنگ خیس، وسط امواج خروشان رودخانه ایستاده بودم. با خودم فکر کردم من از پسش برمیام. بعد اشتباه بزرگی کردم؛ نگاهی به اطرافم انداختم و دیدم

که روی یک تخته سنگ خیس، وسط امواج خروشان رودخانه ایستاده‌ام. یک دفعه یاد‌گنده‌ی دایناسور که نزدیک مدرسه بود افتادم و از ترس خشکم زد. «زود باش جکی!، اِری تقریباً رسیده بود به لب رودخانه و داشت داد می‌زد که ادامه بدهم.

به پشت سرم نگاه کردم. شاید بهتر بود از همان مسیری که آمده بودم، برمی‌گشتم؛ اما اولین سگ رسیده بود به لب رودخانه و داشت از ته دل می‌غزید. سگ هی زوزه می‌کشید و پنجه‌اش را می‌کرد توی آب و دوباره برمی‌گشت تا باز زوزه بکشد. حتی او هم می‌دانست که نباید قدرت این رودخانه را دست‌کم بگیرد.

برگشتم به طرف اِری و با دقت پایم را گذاشتم روی الوار بعدی که به خاطر خزه‌های رویش لیز بود. اما چندتا قدم دیگر که برداشتم، یک دفعه پایم لیز خورد و بین دوتا الوار گیر کرد. از زور درد فریاد زدم. گنده‌ی زمخت درخت، پوست قوزک پایم را پاره کرده بود. بعد الوارها یک‌کم جابه‌جا شدند و پایم را مثل یک گیره‌ی دردناک فشار دادند. زور زدم پایم را بکشم بیرون، اما نمی‌توانستم تکان بخورم.

داد زدم: «گیر کردم!»

اِری می‌خواست مسیری را که رفته بود، برگردد. با آن پایم که آزاد بود، کوبیدم به الوار تا خودم را آزاد کنم. الوار تکان خورد و تقریباً آزاد شدم. فقط یک تکان دیگر مانده بود که...

یک دفعه الوارها موج برداشتند و از جایی که به هم چسبیده بودند، آزاد شدند. دنیا از زیرم بُر خورد و من از جا کنده شدم.

نمی‌دانم تا چند دقیقه یا چند سال بعد تنها چیزی که می‌دیدم و حس می‌کردم، مه و آب یخ و الوار بود و بالا و پایین شدن و خراش و نفس‌های بریده‌بریده. تلاش می‌کردم یک تکه الوار را بچسبم، اما هر دفعه که می‌گرفتمش،

به یک طرف دیگر می‌چرخید؛ انگار یک جور بازی باشد.

جریان آب قوی بود. بدنم داشت سرد و بی‌حال می‌شد. اگر بازی این‌طوری پیش می‌رفت، من برنده نمی‌شدم. تلاش کردم بدنم را کشیده نگه دارم و تا جایی که می‌توانم، روی آب شناور بمانم؛ شاید می‌توانستم بهتر نفس بکشم. دیدم که یک تکه الوار دارد با سرعت می‌آید به سمتم. خورد بهم. درد شدیدی توی پیشانی‌ام حس کردم.

بعد یک‌چیزی دیدم که فهمیدم حتماً باید بیهوش شده باشم. اول فقط توانستم رنگ و هیکل بزرگش را که کنارم شناور بود، ببینم؛ درست مثل داستان پی. بعد زور زدم نفس بکشم و همین‌طور که بیشتر از هوا توی ریه‌هایم آب جمع می‌شد، به چشم‌هایم نگاه کردم.

چشم‌های غمگین یک نهنگ سفید بزرگ.

فصل بیست

مطمئن بودم که همه‌ی آن‌ها را خواب دیده‌ام. توی رودخانه‌ی آب شیرین، هیچ نهنگی پیدا نمی‌شود. ولی هنوز خاطره‌اش برایم خیلی روشن بود. پوست نهنگ نرم بود و آب خیلی آرام از روی چین و چروک‌هایش رد می‌شد. درست کنار من شنا می‌کرد و یواش یواش داشت از آب‌های خروشان می‌بُردم بیرون. هنوز می‌توانستم آن چشم‌ها را ببینم؛ تیره و رازآلود مثل اقیانوس.

اما رویا کم‌کم کنار رفت. دلم می‌خواست بیدار نشوم و این حس بغل‌شدن، مورد توجه‌بودن و تقریباً دوست‌داشته‌شدن را برای خودم نگه دارم. بعد متوجه بوها و صداها و سردرد وحشتناکم شدم که دیگر توی خوابم نبودند. برخلاف میل، پلک‌هایم لرزیدند و چشم‌هایم باز شدند. با دیدن یک چشم شیشه‌ای بدون نگاه که روی من قفل شده بود، از جا پریدم. قلبم تندتند می‌زد. وقتی توانستم واضح‌تر ببینم، فهمیدم فقط یک عینک است که افتاده روی میز کنار تخت؛ یک تخت خیلی بزرگ که به من حس کوچک‌بودن می‌داد.

یاد سفیدبرفی و هفت کوتوله افتادم، اما از بس سرم درد می‌کرد نتوانستم به آن داستان فکر کنم. باید به اِرلی می‌گفتم...

اصلاً اِرلی کجا بود؟ یعنی او هم افتاده بود توی رودخانه؟ این‌جا کجاست؟ از جایم بلند شدم. با هر حرکتی سرم تیر می‌کشید. وقتی به برآمدگی روی پیشانی‌ام دست کشیدم، چسبناک‌بودن خون را روی موهایم حس کردم.

حتماً از سنگ یا الوار ضربه‌ی بدی خورده بودم و بعد هم از هوش رفته بودم. قوزک پایم هم بدجوری زخم شده بود.

اما چه‌طوری از این‌جا سر درآورده بودم؟ اتاقی که سقفش از تخته‌های چوبی بود و دیوارهایش از الوار. به لحاف چهل‌تکه‌ی روی تخت دست کشیدم. از اتاق بغلی صدای دلنگ‌دلنگ درِ قابلمه می‌آمد. از بوی گوشت آب‌پز، دهانم آب افتاد؛ مثل کسی که از قحطی آمده باشد، اسیر این بو شدم.

روی کف چوبی و سرد اتاق ایستادم و خیالم راحت شد که پایم نشکسته. یک‌کم پایم درد می‌کرد، اما می‌توانستم راه بروم. تی‌شرت و لباس زیرم که هنوز نم داشتند، تنم بود. از فکر این‌که چه کسی ممکن است توی اتاق بغلی باشد، به خودم لرزیدم. رفتم به سمت در تا یواشکی سرک بکشم. همه‌جا را با دقت نگاه کردم. حس می‌کردم توی یک جور جنگل عجیب‌وغریب هستم که به جای شاخ‌وبرگ، از همه‌جایش پوست حیوان، یخ‌شکن، قلاب، تور ماهی‌گیری، طعمه، پرنده‌های چوبی، ماهی قاب‌شده و نقشه آویزان بود. روی زمین هم پوست خرس پهن شده بود؛ دندان‌هایش معلوم بودند و چشم‌هایش صاف به من نگاه می‌کردند.

همین‌جور که اتاق را دید می‌زدم تا شاید ژاکت چهارخانه‌ی قرمز اِرلی را پیدا کنم، از گوشه‌ی چشمم متوجه یک‌چیزی شدم. تا سرم را به سمت راست چرخاندم، پریدم عقب؛ یک چاقوی بَرّاق توی دیوار بود و فقط دو سانتی‌متر با صورت من فاصله داشت.

صحنه‌ی وحشتناکی بود که نشان می‌داد یک مرد جنگلی دیوانه آن‌جا زندگی می‌کند. ولی من برای این حرف‌ها آن‌جا نبودم. باید می‌رفتم دنبال اِرلی. گوشت آب‌پز داشت حاضر می‌شد، اما من باید اِرلی را پیدا می‌کردم. صدای پا شنیدم. نه یک پای کوچک مثل پای اِرلی. بزرگ بود و سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت؛ مثل غول‌ها. در واقع خودِ غول بود. بعد سایه‌ی خیلی بزرگی از کنار دیوار رد شد و همه‌چیز را سر راهش تاریک کرد.

حالا دیگر کمتر احساس می‌کردم اوضاع شبیه داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله است و بیشتر خودم را توی داستان جک و لوبیای سحرآمیز می‌دیدم. منتظر بودم تا غول گنده از خودش صدا دریاورد. یک دفعه صدای شفاف و نسبتاً بلند اِرلی را شنیدم و همه‌ی وجودم پُر از آرامش شد.

«تو این جا کلی حیوون خشک شده داری! مار زنگی تیمبر هم داری؟»
مرد جواب داد: «نه.»
«فیل چی؟»
«نه.»

«فکر می‌کنی راسته که فیل نمی‌تونه بپره؟»
گوش دادم و منتظر شدم ببینم کی حوصله‌ی مرد از سؤال‌های اِرلی سر می‌رود. مرد جواب داد: «نمی‌تونم بگم خودم همچین چیزی دیدم، اما گمونم اگه یه فیل دلیل خوبی داشته باشه، می‌تونه براش یه راهی پیدا کنه، نه؟» با لهجه‌ی خاصی حرف می‌زد و کلمه‌ها مثل نهنگی که آمده باشد روی آب، توی دهانش بالا و پایین می‌شدند. صدایش واضح و پُر از حس بود، هرچند که نمی‌توانستم بفهمم چه حسی دارد. من را یاد صدای ناقوس کلیسا توی جای دوری مثل خانه می‌انداخت که گاهی آدم را به مراسم خاکسپاری دعوت می‌کرد و گاهی هم به عروسی. غم و شادی. عجیب بود که چه‌طور ناقوس برای هر دوی این‌ها یک جور زنگ می‌زد.

اِرلی پرسید: «مثلاً چه دلیلی؟»

«این که چیزی رو بخواد که در دسترس نیست! حالا اگه فیل واقعاً اون چیز رو بخواد، فکر می‌کنی به خاطرش می‌پره؟»
از لهجه‌اش نمی‌توانستم بفهمم اهل کجاست، اما هر کسی که بود، حسابی لنگه‌ی اِرلی به نظر می‌آمد. نمی‌دانستم تا حالا کسی از این پسر عجیب مورتون هیل پرسیده بود چه فکری می‌کند یا نه.

ارلی چند لحظه فکر کرد و گفت: «اگه خیلی بخوادش، آره»،
«آره، درسته!»

ارلی گفت: «می‌دونستی ماهی خاردار دهن‌گنده، نه دهن‌گنده‌ست و نه خاردار؟ اون یه خورشیدماهی.»

«نگو! توی کل عمرم همچین چیزی نشنیده بودم.»
حسابی کنجکاو شده بودم. دنبال گرما و بوها و صداها از اتاق پشتی زدم بیرون. آن‌جا، کنار سنگ بزرگ شومینه، گنده‌ترین و طاس‌ترین مرد سینه‌لخت عمرم را دیدم که نشسته بود روی یک صندوق چوبی محکم. سرش را آورد بالا و با چشم‌های غمگینش به من نگاه کرد؛ همان چشم‌هایی که توی رودخانه دیده بودم.

مرد گفت: «خدای بزرگ! حسابی ما رو ترسوندی مرد کوچیک!»
ارلی پرید وسط و گفت: «آره جکی! نباید اون جواری از رودخونه رد می‌شدی. خیلی خطرناکه. اگه گونار همون نزدیکی نبود، الآن غرق شده بودی... در ضمن، لباسات هنوز خیس.» و به شلوار و پیراهن و کوله‌ام که نزدیک شومینه آویزان بودند، اشاره کرد. آن طرف‌تر هم پیراهن چندبرابر بزرگ‌تر مرد، یعنی گونار آویزان بود.

گونار هم حرف ارلی را تأیید کرد. «درسته... اما تو امروز در حق من لطف کردی.»

«من؟ نمی‌فهمیدم نجات دادن زندگی من چه لطفی در حقش بوده. بله! من تا حالا کلی ماهی توی عمرم گرفتم، ولی انجیل می‌گه "به دنبال من آیید تا شما را صیاد مردمان سازم." خب منم امروز زدم بیرون و برای اولین بار یه آدم رو صید کردم!، شانه‌های گونار از خنده می‌لرزیدند.

مطمئنم از قیافه‌ام معلوم بود که مات و مبهوت شده‌ام؛ چون وقتی آن غول طاس بلند شد، سرش به سقف رسید و هیکلش تقریباً جلوی شومینه را گرفت. بعد دست گنده‌اش را دراز کرد سمت من و دست کوچکم را گرفت.

«سلام آقای جک جوان! من گونار اسکوگِلند هستم.»
«ارلی فامیلی او را تکرار کرد. «اسکوگِلند؟» ظاهراً اولین بار بود که همچنین
اسمی به گوشش می‌خورد. «این چه جور اسمیه؟»
به نظر من هم اسم عجیبی بود، اما چیزی نگفتم و منتظر بقیه‌ی
توضیحات آقای اسکوگِلند شدم.

«من اهل نُروژ هستم؛ یه روستا نزدیک شهر اُسلو.»
«ارلی پرسید: «یعنی تو یه وایکینگ^۱ هستی؟ یا مثلاً یه وایکینگ رو
می‌شناسی؟»

«فکر کنم هر نروژی یه وایکینگه! ما مرد قایقیم؛ سیّاح و دریانورد.
همین جوری اومدم آمریکا. قبلاً توی اسکله‌های پورتلند کار می‌کردم، اما اون
زندگی دیگه به دردم نمی‌خورد... جوری حرف می‌زد که انگار پشیمان است.
«بیا این‌جا، بذار یه نگاهی به زخمت بندازم.» وقتی مویم را زد کنار تا زخم را
ببیند، یک‌ذره خودم را کشیدم عقب. «آره، یکی دوتا بخیه می‌خواد. می‌تونست
بدتر از اینا باشه. بذار برات درستش کنم.» اشاره کرد بنشینم روی یک صندوق
کوچک‌تر و من هم نشستم.

گونار اسکوگِلند مثل یک گاو نر رفت سمت یک کمد به‌هم‌ریخته. البته
حواسش بود که به چیزی نخورد. بعد با یک چراغ‌دان، یک شیشه که احتمالاً
الکل تویش بود و نخ و سوزن برگشت.

ناخن‌هایم را فرو کرده بودم توی صندوق چوبی. او گفته بود بخیه.
گونار گفت: «نگران نباش! من قبلاً هم روی زانوی خودم بخیه زدم. البته
دکتر بهم بی‌حس‌کننده داده بود تا پوستم بی‌حس بشه... تقریباً چیزی
متوجه نشدم.»

گونار چوب‌پنبه‌ی سرِ شیشه را برداشت. شاید می‌خواست جوری من را

۱- وایکینگ‌ها جنگجویان دلیر و بی‌باکی بودند که در منطقه‌ی اسکاندیناوی امروزی، نزدیک قطب شمال زندگی می‌کردند.

ضد عفونی کند که یک ذره هم بی حس شوم و درد را نفهمم. بعد گوشه‌ی یک دستمال تمیز را با الکل خیس کرد. البته که مرحله‌ی بعدی را هم می‌دانستم. دستمال را یک‌راست گذاشت روی زخم پیشانی‌ام. لعنتی خیلی درد داشت. لب‌هایم را به هم فشار دادم و فقط یک جیغ کوچک زدم. همه‌ی این کارها هم داشت زیر رگبار نظردادن‌ها و سؤال‌های اِرلی انجام می‌شد.

«با این سوزن چی کار می‌کنی گونار؟ می‌خواهی کله‌ی جکی رو بدوزی؟ منم یه بار شلوارم سوراخ شده بود و دوختمش، اما بعدش دیگه نمی‌تونستم زیپش رو بکشم بالا. به نظرت اگه شلوارام رو بیارم، می‌تونی برام بدوزیشون؟» گونار در سکوت کامل و بدون این‌که به سؤال‌های اِرلی جواب بدهد، داشت سوزن را می‌گذاشت بین انبر و آن را می‌گرفت روی آتش. چشمم که به انبر و سوزن افتاد، نزدیک بود دوباره غش کنم.

گونار گفت: «خب... فکر کنم حالا به عینکم نیاز دارم.» منظورش همان عینک روی میز کنار تخت بود. گفتم: «من میارمش!» از جایم پریدم و مثل برق رفتم.

«حالا که اون جایی، می‌شه به قفسه‌ی کتابا هم یه نگاهی بندازی؟ یه دستورالعمل پزشکی اون جا هست که می‌تونیم بخیه‌زدن مناسب رو ازش یاد بگیریم.»

واقعاً داشت شوخی می‌کرد؟ سعی کردم از لحن حرف‌زدنش بفهمم. برای این‌که مطمئن شوم من را سر کار نگذاشته، صبر کردم ببینم پوزخندی چیزی می‌زند یا نه. بعد یاد سوزن بَرّاقش افتادم. برای این‌که دوباره آن را ببینم، اصلاً عجله‌ای نداشتم. پس توی قفسه‌ی کتاب‌ها دنبال کتاب راهنمای پزشکی گشتم.

بخیه‌زدن مناسب! آخه کی این جور حرف می‌زنه؟ اسم کتاب‌ها را که می‌خواندم، جواب سؤالم را پیدا کردم: کسی که مکالمات

افلاطون^۱، فیلون اسکندرانی^۲، دوزخ دانته^۳ و افسانه‌های ایزوپ^۴ می‌خواند. بعضی از کتاب‌ها را قبلاً توی کتابخانه‌ی مادرم دیده بودم و بقیه را هم توی کتابخانه‌ی مورتون هیل. این کتاب‌ها من را یاد یک‌چیزی می‌انداختند. یکی‌یکی آن‌ها را از داخل قفسه برداشتم، به جلدشان دست کشیدم و صفحه‌هایشان را بو کردم. رایین هود^۵؛ این یکی را خوانده بودم. اعترافات سنت آگوستین^۶؛ این یکی را نخوانده بودم. رومئو و ژولیت^۷؛ یک داستان عاشقانه که هیچ‌وقت نمی‌خواندمش.

جلد همه‌ی کتاب‌ها گالینگور^۸ بود و همه‌شان هم قدیمی و پاره بودند، اما مثل یک گنج توی قفسه نگه‌داری می‌شدند. یافتم! توی نشنال جئوگرافیک نوشته بود از چیزهایی که مردم پرستش می‌کنند، می‌شود خیلی چیزها را فهمید. این‌جا معبد گونار بود و من را یاد ویتترین افتخارات مورتون هیل می‌انداخت. همه‌ی این کتاب‌ها با داستان‌هایی درباره‌ی شجاعت، عشق، فداکاری و راز، مهم و خاص بودند.

گونار صدا زد: «پیداش کردی؟ توی قفسه‌ی دومه؛ درست کنار فرانکنشتاین^۹». پشتم لرزید. همان‌جا بود. کتاب راهنمای پزشکی آلفرد، درست کنار فرانکنشتاین، اثر مری شلی بود. توی جشن هالووین پارسال، فرانکی دانیل خودش را شبیه غول فرانکنشتاین کرده بود و مادرش یک زخم بزرگ با بخیه

۱- Plato's Dialogues

۲- Philo of Alexandria

۳- Dante's Inferno

۴- Aesop's Fables

۵- Robin Hood

۶- The Confessions of St. Augustine

۷- Romeo and Juliet

۸- روکش‌های سختی که در ساخت جلد به کار می‌روند.

۹- Frankenstein : فرانکنشتاین دانشمندی است که با کنار هم قرار دادن تکه‌های بدن مردگان و اعمال نیروی الکتریکی، جانوری زنده به شکل یک انسان و با ابعادی بزرگ‌تر می‌سازد؛ موجودی با صورتی ترسناک که در همه جای بدنش رد بخیه به چشم می‌خورد.

روی پیشانی‌اش کشیده بود. امیدوار بودم دستورالعمل پزشکی برای یک «بخیه‌ی مناسب»، روش بهتری از بخیه‌های فرانکنشتاین پیشنهاد بدهد. بعد یک‌دفعه چشمم خورد به یک کتاب کوچک با روکش صورتی که دوتا کتاب آن‌طرف‌تر از فرانکنشتاین بود. کتاب با زوایه‌ی کمی از صف کتاب‌ها بیرون آمده بود و التماس می‌کرد که یک نفر ببیندش. دفتر اشعار آمریکایی‌های جوان^۱. توی دلم گفتم شاعران معروف... یه کتاب با جلد صورتی دیگه چی می‌تونه باشه؟

من اهل شعر نیستم، مگر شعرهای کوچه‌بازاری. ولی یک نگاه سرسری به کتاب انداختم. داخل جلدش یک‌چیزی نوشته شده بود. به گونار، با عشق؛ امالین. ماجرا داشت باحال می‌شد. بعد متوجه کاغذ لای کتاب شدم. می‌دانستم این کار فضولی است، اما تای کاغذ را باز کردم. یک نامه‌ی دست‌نویس بود به تاریخ ۵ ژوئن ۱۹۳۸.

امالین عزیز

توان جابه‌جایی کوه‌ها را دارم، اما نمی‌توانم زمان را به عقب برگردانم. کاش می‌توانستم کلماتی را که از کتاب برایم خوانده بودی، بر زبان بیاورم؛ حرف‌هایی از عشق، پشیمانی و چیزهای ازدست‌رفته. اما من آرزوی بزرگ‌تری دارم؛ کاش می‌توانستم صدایت را بشنوم. در عوض، خودم را با خواندن کتاب‌هایی آرام می‌کنم که ممکن بود تو با من بخوانی. قلبم و ذهنم را از داستان‌های ماجراجویانه، افکار بزرگان و اشعار ستارگان پُر می‌کنم. تو به من بهترین هدیه را داده‌ای؛ کلماتی از عشق. و من با خواندن آن‌ها زنده‌ام.

فدای تو

گونار

«این سوزن داره هی داغ‌تر می‌شه!» با صدای فریاد گونار به زمان و مکان

واقعی برگشتم.

کتاب صورتی‌رنگ را گذاشتم سر جایش، کتاب سیاه و مردانه‌تر راهنمای پزشکی آلفرد را برداشتم و با بی‌میلی رفتم به سمت اتاق اصلی. گونار عینکش را گذاشت روی چشم‌هایش و کتاب را با انگشت‌هایش ورق زد. «بفرما! پیداش کردم!» همین‌طور که لب‌هایش تکان می‌خوردند، کلمه‌هایی شبیه بُرش، پارگی و انعقاد را می‌شنیدم. بعد کتاب را جوری گذاشت روی پایش که اگر در طول عمل دوباره بهش نیاز داشت، دم دستش باشد. وقتی گونار سوزن را برداشت، چشم‌هایم داشتند از حدقه می‌زدند بیرون. پرسیدم: «تا حالا این کارو انجام دادی؟»

«آره، خیالت راحت! قبلاً یه بار بخیه زدم... البته اون موقع خیلی جوون‌تر بودم؛ راستش یه پسر بچه بودم، سوزن را نخ کرد و حرفش را ادامه داد: «یه پسر دیگه هم بود که اسمش لارس بود. دعوا رو اون شروع کرد. کلی حرف زشت بهم زد. منم یه مشت زدم توی دهنش. از لبش خون اومد، ولی من خیلی خوب بخیه‌ش کردم. بعد دیگه هیچ‌وقت از اون حرفای زشت بهم نزد. در واقع کاری کردم که دیگه نتونه هیچ حرفی بزنه؛ لباس رو قشنگ بهم دوختم!» سرم را کشیدم عقب، اما گونار گرفتش و با یک چشمک به اِری، کار روی پیشانی‌ام را شروع کرد. توی خودم مچاله شدم و آخم کردم، ولی اگر می‌توانستم، خم به آبرو نمی‌آوردم. گونار با چندتا حرکت ماهرانه سرم را خیلی خوب دوخت. جای زخم مثل نبض می‌زد. اِری رفت سراغ کوله‌اش. بعد در قوطی کوچک پماد اسطوخودوس را باز کرد و یک‌ذره از آن را مالید روی بخیه‌ها. «دردت رو کمتر می‌کنه... در واقع برای نیش ماره، اما باید برای بخیه هم خوب باشه.»

گونار گفت: «حالا دیگه وقت ناهاره!» و بلند شد وسایل بخیه‌کاری را جمع کرد و دست‌هایش را شست. اِری هم که حسابی خودش را صاحب‌خانه فرض کرده بود، داشت غذا را هم می‌زد.

گونار سه تا کاسه‌ی چوبی از قفسه‌ی آشپزخانه آورد بیرون و با دست و دلبازی تمام برایمان غذا ریخت. سه تایی روی چهارپایه‌های کنار شومینه نشسته بودیم و توی سکوت غذا می‌خوردیم. گوشت خیلی داغ بود و حسابی طعم ادویه می‌داد.

داشتم غذا را مزه‌مزه می‌کردم تا بفهمم چه چیزهایی داخلش هست که اِریلی گفت: «جک، می‌دونستی گونار یه انگشت پا نداره؟، عُق زدم. گونار، برای جکی تعریف کن که وقتی رفته بودی ماهی‌گیری و فکر می‌کردی یه ماهی خاردار گیرت اومده، در واقع یه کوسه گرفته بودی و اونم همون جا انگشتت رو کند. یادته؟»

با دهان باز به آن‌ها - اِریلی و گونار - نگاه کردم. تازه دِم ظهر بود و نمی‌دانستم اِریلی چه‌طور توی این زمان کم این‌همه درباره‌ی زندگی گونار می‌داند؟ «آره یادم میاد، اما این داستان رو بذار برای بعد. الان دوست دارم بشنوم آقای جک بعد از خوردن نصف آب رودخونه‌ی کِنِپِک، چه حس و حالی داره؟، جواب دادم: «یه کم احساس ضعف دارم.، بخشی از این حالم به خاطر بخیه‌ها بود و یک بخش دیگرس هم به خاطر چیزهای توی کاسه که داشتم می‌خوردمشان. فقط امیدوار بودم هویج باشند، نه انگشت پا. هنوز نمی‌دانستم ماجرای انگشت پای گونار به کجا کشیده بود و افسار تصوراتم داشت از دستم درمی‌رفت. گونار گفت: «درسته. خب، فعلاً غذات رو بخور.»

آن قدر گرسنه بودم و خوراک هم آن قدر خوش مزه بود که دلم می‌خواست تا می‌توانم بخورم.

گونار خودش حرف را ادامه داد: «خب، آقای اِریلی به من گفته که شما توی یه سفر جست‌وجوگرانه هستید.، غذایش را تمام کرد و کاسه‌اش را گذاشت کنار. «در واقع این جست‌وجوی اِریلیه. من فقط همراهیش می‌کنم.، تلاش می‌کردم خودم را قاطی نظرات احمقانه‌ی اِریلی نکنم.

گونار گفت: «که این‌طور! می‌فهمم...، بعد پوست یک خرگوش را برداشت و

با یک استخوان سفید خمیده، شروع کرد به کشیدن روی آن. «فقط همراهش هستی؟ توی رودخونه هم داشتی همین کارو می کردی؛ فقط همراهی...، گونار لب‌هایش را جمع کرد. «باید درباره‌ی به عهده گرفتن به نقش فعال‌تر توی این جست‌وجو بیشتر فکر کنی.» توی صدایش یک چیزی بین سرزنش و دعوت به مبارزه وجود داشت. «حداقل اگه دوباره توی رودخونه افتادی، می‌تونی خودت رو با این فکر آروم کنی که تو هم توی این بازی نقش داشتی.»

«بله آقا!، از این که این‌طوری باهام حرف زده بود، سرخ شدم. منظورش را می‌فهمیدم. مامان همیشه می‌گفت اگه موقع برداشتن بیسکویت مُچت رو گرفتن، جوری رفتار نکن که انگار به نفر دیگه این کارو انجام داده. شما این‌جا دقیقاً چی کار می‌کنید؟، فقط می‌خواستم موضوع بحث را عوض کنم. هرچند از کم‌دی که کلی استخوان حیوان و پوست و ابزار شکار داخلش بود، معلوم بود چه کاره است. من دامپزشکم.»

دوباره نزدیک بود بالا بیاورم. با آن گورکن خشک‌شده‌ی گوشه‌ی اتاق که دهانش با عصبانیت باز بود و راگنی که از سقف آویزان بود، فکر کردم نمی‌تواند دامپزشک خوبی باشد. بله، هر پزشکی ممکن است بیمارهایش را از دست بدهد، اما کدام پزشکی بیمارهای مُرده‌اش را از سقف آویزان می‌کند یا خشکشان می‌کند و توی خانه‌اش نمایش می‌دهد؟

گوناریواش خندید. «داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم. به من می‌گن فروشنده‌ی ابزار. من هر چی رو که برای شکار، ماهی‌گیری، تله‌گذاری و این‌جور چیزا لازم باشه، دارم.»

اِری بدون این که اسمی از خرس بزرگ ببرد، پرسید: «برای تعقیب هم چیزی داری؟»

گونار لب‌هایش را جمع کرد. «خب، این ممکنه خطرناک باشه... تو

هیچ وقت نمی‌دونی اون چیزی که در تعقیبش هستی، کی ممکنه تعقیبت کنه. اِری پرسید: «تو می‌تونی ما رو مجهز کنی؟ پولش رو هم می‌دیم. بعد رفت سمت کوله‌ی تقریباً خالی‌اش. بیشتر آذوقه‌هایمان را خورده بودیم و بقیه‌شان هم افتاده بود دست دزدان دریایی. اما قوطی لوبیای اِری با دسته‌ی پول‌هایش هنوز توی یکی از زیپ‌های کوله بود که اولسون آن را باز نکرده بود. «خدای من! شما دوتا از یه خیار هم خنگ‌تر هستید. اشتباه خیلی بزرگیه که این‌همه پول رو با خودتون می‌چرخونید تا هر کسی بتونه ازتون دزدی کنه. اصلاً شما دوتا برای چی دارید توی جنگل پرسه می‌زنید؟، گونار داشت چپ‌چپ نگاهمان می‌کرد.

گفتم: «ما فقط داریم توی طبیعت پیاده‌روی می‌کنیم. می‌ترسیدم اِری حرف اضافه‌ای بزند.

«آهان، البته!، گونار از پشت عینکش مرا برانداز کرد و ادامه داد: «خب، به هر حال فکر می‌کنم بهتره مجهز باشید... چه‌طور بگم... وگرنه ممکنه... مثل اینکه که بدون پارو توی رودخونه گیر افتاده باشید. آدمای زیادی این دوروبر پرسه می‌زنن و دنبال کارای خلاف می‌گردن... من که این‌طوری فکر می‌کنم. پرسیدم: «منظورت چیه؟ اگه کسی اومده این‌جا و احتمالاً می‌خواد یه عالمه پول برای لوازمش خرج کنه، حتماً مطمئننه دنبال چی می‌گرده.

«همین جاست که ممکنه اشتباه کنید! برای اونایی که شما احتمالاً بهشون می‌گید بیچاره و توسط شکارشون از پا درمیان، معمولاً چیزی که واقعاً دنبالش هستن با چیزی که فکر می‌کنن دنبالش هستن، خیلی فرق داره. از طرفی، اینم یه واقعیه که بعضی وقتا اونا اصلاً دنبال چیزی نیستن و دارن از یه چیزی فرار می‌کنن. صدای گونار واضح و قوی بود و انگار از سرزمین آب‌های یخ‌زده می‌آمد؛ جایی که نهنگ‌ها پرسه می‌زنند.

اِری به همان شیوه‌ی غیرمعمولش پرسید: «مثل فرار از دست سگ؟، گونار جواب داد: «شاید... و یک نفس عمیق کشید؛ آن قدر عمیق که فکر

کردم بالای سرش سوراخ تنفسی دارد و می‌تواند نفسش را کلی وقت نگه دارد. اما بالأخره نفسش را یواش‌یواش و حساب‌شده بیرون داد. «شاید، اما بعضی وقتا چیزی که ازش فرار می‌کنن، اون قدر دنبالشون میاد تا دیگه جایی برای فرار کردن نمونه.»

بعد برای این‌که بحث را ادامه ندهد، پشتش را کرد به ما تا آتش خاکسترشده‌ی داخل شومینه را خاموش کند. حس کردم خود گونار هم از یک‌چیزی فرار کرده؛ چیزی که هی دنبالش آمده و آرام‌وقرار برایش نگذاشته. اولین بار که دیدمش، این را از چشم‌های تیره‌ی غمگینش فهمیدم و توی نامه‌اش به اِمالین هم نوشته بود. حالا هم که داشت خاکستر را خاموش می‌کرد، آن چیز را خیلی واضح‌تر توی زخم عمیق کمرش می‌دیدم. گونار از دست چیزی فرار کرده بود، اما آن چیز بهش چسبیده بود و نگذاشته بود برود.

فصل بیست و یک

گونار باید صدای نفس‌هایم را از پشت سرش شنیده باشد؛ چون شانه‌هایش را جمع کرد و سریع پیراهن سفیدش را از کنار شومینه برداشت تا بکشد روی زخم‌هایش. اِریلی هم همان چیزی را که من دیده بودم، دید. مطمئن بودم الآن درباره‌ی زخم‌های گونار می‌پرسد. او همیشه می‌پرسید و هر چیزی را که به ذهنش می‌آمد می‌گفت. اما این دفعه نمی‌دانم چرا چیزی نگفت. فقط دست‌های کوچک و لاغرش را برد به طرف دست‌های درشت و زمخت گونار.

حس می‌کردم غریبه‌ای هستم که دارد از بیرون به این صحنه نگاه می‌کند. بالآخره گونار گفت: «بجنبید! غذایی که ظهر خوردید، شما رو برای مدت زیادی سیر نگه نمی‌داره. حالا وقتشه که اولین درس مهارت برای بقا رو یاد بگیرید. پدر مقدس می‌گه به جای عمیق بروید و تورها را برای صید ماهی در آب افکنید، گونار رفت سمت کمد و یک میله‌ی بلند و باریک برداشت. «پدر مقدس به این دلیل اینو گفته که خودش هیچ‌وقت با قلاب از سطح آب ماهی نگرفته.»

وقتی راه افتادیم به سمت رودخانه، بعد از ظهر شده بود و اِریلی هم داشت یک‌ریز درباره‌ی این که واقعاً پدر مقدس ماهی‌گیری کرده یا نه وِزاجی می‌کرد. اِریلی می‌گفت: «مسیح کلی دوست ماهی‌گیر داشته. شاید بعد از این که

دید پتروس^۱ افتاد توی دریاچه‌ی جلیل^۲، تصمیم گرفت که دیگه با قایق وسط دریا ماهی‌گیری نکنه و به جاش توی جاهای کم‌عمق رود اَرْدُن با تور ماهی بگیره... مسیح و پتروس با هم دوست بودن؛ پس ممکنه که با هم ماهی‌گیری کرده باشن... تازه، مسیح به چکمه‌ی پلاستیکی ماهی‌گیری هم نیاز نداشته، چون می‌تونسته روی آب راه بره...

وقتی رسیدیم به رودخانه، اِری حسابی خودش را با دلایلی که برای ماهی‌گیری با تور در زمان حضرت مسیح می‌تراشید، خسته کرده بود. خورشید توی آسمان بود و گرمایش را همه‌جای رودخانه پخش می‌کرد. گونار چکمه‌هایش را پوشید و با اصرار نفری یک جفت هم به من و اِری داد تا همراهش برویم. بعد گفت: «ماهی‌گیری با قلاب، ورزش آدمای متفکر و خیال‌پردازه؛ یه سرگرمی خردمندانه.»

با خودم فکر کردم اگر این‌طور است، پس مسیح هم می‌تواند داوطلب خوبی برای این کار باشد؛ اما نمی‌خواستم دوباره بحث را شروع کنم. چکمه‌هایم را گرفتم دستم و ساکت ماندم.

طول میله‌ی قلاب بلندتر از حد معمول بود و به نظر می‌رسید یک‌ذره شُل و ول باشد. چندتا پَر رنگی هم به انتهایش چسبیده بود. گونار زد به آب و خیلی آهسته شروع کرد به انداختن قلاب؛ نخ و طعمه‌ی رنگی را توی هوا می‌چرخاند و پرتاب می‌کرد سمت آب. بعد رو کرد به ما و گفت: «می‌بینید؟ به این می‌گن حرکت سیّال؛ نه تند و سریع و همین‌جوری بی حساب و کتاب... مثل یه خط که در امتداد شماست. حالا نوبت شماست...» و بازوهایش را باز کرد که یعنی دارد از ما دعوت می‌کند.

چشمم که به رودخانه‌ی وحشی می‌افتاد، از ترس می‌لرزیدم. چکمه‌های بزرگ پلاستیکی را گرفته بودم جلویم تا رودخانه را نبینم. همیشه وقتی

۱- Saint Peter ؛ یکی از دوازده حواری عیسی مسیح.

۲- Sea of Galilee

از امتحان کردن یک کار جدید می‌ترسیدم یا میلی بهش نداشتم، مامان می‌گفت شلوار مردونه‌ت رو بپوش و بیا جلو. چکمه‌های پلاستیکی، قشنگ تا کمرم می‌رسیدند و می‌شد فرض کرد که شلوار مردانه هستند. بهتره برم شروع کنم تا ترس اِریلی هم بریزه. بچه‌ی بیچاره احتمالاً هیچ‌وقت تا بالای کمرش توی رودخونه نبوده. حتماً داخل این چکمه‌ها گم می‌شه. نشستم روی یک تخته‌سنگ و تلاش کردم چکمه‌ها را بپوشم. از پشت سر داد زدم: «خودتو اذیت نکن اِریلی! تو می‌تونی توی قسمت کم‌عمق بمونی؛ همون لب رودخونه... اون‌جا رو ببین...» غرغر می‌کردم و زور می‌زدم که فقط بتوانم روی ساحل سنگلاخی رودخانه بایستم. اول چرخیدم به چپ، بعد به راست و تمام زورم را جمع کردم تا بلند شوم. چندبار دیگر تلاش کردم و بالأخره روی پایم ایستادم.

گفتم: «اِریلی یه کم صبر کن... دارم میام کمکت...» بعد چرخیدم سمت رودخانه و اِریلی را دیدم که با مهارت تمام وسط جریان رودخانه ایستاده و دارد طعمه‌اش را راحت و نرم، مثل یک ورزشکار ژیمناستیک، پرت می‌کند توی آب. فکّم افتاده بود.

اِریلی صدا زد: «بدو بیا جکی!» حتماً گونار چکمه‌های کوچک‌تری بهش داده بود، چون انگار نسبت به قد و قواره‌ی اِریلی مناسب بودند. «هان؟!... چه جوری؟!...» داشتم مین مین می‌کردم، اما بالأخره با قدم‌های ریز رفتم سمت آب.

گونار گفت: «خیلی خوبه آقای اِریلی. پرتابت عالی بود.» «می‌دونم! برادرم یادم داده؛ قبل از این‌که بره جنگ، اِریلی میله‌اش را با صدای فش فش عقب و جلو می‌کرد؛ حرکتی که انگار خودش را هم به جای دوری پرت کرده بود.

از قیافه‌ی گونار معلوم بود به همان چیزی فکر می‌کند که همه‌ی ما می‌دانستیم؛ سرنوشت خیلی از این برادرهایی که به جنگ رفته‌اند. بعد به

من نگاه کرد و با نگاهی سؤالی پرسید که نمی‌خواست با صدای بلند آن را بگوید. برادر اِریلی برگشته؟

در جوابش سرم را تکان دادم؛ نه، فیشر مُرده بود. گونار ساکت ماند و گذاشت اِریلی هم‌زمان توی آب و فکر و خیال‌هایش پیش برود.

ولی دوباره خودش سر صحبت را باز کرد. صدایش روان و جاری بود؛ مثل خودِ رودخانه. «یه باریه شعری درباره‌ی ماهی‌گیری شنیدم که می‌گفت وقتی قلابت رو پرت می‌کنی، مثل اینه که مشکلاتت رو به آب می‌سپری و می‌ذاری تا جریان آب اونا رو ازت دور کنه... من که به پرت کردن قلاب ادامه می‌دم، خوشم آمد. رودخانه داشت بهمان فشار می‌آورد و هر کدام از ما هم یک‌جوری جوابش را می‌دادیم؛ گذاشته بودیم ما را از هم جدا کند و ببرد به جایی که برایمان در نظر داشت.

چند ساعتی ماهی‌گیری کردیم. هوای تازه و آب سرد باعث شده بود دردم کمتر شود. گونار و اِریلی نفری یک ماهی گرفته بودند. بقیه‌ی بعدازظهر را با درس‌های بیشتری درباره‌ی مهارت‌های بقا و آموزش‌های حیات وحش گذراندیم: روشن کردن آتش با استفاده از آینه و خورشید، تله‌گذاری برای خرگوش یا سنجاب از همه‌جا بی‌خبر و از همه مهم‌تر، دنبال کردن خرس.

من و اِریلی شاگردهای مشتاقی بودیم و داشتیم تمام تلاشمان را می‌کردیم، اما گاهی گونار سرش را با کلافگی از دست ما تکان می‌داد؛ مثلاً وقتی من روی شلوارم یک سوراخ با آینه‌ی آتش‌زا درست کردم، یا وقتی سر درس «اگر خرس دنبالمان کرد، چه کنیم؟» اِریلی از درخت افتاد پایین. یک بار هم که من یک مشت مدفوع خرس پیدا کردم و مطمئن بودم که می‌توانیم ازش برای تعقیب خرس استفاده کنیم، گونار گذاشت توی دهانش و گفت مزه‌ی تمشک می‌دهد. کم‌کم داشتم حس می‌کردم گونار همه‌ی این‌ها را برنامه‌ریزی کرده تا ما را قانع کند که هنوز برای ماجراجویی توی حیات وحش آماده نیستیم.

متأسفانه تقریباً حق با او بود. آخرش گونار دست از سرمان برداشت. شکمم داشت قاروقور می‌کرد و خوراک خوش‌مزهی ظهر هم تبدیل شده بود به یک خاطره‌ی دور. کنار رودخانه، دوتا ماهی خاردار خوشگل سر سیخ داشتند روی آتش کباب می‌شدند. تا ذره‌ی آخر گوشت ماهی‌ها را خوردیم و فقط چشم و استخوان‌هایشان را گذاشتیم.

وقتی اولین ستاره‌ها توی آسمان شب پیدا شدند، من و اِری و گونار با شکم‌های پُر کنار آتش نشستیم. «آه، آن بالا، قوم آتش را نگاه کن که در آسمان نشسته‌اند! لحن گونار عجیب شده بود.

نگاهی به اطرافم انداختم و پرسیدم: «قوم آتش؟»
«آره، تا حالا قوم آتش رو نشنیدی؟ یه شعر از شاعر معروف هاپکینزه که توش از ستاره‌ها حرف می‌زنه. اون می‌گه: ستاره‌ها را نگاه کن! آسمان‌ها را نگاه کن! آه، آن بالا، قوم آتش را نگاه کن که در آسمان نشسته‌اند! لحنش سنگین و محکم بود؛ انگار هر کلمه را برمی‌داشت و پرت می‌کرد به سمت آسمان شب. نگاه گونار را تا ستاره‌ها دنبال کردم و یک دسته ستاره‌ی آبی‌رنگ را نشان دادم و گفتم: «من اسم همه‌شون رو بلدم! به اونا می‌گن خوشه‌ی پروین... اون یکی شکارچیه و اون پنج‌تا ستاره هم ذات‌الکُرسی هستن.» داشتم اطلاعاتم را به رخ می‌کشیدم.

اِری پرسید: «چه‌طوری اسم همه‌شون رو می‌دونی؟»
«وقتی خیلی کوچیک بودم، یاد گرفتم. فکر کنم همین‌جوری بلد شدم؛ آخه مامانم هم خیلی اهل دونستن اسم ستاره‌ها و صُور فلکی نبود.»
معلوم بود گونار اصلاً تحت تأثیر دانش نجومی من قرار نگرفته، چون غرغر کرد: «کسی راجع به دونستن اسم ستاره‌ها صحبت نکرد! آسمون برای مسابقه یا امتحان نیست. تنها سؤال اینه که آیا می‌تونی بالا رو نگاه کنی و

همه‌چی رو ببینی؟ اسمای صُور فلکی هیچ اهمیتی ندارن! ستاره‌ها هم به هم وصل نیستن! ستاره‌ها برای این توی آسمون هستن که بهشون خیره بشیم، اونا رو تحسین کنیم و ازشون لذت ببریم... مثل ماهی‌گیری با قلاب! هدف از ماهی‌گیری با قلاب، گرفتن ماهی نیست؛ هدف اینه که از آب و نسیم و ماهیایی که دور پات شنا می‌کنن، لذت ببری، حالا اگه تونستی یه ماهی هم بگیری خوبه ولی اگه نتونستی... چه بهتر! چون معنیش اینه که باید دوباره برگردی و از اول تلاش کنی!

اگر گونار یک مرد هیکل‌کنده با کله‌ی طاس و لهجه‌ی عجیب نبود، فکر می‌کردم مادرم دارد حرف می‌زند.

یک‌دفعه اِری پرید وسط: «منظورت اینه که نگاه‌کردن به ستاره‌ها مثل نگاه‌کردن به ابراست؟ یعنی هر شب می‌تونیم یه صورت فلکی متفاوت ببینیم؟، اِممم... آره. به آسمون نگاه کن؛ چی می‌بینی؟»

اِری زل زد به آسمان. «دارم یه چیزی می‌بینم! اون‌جا...» و به نقطه‌ای اشاره کرد. «یه قایقه مثل خود مین! ردّ جایی که اشاره می‌کرد را گرفتم... یک دسته ستاره بود که اگر یک‌وَری بهش نگاه می‌کردی، تقریباً شبیه قایق می‌شد. گونار گفت: «درسته! حالا بذار من ببینم...» و چانه‌اش را خاراند. «من اون‌جا یه سگ‌آبی می‌بینم... و یه ماهی بزرگ خاردار که دهنش خیلی کوچیکه! بعد چرخید. «و اون‌جا...» صدایش نرم شده بود و انگار داشت آرزو می‌کرد. «اون دوتا ستاره‌ی چشمک‌زن... قبلاً هم اونا رو دیده بودم. من اسم اونا رو می‌ذارم چشمای اِمالین.»

ستاره‌هایی را که بهشان اشاره می‌کرد، دیدم؛ نورانی و درخشان بودند. حس می‌کردم آسمان من را کشیده توی خودش. وقتی توی رودخانه ماهی‌گیری می‌کردیم هم همچین حسی داشتم؛ صداها، کشش جریان آب و نورهای چشمک‌زن توی آب، مثل ستاره‌ها بودند.

به چشم‌های اِمالین خیره شده بودم و می‌توانستم تصور کنم که گونار

می‌خواهد قلابش را پرت کند سمتش. یاد نامه‌ی او به اِمالین افتادم و زخم‌های پشت کمرش که حالا از زیر پیراهن سفید نازکش دیده می‌شدند. مطمئن بودم او بارها تلاش کرده مشکلاتش را پرت کند توی رودخانه، اما چیزها آن قدر توی هم گره خورده بودند که دیگر از هم باز نمی‌شدند.

«تو چی می‌بینی آقای جک؟»

به آسمان نگاه کردم و دنبال چیزی گشتم که ازش مطمئن نبودم. بعد چشمم خورد به یک دسته از ستاره‌ها که شکل دایره بودند؛ مثل یک حلقه. چشمک می‌زدند و جوری می‌درخشیدند که دل آدم را می‌بردند. همین که به سمتش اشاره کردم، دیگر نتوانستم پیدایش کنم. فقط یک لحظه بود و بعد دیگر خبری ازش نبود؛ درست مثل پدرم.

خوب‌تر نگاه کردم تا چیز دیگری پیدا کنم. دلم می‌خواست یک چیزی به جز زخم و گره و حلقه‌ی قطب‌نما ببینم. گفتم: «من هیچی نمی‌بینم»، همان حسی را داشتم که آن روز توی «کُنج دنج» داشتم؛ همان موقع که دستم را کشیدم روی مین و نتوانستم یک آرزوی واقعی بکنم. دوباره حس می‌کردم گم شده‌ام و سرگردان هستم. آخرش هم سکوت، ستاره‌بازی‌مان را تمام کرد. اِرلی نشست کنار گونار و بدون این که سرش را بچرخاند، دستش را دراز کرد و کشید روی کمر پهن گونار. نفس گونار حبس شده بود، انگار از چیزی جا خورده باشد. احتمالاً از آخرین باری که کسی دست کشیده بود روی زخم‌هایش، خیلی وقت می‌گذشت.

اِرلی پرسید: «چه اتفاقی افتاد گونار؟»

گونار نفسش را داد بیرون. انگار دست اِرلی تمام گره‌هایش باز کرد و کلمه‌هایش ریختند بیرون.

«من یه مشت زن بودم؛ یه بچه‌ی سرسخت شونزده‌ساله که تازه از نُروژ اومده بود. روی اسکله‌های پورتلند کار می‌کردم. می‌خواستم ماهیچه‌هام ورزیده بشن. می‌تونستم توی سه‌سوت یه آدم بزرگ رو نقش زمین کنم.»

یواش یواش به خاطر این کار بهم پول دادن. مردا روی من شرطبندی می‌کردن. یه آقای به اسم بِندیکت، منو مشت زن خودش کرده بود. می‌گفت تا وقتی که برنده بشم، پول خوبی بهم می‌ده. من این‌طوری بزرگ شدم. سال‌ها فقط همین شکل زندگی رو می‌شناختم، تا این‌که اِمالین رو دیدم. همیشه وقتی داشت می‌رفت سمت محل کارش توی کتابخونه، می‌دیدمش. منم شروع کردم به کتابخونه رفتن. کتابایی رو که اون پیشنهاد می‌داد، می‌گرفتم و می‌آوردم خونه. این‌طوری موقع پس دادن کتاب می‌تونستم دوباره ببینمش. زیاد طول نکشید که قضیه رو بفهمه. گونا ر لبخند زد. «یه روز رفته بودم یه کتابی رو پس بدم؛ هاگلبری فین^۱. ازم پرسید: "ارزش خوست اومد؟" منم گفتم: "آره، بدم نیومد." گفت: "این آقای توآین هم برای خودش تصوراتی داره‌ها! کی تا حالا شنیده که اسم یه سگ هاگلبری باشه؟" منم سر تگون دادم و گفتم: "آره، ولی این هاگلبری سگ خیلی حقه‌بازی بود!" بعدش اون بهم چشم‌غژه رفت و گفت: "هاگلبری فین اسم یه پسره، نه یه سگ! مطمئنم که بلد نیستی بخونی." خب... دلم می‌خواست از اون جا برم و دیگه هیچ‌وقت برنگردم، اما اون بهم گفت: "این چیزی نیست که به خاطرش خجالت بکشی. من بهت یاد میدم." و این کارو کرد.

«ساعتای زیادی رو توی پارک کتابخونه گذروندیم. اون برام می‌خوند و بعدش نوبت من بود. اِمالین عاشق شعرای هایپکینز بود. یه روز توی یه کتاب‌فروشی دست‌دوم، براش یکی از کتابای هایپکینز رو پیدا کردم و بهش دادم. شعر مورد علاقه‌ش "شب پُرسِتاره" بود... الان کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد به جز این‌که عاشقش باشم، اما اون هیچ‌کدوم از این گرفتاریا رو نداشت. گونا سرش را تکان داد و دنبال حرفش را گرفت: «اون می‌گه دعوا مال اوناییه که ارزش خودشون رو نمی‌دونن. می‌گه من ذهن خوبی دارم و باید به جای مشت، از ذهنم استفاده کنم. آخرش یه شب به آقای بِندیکت گفتم

۱- Huckleberry Finn : رمان معروف نوشته‌ی مارک توآین.

این آخرین دعواییه که می‌کنم. بهش گفتم به اندازه‌ی کافی پول جمع کردم تا برم درس بخونم و ازدواج کنم. اونم خندید. با بدجنسی خندید و گفت صاحب منه و باید هر کاری که می‌گه، انجام بدم. اون شب فهمیدم که یه چیزی فرق کرده. انگار یه همه‌مای توی اتاق بود که دلیلش رو نمی‌دونستم، تا این‌که زنگ شروع مسابقه رو زدن و یه‌دفعه دو نفر پریدن توی رینگ. دوتا برادر بودن. آقای پندیکت از گوشه‌ی رینگ سرش رو تکون داد. اون شب پول خیلی زیادی روی من شرط بسته بود.

اون‌ا اومدن به سمتم. هر کدوم از یه طرف بهم مشت می‌زدن. خون جلوی چشم‌ام رو گرفته بود. همه‌ی نفرت و خجالت‌م رو ریختم بیرون. هر چیزی رو که جلوم می‌ومد، می‌زدم. تا این‌که یکی‌شون دیگه بلند نشد. مُرده بود. اون یکی برادره به خاطر چیزی که ازش گرفته بودم، با خشم بهم نگاه کرد. بعد به آقای پندیکت نگاه کرد و اونم سرش رو تکون داد. دو نفر بازوهای منو از پشت گرفتن و اون برادره شروع کرد به زدن. اما من خنده‌م گرفته بود. اون دوتا بیخودی منو گرفته بودن، چون من دیگه نمی‌خواستم مبارزه کنم و زور نمی‌زدم که فرار کنم. گذاشتم تا برادره هر چه قدر می‌خواد منو بزنه، چون از کارم پشیمون بودم. بعد صدای آژیر پلیس رو شنیدیم. ناگافل حمله کرده بودن. اون‌ا منو ول کردن روی زمین. تقریباً داشتم بیهوش می‌شدم. اتاق خالی شده بود و فقط بطری شکسته و آشغال همه‌جا ریخته بود. بعد متوجه بوی دود شدم و صدای کبریت شنیدم، اما چشم‌ام تاری می‌دید و سرم گیج می‌رفت. از بوی دود و سوختن پوستم، به خودم اومدم. فهمیدم یا باید از اون‌جا بزنم بیرون یا بمیرم. اومدم بیرون، اما به هر حال یه چیزی توی من مُرده بود، آتشی که دورش نشسته بودیم دیگه خاکستر شده بود، ولی آسمان با ستاره‌هایش زنده بود.

پرسیدم: «چی شد که این‌همه راه تا این‌جا اومدی؟»
گونار تکیه داد به تخته‌سنگی که کنار آتش بود و نگاه کرد به آسمان.

خودمو انداختم پشت یه کامیون که داشت می‌رفت شمال. بعد توی خونه‌ی صاحب کامیون که یه دامپزشک بود، بیدار شدم. اون روی بدنم که سوخته بود پماد مالید و گذاشت چند روز توی طویله‌ش بمونم، اما بعدش باید می‌رفتم. گونار دستش را کشید روی چشم‌هایش؛ مثل این که بخواد خاطراتش را پاک کند. اما انگار امکان نداشت بتواند همچین کاری بکند. دوباره ادامه داد: «همه‌چی عوض شده بود. دیگه نمی‌تونستم برگردم پورتلند. بعد از کاری که کرده بودم، دیگه نمی‌تونستم با اِمالین روبه‌رو بشم. با اون ریخت‌وقیافه فقط می‌خواستم برم یه جای خیلی دور تا زخمام رو قایم کنم. برای همین اومدم این‌جا؛ آخر دنیا...» بعد کلمه‌هایش ته کشیدند.

آخر دنیا. من هم کشیده شده بودم به آن‌جا و می‌دانستم که پیدا کردن راه برگشت، کار سختی است. یعنی به خاطر همین بود که با اِرلی آمده بودیم به آن‌جا؟ می‌خواستیم راه برگشتمان را پیدا کنیم؟ یا داشتیم فرار می‌کردیم؟ شاید من و گونار شبیه هم بودیم؛ دوتا غریبه توی یک جای غریب. جفتمان از زندگی خودمان افتاده بودیم بیرون و نمی‌توانستیم برگردیم داخلش. در واقع بعد از گردش ماهی‌گیری آن روز، حس می‌کردم شبیه یک طعمه‌ی کوچک هستم که مدام سر جایش بالا و پایین می‌شود، اما هیچ‌وقت نمی‌تواند سطح آب را بشکند.

«پس اِمالین چی شد؟ اِرلی با آن صدای بلندش، فکرم را به هم ریخت. گفتم که، اِمالین هیچ‌کدوم از اون چیزا رو دوست نداشت. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست من برگردم.»

اِرلی گفت: «حتماً اونم می‌دونه که تو حس بدی داری. تو که نمی‌خواستی کسی رو بکشی.»

یاد نامه‌ی لای مجله‌ی شعر که برای اِمالین نوشته بود، افتادم. نمی‌دانستم گونار تا حالا چندبار کلمه‌ها را روی کاغذ نوشته، بدون این که بتواند آن‌ها را برای اِمالین بفرستد.

گفتم: «شاید بتونی براش یه نامه بفرستی.»

گونار جا خورد و سرش را آورد بالا. توی آن نور کم نمی‌توانستم ببینم صورتش سرخ شده، اما می‌توانستم آن را حس کنم. مطمئن بودم الآن دیگر فهمیده که لای کتاب‌هایش فضولی کرده‌ام. گونار دوباره به تخته‌سنگ تکیه داد و گفت: «نمی‌دونم... فکر کنم جرئت همچین کاری رو ندارم. تا وقتی که ازش دورم و براش چیزی ننویسم، شاید امیدی باشه؛ اما اگه جواب بده که دیگه برام نامه ننویس چی؟ یا اگه اصلاً بهم جواب نده چی؟، بعد سرش را تکان داد. «کاش اون مرد رو نکشته بودم.»

گفتم: «اما اون دعوای دو نفر به یه نفر بوده و تو فقط داشتی از خودت دفاع می‌کردی.»

«اگه می‌دونستم قراره به این قیمت زنده بمونم، فکر کنم ترجیح می‌دادم که اون شب خودم وسط رینگ نقش زمین بشم.»

حرفمان همین‌جا تمام شد و گونار روی آتش خاک پاشید تا خاموشش کند. یواش یواش راه افتادیم سمت کلبه‌ی گونار. از اتفاق‌های روز، خسته و کوفته بودیم. صدای قدم‌هایمان روی برگ‌های نرم و خیس، به‌زور شنیده می‌شد. هنوز از کلبه‌ی گونار فاصله داشتیم که توی سکوت، صدای واق‌واق سگ‌ها و دادوبیداد چندتا مرد را شنیدیم.

تا وقتی مطمئن نشدی که یه کندو دیگه لونه‌ی زنبور نیست، دستت رو نکن داخلش.

این یکی از جمله‌های معروف مامان بود که معنی‌اش را خوب می‌دانستم. وقتی به کلبه‌ی گونار نزدیک شدیم و توانستیم آن را ببینیم، مک‌اسکات و آدم‌هایش، یعنی اولسون و جان لانگ‌سیلور را هم دیدیم. سگ‌ها که بوی ما را شناخته بودند، آرام‌وقرار نداشتند. معلوم بود که کندو حالا لانه‌ی زنبورهای است که دارند دیوانه‌وار وزوز می‌کنند.

فصل بیست و دو

گونار انگشتش را گذاشت روی لبش، بعد اشاره کرد که من و اِرلی بایستیم و خودش با فانوس راه افتاد به سمت کلبه. ما هم سریع رفتیم پشت یک درخت بلوط که از آن جا می‌توانستیم بدون این که دیده شویم، همه چیز را ببینیم. «سلام آقایون! صدای گونار مثل بمب توی تاریکی شب ترکید و سه‌تا دزد دریایی را از جا پراند. «توی این شب دلنشین می‌تونم شما رو به گوشت گاو یا یه لیوان آب خُنک دعوت کنم؟»

مَکِ اسکات چرخید به سمت او و جا خورد. وقتی غول نُروژی زیر نور چراغ ایستاد، مَکِ اسکات همین‌طور داشت بهش نگاه می‌کرد. پیراهن گونار همه‌ی زخم‌های بازو و کمرش را نمی‌پوشاند. انگار مَکِ اسکات از دیدن همچین منظره‌ای مات و مبهوت شده بود. یعنی امکان داشت از دیدن زخم‌های یک نفر، زرد کند؟ در حالی که زخم خودش مثل روز روشن بود.

بالآخره مَکِ اسکات یک تکه چوب از روی زمین برداشت و گفت: «کاری که تو می‌تونی بکنی اینه که به ما بگی توی منطقه‌ی حفاظت‌شده چشمت به دوتا پسر بچه خورده یا نه؟» و چوبش را دنگ‌دنگ کوبید به چندتا دیگ بزرگ که آویزان بودند و امکان داشت من یا اِرلی بیفتیم توی یکی از آن‌ها. «سگای من شک ندارن که اونا این‌جا بودن.»

گونار از توی سطلی که کنار ایوان بود، به صورتش آب زد و گفت: «خب وقتی من خودم این‌جا نبودم، دقیقاً نمی‌تونم بگم کسی این‌جا بوده یا نه. گفتی دوتا

پسر؟ چه شکلی بودن؟، بعد روی صورت ریش‌دارش، خمیر ریش‌تراشی مالید و با تیغی که کنار سطل بود، مشغول تراشیدن ریش‌هایش شد؛ انگار می‌خواست برود کلیسا. معلوم بود مک‌اسکات و سگ‌ها برایش هیچ اهمیتی نداشتند. اولسون و جان لانگ‌سیلور، شروع کردند به توصیف ما.

«خب، کوچیک‌تره خیلی لاغر‌مردنی بود.»

«بزرگ‌تره هم لاغر‌مردنی بود، ولی قدش درازتر بود.»

«کوچیک‌تره خیلی وِراج بود.»

مک‌اسکات پرید توی حرف آن دوتا. «چه فرقی می‌کنه چه شکلی بودن؟ مگه چندتا پسر بچه توی جنگل پیدا می‌شن؟ اونا رو دیدی یا نه؟»

گونار که داشت بقیه‌ی خمیر را می‌مالید به صورتش، گفت: «حالا چرا این قدر خشن حرف می‌زنی؟، بعد، از داخل جیبش چند تکه گوشت برای سگ‌ها که یک‌بند سروصدا می‌کردند، درآورد و دستش را کشید پشت گوش آن‌ها. «از اون جایی که تازگیا دوتا پسر بچه ندیدم، به قول خودت فرقی هم نداره که چه شکلی باشن.»

مک‌اسکات تفنگ آویزان از شانهاش را گرفت بالا، اما از زیر نور فانوس عقب رفت. «خیال می‌کنی خیلی بامزه‌ای؟، بعد به اولسون اشاره کرد. «برو یه نگاه به داخل بنداز.»

گونار صاف ایستاد و ماهیچه‌های بازویش سفت شدند. «فکر کنم اگه شما دنبال تله‌ی اسب‌آبی یا طعمه‌ی ماهی یا یه چاقوی خوب برای شکار نیستید، امشب نمی‌تونم بهتون کمکی بکنم آقایون.»

مک‌اسکات انگشتش را گذاشت روی لوله‌ی درخشان تفنگش و آن طرف صورتش را که لِه شده بود، آورد نزدیک نور چراغ. زخم‌هایش زیر سوسوی نور چراغ، وحشتناک‌تر شده بودند. «من شبیه آدمی هستم که تله یا طعمه بخواد؟، اولسون از کلبه آمد بیرون. «هیچ کس این جا نیست رئیس.» انگار حتی سگ‌ها هم این را فهمیده بودند، چون دیگر سروصدا نمی‌کردند.

مک‌اسکات میخ شد توی صورت گونار و گفت: «انگار امشب نمی‌تونی کمکمون بکنی، ولی ما دوباره برمی‌گردیم.» و تفنگش را گرفت پایین. بعد سه‌تایی وسایلشان را جمع کردند و مخالف جهتی که ما قايم شده بودیم، راه افتادند. من و اِرلی قبل از این‌که بیاییم بیرون، چند لحظه صبر کردیم.

اِرلی اولین نفری بود که حرف زد. «گونار، به نظرت توی دعوای کاپیتان آمریکا و کاپیتان مک‌اسکات، کی برنده می‌شه؟ مک‌اسکات تفنگ داره، اما در عوض سپر کاپیتان آمریکا هم نمی‌ذاره بهش گلوله بخوره.»
«برای این حرفا یه کم دیره مرد کوچیک... فکر نمی‌کنم اونا امشب دوباره برگردن. شما دوتا برید خوابید تا فردا صبح یه فکری بکنیم.»
گفتم: «اما سگا چی؟! اونا بوی ما رو می‌فهمن.»

«اونا تا یه مدت هیچی به جز بوی تند نعناع حس نمی‌کنن.» گونار دستش را کشید به صورتش و گرفت جلوی ما تا بوی خمیر ریشش را حس کنیم. انگار با دست‌ودلبازی خمیر را خالی کرده بود روی دستش و به نوک بینی سگ‌ها هم مالیده بود.

من و اِرلی خزیدیم توی همان تختی که قبلاً رویش خوابیده بودم. همین‌طور که داشتیم نقشه‌ی خودمان را می‌ریختیم، گونار هم داشت اطراف کلبه می‌چرخید و تق‌وتوق صدا می‌کرد. آخرش هم شنیدیم که یک تخته چوب را انداخت پشت در تا محکم بسته شود.

وقتی همه‌ی چفت‌وبست‌ها را محکم کرد، یک لحاف انداخت روی من و اِرلی که خودمان را به خواب زده بودیم و جفتمان می‌دانستیم صبح که گونار بیدار شود، ما رفته‌ایم.

من و اِرلی می‌دانستیم باید برویم. دزدان دریایی دنبالمان بودند و ما اصلاً دلمان نمی‌خواست مشکلاتمان را بگذاریم روی دوش گونار. هر چه قدر از کلبه دورتر می‌شدیم، او بیشتر در امان بود؛ به خاطر همین کوله‌هایمان را پیدا کردیم،

از پنجره‌ی اتاق خواب پریدیم بیرون و خودمان را سپردیم به تاریکی شب. آسمان آبری بود و فقط از روی حدس راه افتادیم به سمتی که فکر می‌کردیم شمال است. چند قدم بیشتر پشت سر اِریلی نرفته بودم که صدای شکستن چیزی را زیر پایم شنیدم؛ دوباره پوست گردو. وقتی آن قدر از کلبه فاصله گرفتیم که گونار صدایمان را نشنود، اِریلی گفت: «جکی، اون دزدا واقعاً می‌خوان خرس بزرگ رو بگیرن و فکر می‌کنن ما بهش نزدیک شدیم.»

خودم هم داشتم به همین فکر می‌کردم، اما یاد داستان پی افتادم که اِریلی برای آن‌ها تعریف کرده بود. «آره فکر کنم، اما وقتی داشتی اون بخش از داستان رو می‌گفتی که درباره‌ی غار و گنج بود، مک‌اسکات خیلی هیجان‌زده شده بود. شاید اون فکر می‌کنه ما می‌دونیم گنج مخفی کجاست و تا پیدامون نکنه ول کن نیست.»

«من که نگفتم گنج توی غار دفن شده؛ گفتم مردمی هستن که رازهای تاریک و گنج‌های تصادفی‌شون رو اون‌جا دفن کردن.»
«کی می‌دونه؟ شاید اونم رازهای تاریکش رو یه جایی دفن کرده باشه.»
اِریلی نفسی کشید و گفت: «شاید.»

بعد ایستادیم تا یک کم استراحت کنیم و چند تکه گوشت دودی بخوریم. وقتی دستم را بردم توی کوله‌ام، چیزهایی پیدا کردم که شب قبل داخلش نبود: یک کیسه آجیل، کبریت، چندتا شکلات، دوتا سیب و یک چراغ‌قوه به جای چراغ قبلی که افتاده بود توی رودخانه. وقتی روشن و خاموشش کردم، دیدم کار می‌کند.

یک تکه شکلات دادم به اِریلی و گفتم: «ببین، گونار می‌دونه غدامون تموم شده و برامون آذوقه گذاشته. فکر کنم نتونستیم گولش بزنیم که همین‌جوری داریم توی طبیعت گشت می‌زنیم، اما چیزی که بعد از این‌ها پیدا کردم حسابی گیجم کرد.»

وقتی کتاب جلدصورتی را از توی کوله کشیدم بیرون، اِریلی پرسید: «این چیه؟»، گونار فهمیده بود من آن کتاب را دیده‌ام. «این یه کتاب شعره و...، بعد نامه را که حالا توی پاکت بود، از لای کتاب برداشتم. «یه نامه برای اِمالین. اما چرا گونار اینو گذاشته توی کوله‌ی من؟، خیلی تعجب کرده بودم. اِریلی با همان روش سرراست همیشگی‌اش که جای اما و اگر نمی‌گذاشت، گفت: «می‌خواسته تو نامه رو براش پست کنی.» و یک کبریت روشن کرد تا بتواند کتاب و نامه را ببیند.

گونار آدرس کامل را روی نامه نوشته بود: اِمالین پِلِفِلور، کتابخانه‌ی عمومی پورتلند، پورتلند، مِین.

پرسیدم: «چرا خودش این کارو نکرده؟»

«اون به یه نایب نیاز داشته.» اِریلی کبریت را فوت کرد و ادامه داد: «می‌دونی نایب یعنی چی؟ یعنی کسی که بتونه به جای یه نفر دیگه عمل کنه.» حتی قبل از این که شروع کند، می‌توانستم صدایش را بشنوم که مثل یک فرهنگ لغت متحرک، کلمه‌های هم‌معنی نایب را ردیف می‌کند. «وکیل، واسطه، جایگزین، قائم‌مقام، جانشین...»

پرسیدم توی حرفش و گفتم: «خب بابا، فهمیدم!»

«فرض کن کاپیتان آمریکا بخواد جلوی دستیابی یه جاسوس نازی^۱ به اسناد سَرّی جنگی رو بگیره و هم‌زمان نذاره ردِ اسکول رئیس‌جمهور آمریکا رو ترور کنه. خب اون می‌تونه باکی رو به عنوان نماینده‌ش برای یکی از این کارا بفرسته. احتمالاً برای جاسوسی!»

قبلاً نامه را خوانده بودم. «پس گونار می‌خواد من وُردستش باشم.»

چشم‌های اِریلی برق زدند. «آره، یه وُردست! اینو بیشتر از کلمه‌های دیگه دوست دارم.»

نامه را گذاشتم لای کتاب و کتاب را انداختم توی کوله. «خب، اینم یه

۱- نام حزبی است که در دوران جنگ جهانی دوم، بر آلمان حکومت می‌کرد.

استخوانه که بهتره یه روز دیگه گازش بزنیم!، معلوم بود اِرلی درست منظورم را نگرفته. «یعنی این که بعداً بهش فکر می‌کنیم. الآن بهتره راه بیفتیم.»

همین‌طور توی سکوت به راه‌رفتن ادامه دادیم. وقتی ابرها رفتند کنار، اِرلی به آسمان شب نگاه کرد و صورت فلکی دُب اکبر، یعنی همان خرس بزرگ را پیدا کرد. توی تاریکی دنبالش کردیم تا برسیم به یک خرس بزرگ دیگر؛ همانی که توی آپالاجیان بود. پاهایم دیگر توان نداشتند و جنگل دورتادورمان را گرفته بود. ما داشتیم توی سیاهی و خطر پیش می‌رفتیم و پشت سرمان هم سگ‌ها و دزدان دریایی بودند. جست‌وجوی اِرلی به اندازه‌ی کافی طول کشیده بود و دیگر باید برمی‌گشتیم. تا دهانم را باز کردم که همین را بهش بگویم، اِرلی زودتر از من و برای بار چندم گفت: «جکی؟»

«بله اِرلی؟»

«ممنون که با من اومدی.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید بهش بدهم. می‌توانستم روراست باشم و بگویم به نظر من تو دیوونه‌ای و اینم دیوونگی بود که دوتایی بیایم دنبال این خرس لعنتی! یا این که می‌دونم دلت می‌خواد برادرت زنده باشه، اما اون دیگه زنده نیست و هیچی نمی‌تونه اونو برگردونه. یا مثلاً من فقط برای این باهات اومدم که بابام نیومد و نمی‌خواستم تنها باشم.

چند لحظه گذشت. پاهایم هنوز داشتند به رفتن ادامه می‌دادند و فقط گفتم: «خواهش می‌کنم.»

فصل بیست و سه

یواش یواش آفتاب با نور ارغوانی‌اش همه‌جا را روشن می‌کرد و ما می‌توانستیم بخار نفس‌هایمان را ببینیم. داشتیم از پا درمی‌آمدیم. شاید فکر کنید بهتر بود شب را می‌خوابیدیم و توی روز حرکت می‌کردیم، اما وقتی آن دزدان دریایی وحشتناک دنبالمان بودند، کارِ بهتر و کارِ امن‌تر خیلی با هم فرق داشتند.

بالآخره خورشید بیرون آمد و روز را کشاند به جایی که ما بودیم. ما نزدیک یکی از آن پل‌های سقف‌دار بودیم که توی نیوانگلند^۱ معروف‌اند. به نظر من این سرپناه‌ها یک‌کم عجیب هستند. چرا باید کسی به پل سقف‌دار نیاز داشته باشد. زمان اسب و دُرشکه هم این پل‌ها فقط چند دقیقه می‌توانستند سرپناه مسافرهای شکرگزار باشند، نه بیشتر. بعدش دوباره باید می‌رفتند زیر برف و باران. اگر همسایه‌ی ما، آقای کلوسِتر - که مامان می‌گفت آدم خیلی سبکی است - این‌جا بود، به نظرش این پل‌ها استفاده‌ی نامناسب از الوار بودند. اما حتی آقای کلوسِتر هم نمی‌توانست بیخیال این واقعیت بشود که پُل‌های مسقف، نمای قشنگی دارند. آن‌ها همه‌جا ی رودخانه‌ی کِنِیک با فاصله‌های مشخصی پهن شده بودند بین آن‌همه درخت افرا و زبان‌گنجشک که برگ‌های قرمز و طلایی و نارنجی داشتند.

وقتی پل را دیدیم، سرنخی از مسیر دستانمان آمد. به هر حال، پل برای

۱- منطقه‌ای در شمال شرقی آمریکا که شش ایالت از جمله مین را شامل می‌شود.

این است که از رویش رد بشوند، مگر نه؟ پل‌ها برای این هستند که به یک جایی برسند. قرار است مسیر آ‌منی باشند تا آدم به جایی که می‌خواهد، برود؛ پس ما هم رفتیم.

وقتی پایمان را گذاشتیم روی تخته‌های پل، حس کردیم داریم برمی‌گردیم به زمان گذشته. صدای تق‌تق کفش‌هایمان مثل صدای نعل اسب‌توی غارمی‌پیچید. به امید این‌که پژواک صدای خودم را بشنوم، داد زدم: «سلااااام!»

«سلااااام!» اما صدای اِریلی بود.

گفتم: 'خیلی بامزه بود! من منتظر پڑواک صدای خودم بودم.'
'آخ! پس دوباره صدا بزن.'

«اررررلییییی!»

(جیبیہ؟)

فقط می‌توانستم سرم را تکان بدهم.

، کاپیتان آمریکا!!!!، حالا نوبت اِرلی بود که داد بزند.

جواب دادم: «پیااا نجااا اتموووون بده!»

بعد بقیه‌ی راه را تا ته پل دویدیم و رسیدیم به گرمی آفتاب. آن جا مسیر دو شاخه می‌شد. همین‌طور که داشتم خودم را آماده می‌کردم تا از اِریلی بپرسم کدام راه را باید انتخاب کنیم، توی مسیر سمت راست، چشمم خورد به یک چیز قرمز.

گفتم: نگاہ کن! تمشک!

یک عالمه تمشک به رنگ قرمز تیره آن جا بودند که قیافه‌ی نسبتاً آبدار و رسیده‌ای داشتند.

ارلی گفت: «فکر کنم باید بریم سمت چپ.»

چی؟! که بعدشم جشن تمشک خوری مُفت ومجانی رو از دست بدیم؟

ببین، هر دوتا راه می‌رن سمت شمال و احتمالاً هر دوتاشون هم به یه جا می‌رسن. تازه، الان دیگه نوبت منه که یه کم رئیس باشم!

رفتم سمت راست و اِری هم با بی میلی دو قدم عقبتر از من راه افتاد.
فکر کنم از مسیری که انتخاب کرده بودم زیاد خوشش نمی آمد، چون حتی
به تمشک ها لب هم نمی زد.

به خودم گفتم از خودت پذیرایی کن! همین جور که راه می رفتیم، تمشک ها
را یکی یکی می گذاشتم توی دهانم. همه شان از شبنم برق می زدند و طعم
آبدارشان هم تلخ بود و هم شیرین.

نمی دانم به خاطر تمشک ها بود یا به خاطر انتخاب مسیر که حس
خلاص شدن و آرامش داشتم. مسیر را من انتخاب کرده بودم و می توانستم
تا بعد که این راه به یک جایی برسد، یک مدت بیخیال باشم.

پرسیدم: «بیلی هالیدی برای پیاده روی آهنگ خوب نداره؟»

«نه! تازه هوا هم بارونی نیست.»

«بنی گودمن چی؟»

«نه!»

«سیناترا چی؟»

«نخیر!»

یک تمشک دیگر گذاشتم توی دهانم و با خودم فکر کردم انگار خواننده های
خوب، نمی تونن خوب پیاده روی کنن. بعد یاد آهنگ مورد علاقه ی پدر بزرگم
هنری موقع پیاده روی افتادم.

«خانومای کمپتون آواز می خونن

لالالا... لا لا...»

مکث کردم تا اِری هم بزند زیر آواز، اما او گفت: «داریم راه رو اشتباه می ریم.»
«این قدر ضد حال نزن! فقط از منظره لذت ببر.»

خیلی بدخلق تر از چیزی بود که فکرش را می کردم، اما زیاد مهم نبود.
چشم هایم را سپرده بودم به سایه ی درخت های همیشه سبز و البته قرمزی
تمشک هایی که این جا و آن جا ریخته بودند روی زمین. تمشک ها برای این که

و ادارم کنند حرکت کنم و بهم انگیزه بدهند، کافی بودند. از این که بین رنگ‌ها
و بوها و مزه‌های آن مسیر بودم، حس خوبی داشتم.
«میدون مسابقه‌ی کمپتاون از این جا دوره
آی لالا... لا لا...»

همین‌طور داشتیم می‌رفتیم. من مثل اسب مسابقه فرزندم و اِریلی...
خب، بیشتر مثل قاطر گند و چموش بود.

«می‌دویم ما تموم روز

می‌دویم ما تموم شب

شرط من روی اسب دُم کوتاه

شرط اون روی اسب گَهرا،

حتی وقتی داشتم خط آخر شعر را می‌خواندم، می‌توانستم بفهمم صدایم
توی آن جنگل انبوه، یک جور غیرعادی بلند است. انگار همان موقع که من
داشتم روی اسب دُم کوتاه شرط می‌بستم، جنگل هم داشت تاریک‌تر می‌شد
و بوته‌های خار، مسیرمان را باریک‌تر می‌کردند. بعد دلیپچه‌ام شروع شد؛
تمشک‌ها توی معده‌ام ترش کرده بودند.

یک‌کم جلوتر، مسیرمان تبدیل شده بود به یک راه باریک از بین
شاخه‌هایی که گیر می‌کردند به لباس‌هایمان و ریشه‌هایی که می‌پیچیدند
دور پاهایمان.

اِریلی گفت: «گفتم که نباید از این راه می‌ومدیم.»

«باشه، آقای عقل کل! شاید یه کم اشتباه اومده باشیم... الان فقط باید دور
بزنیم و راه برگشتمون رو پیدا کنیم.»

اما برگشتن خیلی خطرناک‌تر از ادامه‌دادن مسیر بود؛ چون نمی‌شد بدون
این که روی تنمان خراش بیفتد و سیخونک بخوریم، حرکت کنیم. انگار مسیر در
جهت‌های غیرمنتظره‌ای ادامه پیدا می‌کرد و ما را به کلی دایره و بن بست می‌رساند.
به خاطر این که داشتیم برمی‌گشتیم، اِریلی چند قدم جلوتر از من راه

می‌رفت و دوباره شده بود رئیس گروه. چون خیلی مطمئن بود که نباید از این راه می‌آمدیم، فکر کردم منصفانه است که ازش بپرسم: «پس به نظرت دم پل باید می‌رفتیم سمت چپ؟»

جوابم را نداد و در عوض به اطراف نگاه کرد تا بفهمد دوروبرمان چه خبر است. بعد گفت: «این باید همون جایی باشه که اعداد دورِ باطل می‌زنن.» «اعداد پی؟» می‌دانستم او چیزها را یک‌جوری می‌دید که با بیشتر آدم‌ها فرق داشت و معمولاً هم بیشتر چیزهایی را که می‌دید، یک‌جوری ربط می‌داد به داستان پی؛ مثلاً مَک‌اسکات واقعاً یک دزد دریایی نبود، انفجار آن کوه واقعاً ربطی به آتش‌فشان نداشت و دختر پیشخدمت هم واقعاً آن دختر لاغر و بدترکیب توی داستان پی نبود. البته که یک جور عجیبی به هم شباهت یا ربط داشتند، اما اِری با روش خودش همه‌ی آن‌ها را به داستان پی ربط می‌داد. حرفش آن‌قدر مسخره بود که کُفرم درآمد و نتوانستم جلوی خودم را برای پرسیدن این سؤال بگیرم: «حالا گوی شیشه‌ای توی دستای توئه، بگو ببینم وقتی اعداد دورِ باطل می‌زنن، چه اتفاقی می‌افته؟» «بهتره که ندونی!»

زور زدم یکی از شاخه‌هایی را که گیر کرده بود به گوشم، بزمن کنار. «نکنه این جا همون جایی باشه که بهش می‌گن گُم شده؟» «یه جورایی! هنوز این بخش از داستان رو برات نگفتم.» «کدوم بخشه اون وقت؟» «لحتم مشکوک بود.» «اون بخشی که پی گُم می‌شه؛ البته برای یه مدت.» «چه جوری گُم می‌شه؟» «همون جوری که ما گُم شدیم؛ داخل یه هزارتو.» نگاهش کردم و گفتم: «هزارتو... شبیه هزارتوهای انگلیس که از یه جایی وارد بوته‌ها و پَرچینای بلند می‌شی و بعد این‌قدر می‌چرخه تا از یه طرف دیگه بیای بیرون؟»

«آره اما هزارتویی که اون توش بود، با یک دو سه شروع می‌شد. اولش خیلی ساده بود، ولی بعد به چهار شیش چهار هفت چهار هشت تبدیل شد که خیلی پیچیده‌ست... به هر حال، پی از همچین جای عجیب و غریبی سر درآورده بود...، اِری دیگَر حرفی نزد؛ انگار آن جا یک جای شگفت‌انگیز باشد. «هان؟! بالأخره پی کارش به کجا کشید؟»
«خب، اون با سه شیش هفت هفت هفت هفت تموم شد؛ جایگاه یکِ باستانی.»

یک باستانی

پی ساعت‌ها یا شاید هم روزها در هزارتو سرگردان بود. اگر به سمت چپ می‌پیچید، خودش را در مقابل بن‌بست درختان می‌دید و اگر به عقب یا به سمت راست می‌چرخید، باز هم می‌دید که در محاصره‌ی همان درختان است. همین‌طور که سایه‌ها بلندتر می‌شدند، ذهنش و راه‌های هزارتو فریبش می‌دادند تا بارها و بارها به مسیرهای اشتباه هدایتش کنند.

هر چه بیشتر گم می‌شد و در جنگل پیچ‌درپیچ می‌چرخید، بیشتر معلوم می‌شد که هزارتو اختیار سفر او را به دست گرفته، نه خودش. هزارتو آن‌قدر او را در عمیق‌ترین پیچ‌وخم‌های خودش چرخاند تا این‌که ناتوانی از یافتن یک مسیر، او را زمین‌گیر کرد.

پی که از شدت خستگی از پا درآمده بود، دراز کشید و چشم‌هایش را بست. فکر کرد شاید بهتر است بخوابد تا وقتی بیدار شد، با ذهن بازتر و حس بهتر روی هزارتو کار کند. همین که خواست در کرختی خواب فرو برود، صدایی به گوشش رسید... صدای زنگ.

صدای زنگ واضح بود و پی را به سمت خود می‌کشاند. بعد توانست آن زن را که پیرترین فرد جهان بود، ببیند. موهای سفیدش همچون آبشار روی شانه‌هایش ریخته بود، پوستی چروک و رنگ‌پریده داشت و چشمانش خاطرات قرن‌ها را در خود جا داده بود.

چیزی درون پی بود که نمی‌گذاشت پیش برود، اما زن باستانی او را دید و اشاره کرد تا جلوتر برود. زن شنلش را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد و دستان پی را در دستانش گرفت و گفت: «بیا... تو به این‌جا تعلق داری و باید این‌جا باشی».

کلمه‌ی «باید» پشت او را لرزاند. پی می‌دانست که زن از او قوی‌تر است؛ پس به دنبالش رفت. زن او را به خانه‌اش برد و به او خوراک لذیذ گوشت، میوه‌های خوش‌مزه و لباس‌های گرم با پارچه‌های لطیف و رنگی داد و با او حرف‌های دلگرم‌کننده و پُر از مهربانی زد.

همین که پی گفت وقت رفتن است، زن به او توضیح داد که این‌جا خانه‌ی خودش است و به او کمک کرد تا داستان‌ها و اتفاق‌هایی را که ابتدا برایش ناآشنا بودند، به خاطر بیاورد. همین که زن همه‌چیز را با تمام جزئیات برای پی تعریف می‌کرد، تبدیل می‌شدند به داستان‌ها و تجربه‌های خودش؛ شناکردن در رودخانه وقتی پسر بچه بود، درست‌کردن حیوان با شاخه‌های درخت و گل‌چیدن در دشت برای زن... خاطرات زن ذهن پی را می‌شستند و او فکر می‌کرد آن‌ها خاطرات خودش هستند. زن او را با اسم دیگری صدا می‌زد؛ فیلیوس. احتمالاً اسم مستعاری بود که پی آن را به یاد نداشت. پی خیلی زود دنیای خارج از این یک باستانی را که در هزارتو گیر افتاده بود، فراموش کرد. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، او کمتر به رفتن فکر می‌کرد. پی در خانه‌ی زن باستانی، راحت بود... تا این‌که آن شب فرا رسید.

دیروقت بود و پی داشت قبل خواب از چاه آب می‌کشید که سایه‌ای از جلوی چشمش رد شد. او ابتدا نتوانست بفهمد که سایه‌ی چیست؛ برای همین، چند قدم آن را تا میان درختان دنبال کرد و بعد چند قدم دیگر. حجم سیاهی که او دیده بود، در زیر نور ماه درخشان در آسمان، آشکار شد: یک خرس. ته دل پی خالی شد؛ شاید به خاطر شیوه‌ی

نگاه کردن خرس سیاه بزرگ بود یا شاید هم به خاطر نسیمی که موهای پی را وقتی به خرس خیره شده بود، نوازش کرد.

پی چیزی را به خاطر آورد؛ چیزی به جز خاطرات یک باستانی. یک خاطره که مال خودش بود. زن دیگری که حرف‌های آرامش‌بخش و پرمهری می‌زد. زنی که وقتی برای پی داستان می‌گفت، موهایش را نوازش می‌کرد. زنی که به او گفته بود نگاهت به خرس بزرگ باشد؛ چون خرس بزرگ، مادر است و عشق مادر بسیار قوی است.

شکاف بزرگی درون پی به وجود آمد. او متوجه شد که وارد هزارتو شده و در داستانی گیر افتاده که مال خودش نیست. بعد از فهمیدن این واقعیت، آرام‌تر شد. وقتی به خانه برگشت، برای آخرین بار به یک باستانی که روی صندلی کنار آتش خوابیده بود، نگاه کرد. شال دیگری روی شانه‌های او انداخت و گونه‌ی او را بوسید. آن شب زیر پوششی از تاریکی، پی توجهش را از یک باستانی که او را با آرامش و داستان‌هایش فریب داده بود، برداشت و به سمت خرس بزرگ که زمان زیادی او را ندیده بود، برگشت.

هزارتو همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا پی را از مسیرش دور کند، اما او دیگر به راه‌ها نگاه نمی‌کرد. او نگاهش را به خرس بزرگ دوخته بود تا گام‌هایش را هدایت کند. وقتی آسمان داشت روشن می‌شد، پی راهش را از میان هزارتو با همه‌ی پیچ‌وخم‌ها و بوته‌های خاردارش پیدا کرده بود و یک بار دیگر خودش را در مقابل اقیانوس می‌دید. اقیانوس او را فرامی‌خواند، اما او خیلی احساس تنهایی می‌کرد و تا به حال چندین بار گم شده بود؛ پس رویش را از اقیانوس برگرداند و این بار پیاده به راه افتاد، در حالی که مسیرش را نمی‌دانست و اهمیتی هم برایش نداشت.

فصل بیست و چهار

یرلی داستان خودش را داشت. او حسابی باور کرده بود ما هم داریم پایمان را جای پای پی می‌گذاریم. گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا بتوانم صدایی از دور بشنوم؛ صدایی مثل زنگی که پی وقتی داخل هزارتو گیر افتاده بود، شنید. اما من چیزی به گوشم نمی‌خورد به جر صدای چک‌چک باران که باعث می‌شد برگ‌های درخت‌های دوروبرمان بریزند. صورتم داغ شده بود. چه‌طور حاضر شده بودم به این دیوانگی تن بدهم و بگذارم یرلی پایم را به این داستان باز کند؟

«پس پی صدای زنگ رو شنید و تونست از هزارتو بیاد برون؟ خوش به حالش!، بارانی‌ام را از داخل کوله کشیدم بیرون تا روی لباس‌های نیمه‌خیسم بپوشم و ادامه دادم: «من که به جر صدای خیس شدن خودمون چیزی نمی‌شنوم! بهتره حرکت کنیم.»

یرلی حرفی نزد. انگار همین‌طور که داشت بارانی‌اش را می‌پوشید، توی فکر و خیال‌هایش درباره‌ی پی غرق شده بود.

چه بهتر! من که اصلاً حوصله‌ی حرف‌زدن نداشتم. خیلی زود، از راه‌رفتن زیر باران با کفش‌هایی که خیس آب شده بودند، خسته شدیم. سرما رفته بود تا مغز استخوانمان. آرزو می‌کردم کاش کلاه لبه‌پهن خودم همراهم بود؛ همانی که حتماً توی خانه به رختکن جلوی در آویزان است. با خودم نیاورده بودمش به مین، چون هیچ‌کس توی مین کلاه کابویی لازم ندارد. اما اگر الان

این جا بود، نمی گذاشت قطره های باران بخورند توی صورتم که آخم هایم را بکشم توی هم.

تا جایی که می شد، چشم هایم را نیمه باز نگه می داشتم و تلاش می کردم صداهای جنگل خیس، راهنمایی ام کنند. حس شنوایی وقتی حس بینایی مزاحمش نباشد، خیلی جالب است. سروصدای چندتا سنجاب و پرنده را اول از سمت چپ و بعد از سمت راستم شنیدم؛ انگار داشتند یک جور بازی قایم باشک جنگلی می کردند.

همین طور که به مسیرمان ادامه می دادیم، درخت ها و ابرها روز را تاریک تر می کردند و سروصداها هم ترسناک تر می شدند. برگ های خیس زیر پایم جوری صدا می کردند که انگار می خواهند من را هورت بکشند توی زمین. باران شدیدتر شده بود و به جای چک چک، داشت شرشر می بارید. جنگل هم داشت نفس باستانی اش را بیرون می داد؛ همان نفسی که وقتی درختان هنوز نهال بودند، کشیده بود. حس می کردم دارم کشیده می شوم به عمق رازهای جنگل. می دانستم داخل هر درختی تا مرکزش، یک سری حلقه وجود دارد و هر کدام از حلقه ها داستان زندگی یک سال آن درخت و جنگل را تعریف می کنند. با خودم فکر کردم توی زندگی یه درخت، چه جور زخم و خراشی پیدا می شه؟

یعنی آدم ها هم مثل درخت ها حلقه های قصه گو داشتند؟ حلقه های من چه شکلی بودند؟ لازم نبود بینمشان؛ می دانستم آن ها تابستان پارسال سخت شده اند. درونم زخم برداشته بود؛ آن قدر عمیق که احساس می کردم توی آن نقطه ای هستم که همین الان هیزم شکن نعره می زند، مراقب باشید! داره می افته!، اما یک جورهایی هنوز با تعادل نصف ونیمه سرپا مانده ام و نمی دانم آخرش از کدام طرف می افتم.

همین جور که ذهنم داشت برای خودش کار می کرد، صدای باران هم تغییر کرد و ریزتر شد؛ مثل صدای چکیدن آب روی یک سقف فلزی. شاید

آن اطراف طویله یا سرپناهی بود.

چرخیدم سمت صدا، ولی نه به خاطر این که بفهمم از کجا می‌آید؛ چون تنها سمتی بود که جاده‌ی باریک بهمان اجازه‌ی رفتن می‌داد. صدای دینگ‌دینگ که داشت بلندتر و موزون‌تر می‌شد، من را یاد خنده‌های سبک و موزون مادرم می‌انداخت. با خودم فکر کردم جنگل داره منو بازی می‌ده. حتی می‌توانستم بشنوم که دارد اسمم را صدا می‌زند.

جکی... جکی... وقت شامه!

با این که می‌دانستم واقعی نیست، اما قدم‌هایم را تندتر کردم. شاید فقط صدای باد بود که می‌پیچید لای درخت‌ها.

یک‌دفعه اِری من را از توی خیال کشید بیرون. «صدا رو شنیدی؟»، نه! نمی‌خواستم خیالاتم مثل اسب زخم‌خورده رم کنند. تازه، چه جوابی باید بهش می‌دادم؟ چی رو شنیدم؟ صدای یه زن وسط ناکجاآباد؟ حتماً اِری فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام.

گفتم: «چی رو شنیدم؟»

«یه زن که داشت یکی رو صدا می‌زد»، جوابش مثل روز روشن بود.

بعد دوباره آن صدا را از نزدیک شنیدیم؛ همان صدای موزون.

دینگ، دینگ، دینگ، دینگ، دینگ.

یک‌دفعه بدون هیچ علامت و نشانه‌ای درخت‌ها باز شدند به محوطه‌ی کوچکی با یک کلبه‌ی قدیمی و درب‌وداغان و ماشین قراضه‌ای که یک راگن زیرش لم داده بود. یک زن کهنه‌تر از بقیه‌ی چیزها هم با موهای خاکستری بافته‌شده تا پشت کمرش، آن‌جا بود و همین‌طور که داشت از توی یک زنگ مثلثی‌شکل با میله صدای دنگ‌دنگ درمی‌آورد، گیسش تاب می‌خورد.

زن داشت صدا می‌زد: «مارتین... وقت شامه!»

من و اِری زل زده بودیم به تاب‌خوردن گیس بافته‌شده‌ی زن. شاید مثل خط‌های توی تنه‌ی درخت‌ها که سال‌های زندگی‌شان را نشان می‌دهد، هر

پیچ از موهای زن هم یک سال از زندگی‌اش را نشان می‌داد؛ اگر این‌طور بود،
حتماً بیشتر از صد سال سن داشت و بهش هم می‌آمد.
یواشکی دم گوش اِرلی گفتم: «اون پیره»،
اِرلی سرش را تکان داد که یعنی نه. «اون باستانیّه»،
وقتی فهمیدم همین زن بوده که یک نفر به اسم مارتین را صدا می‌زده،
برگشتم زیر درخت‌ها و ذهنم را از صدای مامان پاک کردم. اما اِرلی نقشه‌ی
خودش را داشت؛ مثل همیشه.
هَلُم داد سمت محوطه و گفت: «برو جلو! داره می‌گه وقت شامه»،
زن دیگرمی‌زد روی زنگ مثلثی‌شکل و گذاشته بود که میله توی هوا
جرینگ‌جرینگ کند.
یک‌دفعه چشمش خورد به من و گفت: «خب، پس تو این‌جایی! بیا
داخل... زیر بارون نمون، وگرنه سرما می‌خوری و می‌میری!»

فصل بیست و پنج

به دوروبرم نگاه کردم تا ببینم دارد با چه کسی حرف می‌زند؛ هرچند یک‌جورهایی خودم می‌دانستم. آن زن داشت با من حرف می‌زد. جوری گفت خب پس تو این جایی که دلم لرزید. او نگفته بود تو دیگه کی هستی؟ یا مثلاً ببین کی این جاست؟ یا حتی نگاش کن، عین موش آب‌کشیده شده. فقط گفت پس تو این جایی؛ انگار داشته خودم را صدا می‌زده و کلی وقت منتظرم بوده.

بعد با دست اشاره کرد. «بدو بیا، دوستت رو هم با خودت بیار... آرچیبالد هم باهاته؟ امروز اومده بود این‌جا. فکر کنم یه تفنگ جدید خریده بود و می‌خواست باهاش پُز بده. بهش گفتم که هر آن ممکنه برگردی خونه، اما اون گفت نمی‌تونه منتظرت بمونه. می‌دونی قرار بود قبل از شام خونه باشی؟، چند قدم آمد بیرون، شالش را انداخت دور شانه‌هایم و من را برد سمت کلبه. از تمام قدم‌ها و حرکاتش، سنش معلوم بود.

همین‌طور که یواش‌یواش می‌رفت تا یک پتوی دیگه از روی ایوان بردارد و بپیچد دور اِرلی، بهش گفت: «تو هم همین‌طور مرد جوان! مارتین معمولاً با خودش سگ و گربه‌ی ولگرد میاره خونه، گاهی وقتا هم یه پسر ولگرد... بذار خودمون رو به هم معرفی کنیم؛ من یوستیشا یوهانسون هستم، و دست پُر از چروک و لک‌وپیسش را آورد جلو.

اِرلی هم با او دست داد و گفت: «اسم من اِرلی اودنه... من توی یه سفر

جست و جو گرانه هستم.

«که این طور! چه عالی! مارتین منم دنبال یه چیزی بود؛ اون می خواست تفنگ لوله کوتاه جدیدش رو امتحان کنه... برای شام خرگوش نزدیک؟ بعد دستش را حلقه کرد دور من و قبل از این که بتوانم جوابی بدهم، گفت: «مهم نیست؛ یه عالمه سوپ داره روی اجاق می جوشه و مربای مورد علاقه ت و بیسکویت هم هست.» و به اِریلی چشمک زد. «خب حالا شما دوتا پسر برید لباساتون رو عوض کنید و دست و روتون رو برای شام بشورید. اِریلی تو می تونی لباسات رو توی اتاق مارتین عوض کنی. اون لباس اضافه داره که بهت بده تا لباسای خودت خشک بشن، فقط زیاد معطل نکن!»

بعد فانوس را داد به اِریلی و ما را فرستاد توی اتاق پشتی تا لباس هایمان را عوض کنیم و خودش رفت سراغ هم زدن قابلمه ی لعابی سفیدی که روی اجاق بود.

هنوز در را نبسته بودم که اِریلی با صدای زیادی بلندش گفت: «بینم، این مامان بزرگته؟» و قبل از این که جواب سؤالش را بدهم، ادامه داد: «نمی دونستم اسم واقعیت مارتین بوده!»

در را محکم بستم. «اون مامان بزرگ من نیست اِریلی! منم مارتین نیستم! اون منو با یکی دیگه اشتباه گرفته.»

اِریلی همین جور که داشت کِشوها را باز می کرد، گفت: «من سردمه جکی! می تونم یکی از لباسات رو قرض بگیرم؟»

«اونا لباسای من نیستن اِریلی! دارم بهت می گم...»

اِریلی تقریباً لباس های خیسش را درآورده بود و داشت یک دست لباس تاشده و مرتب از داخل کِشو می آورد بیرون. یک دفعه متوجه شدم دارم می لرزم. با عصبانیت گفتم: «به منم یه دست لباس بده!»

«حداقل تا وقتی بفهمه ما اون کسایی نیستیم که خیال می کنه، می تونیم خودمونو خشک کنیم... اون خیلی پیره و احتمالاً یه نوه یا نتیجه ای داره که

همین اطراف زندگی می‌کنه.

اِری داشت وسایل اتاق را واری می‌کرد. من هم یک نگاهی به اطراف انداختم. «پس چرا لباساش این‌جاست؟» توی اتاق، یک تخت‌خواب با روتختی پشمی قرمز و آبی خیلی مرتب بود و چندتا کتاب نیمه‌باز هم روی میز کوچکی کنار پنجره چیده شده بودند؛ کتاب اودیسه، کتاب راهنمای علم حساب و یک کتاب درسی دیگه که فقط رنگ صفحه‌هایشان زرد شده بود. به غیر از این، بقیه‌ی چیزها مرتب و تمیز بودند.

مداد و کاغذی که چندتا مسئله‌ی ریاضی رویش نوشته شده بود را برداشتم. آخرین مسئله نیمه‌تمام مانده بود. انگار دانش‌آموزی که داشته آن را حل می‌کرده، یک‌دفعه به خودش گفته بیرون بیشتر خوش می‌گذرد و همان‌جا تصمیم گرفته مدادش را بگذارد کنار.

گفتم: «اینا کتابای درسی قدیمی هستن! تو فکر نمی‌کنی...، مداد و کاغذ را گذاشتم سر جایش و به سؤال نیمه‌تمام خودم فکر کردم.

همین‌طور که اِری داشت با دقت تمام درز جوراب‌هایش را سر پنجه‌ی پاهایش میزان می‌کرد، من هم یک شلوار تقریباً تنگ و از مُد افتاده پوشیدم. بعد مجله‌ای را که روی میز کنار تخت بود، برداشتم و ورق زدم؛ پُر از عکس‌های قدیمی چکش، کوره، ماشین خیاطی، قلاب ماهی‌گیری و همه‌جور ابزار بود. اِری پرسید: «مربای مورد علاقه‌ت چیه؟»

«چی؟» حواسم از مجله پرت شد.

«مامان‌بزرگت گفت مربای مورد علاقه‌ت رو درست کرده. مربای تمشکه یا توت‌فرنگی؟ من که هر دوتاش رو دوست دارم! فقط امیدوارم مربای توت وحشی نباشه، چون توی روزنامه نوشته بود امسال که درختای توت زیاد بارون خوردن، محصولشون ترش‌تر می‌شه... البته یه دلیل دیگه‌ش هم اینه که کلاً توت دوست ندارم!»

The Odyssey - ۱

در مورد اِری این را فهمیده بودم که وقتی یک چیزی درست یا غلط فرو می‌رود توی ذهنش، خیلی سخت می‌شود خلافتش را بهش ثابت کرد. ذهنش مثل یکی از آن تله‌های خرچنگی بود که توی آشیانه‌ی قایق‌های مورتون هیل دیده بودم. خرچنگ می‌تواند راهش را از توی هر جای کوچکی پیدا کند و جلو برود، اما نمی‌تواند برگردد؛ مثل ذهن اِری. تازه، توت وحشی هم کُرک داره، هم کلی دونه‌های ریزریز که لای دندون آدم گیر می‌کنن...،

وقتی چشمم خورد به عکس خاصی توی مجله که دورش خط کشیده شده بود، دیگر به اِری گوش ندادم. تفنگ وینچستر لوله‌کوتاه، مدل ۱۸۹۴، ۱۷۱۵۰ دلار، ۵۰ سنت اضافه بابت حکاکی حروف اول اسم. پس منظور یوستیشا از تفنگ جدید این بود. دوباره به جلد مجله نگاه کردم؛ ۱۸۹۴. به ذهنم فشار آوردم تا از ماجرا سر در بیاورم، اما حتی نمی‌دانستم ماجرا چه بوده.

«اِری؟»

«بله.»

«یه سؤال ازت دارم.»

«ولی تو هنوز به سؤال من جواب ندادی!»

«جواب دادم: «مربای تمشک.»

«چه خوب! منم تمشک دوست دارم.»

«حالا من بپرسم؟»

«آره.»

«بین، یه جورایی شبیه سؤالای کلاس ریاضیه... اگه مارتین یوهانسون سال ۱۸۹۴ یه تفنگ وینچستر خریده باشه، این لباسای از مُد افتاده رو که الان تن ما دوتا ست پوشیده باشه و تکلیف ریاضی نصف‌ونیمه‌ش هم مال کلاس هشتم باشه، الان چند سالشه؟»

«بستگی داره... اگه تفنگ جدیدش رو سال ۱۸۹۴ خریده باشه و اون موقع کلاس هشتم بوده، پس تقریباً سیزده سالش بوده؛ در نتیجه سال ۱۸۸۱ به دنیا اومده و اگه الآن زنده باشه، باید شصت و چهار سالش باشه.»

«آره! حالا به نظرت نباید اندازه‌ی لباساش بزرگ‌تر از اینا باشه؟ خانم یوهانسون گفت اون امروز صبح با تفنگ جدیدش رفته شکار. توی این اتاق که خبری از تفنگ نیست و وقتی هم اومدیم داخل خونه، من هیچ تفنگی ندیدم.»

یک دفعه یوستیشا یوهانسون از آن اتاق صدا زد: «مارتین یوهانسون! بهتره بیای این‌جا و سعی نکنی منو گول بزنی که داری مشقات رو تموم می‌کنی. من بچه نیستم!»

من و اِری به هم خیره شدیم. بعد اِری رفت سر میز و برگه‌ی سؤال‌های ریاضی را برداشت. از نگاهش معلوم بود گیج شده. حداقل داشت متوجه می‌شد که دارد اتفاق عجیبی می‌افتد.

پرسیدم: «چی فکر می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کردم برای تعطیلات تکلیف داشته باشی! سؤال چهار رو هم که جا انداختی، جوابش می‌شه منفی شیش!»

باورم نمی‌شد اِری هنوز قضیه را نگرفته باشد. جواب معما بالأخره داشت توی ذهنم شکل می‌گرفت.

یوستیشا یوهانسون فکر نمی‌کرد من نوه یا نتیجه‌اش باشم؛ به خیال او من پسرش، مارتین یوهانسون بودم.

قبل از این‌که بتوانم حرف بزنم، اِری از در رفت بیرون و صدا زد: «بیا بریم غذا بخوریم.»

کلبه‌ی گرم و دنجی بود، هرچند که از در و دیوارش نشانه‌های گذر زمان می‌بارید؛ مبل‌های با روکش نخ‌نما، فرش پوسیده، ظرف‌های چینی و لعابی لب‌پر و حتی پرده‌های کتان کهنه و پاره... اما یوستیشا یوهانسون از همه‌ی آن‌ها باستانی‌تر بود. بدنش مثل گل نیلوفر روی خودش خمیده شده بود،

اما گونه‌هایش هنوز یک‌ذره رنگ داشتند و چشم‌های آبی‌اش برق می‌زدند.

این‌که من و اِری پشت آن میز سفید کوچک نشسته بودیم و داشتیم سوپ مرغ، نان تازه، مربا و بیسکویت می‌خوردیم، منظره‌ی عجیبی بود و عجیب‌تر این بود که مربای تمشک سر میز بود. من که توی حیاط هیچ مرغی ندیده بودم و از آن جایی که خانم یوهانسون به این پیری و نحیفی، خانه‌اش داخل یک هزارتوی پُر از خار و بوته تک افتاده بود، نمی‌توانستم تصور کنم چه‌طوری شکمش را سیر می‌کند؛ اما انگار به نظر خودش، هیچ توضیحی لازم نبود و از طرفی هم اِری داشت بحث را پیش می‌برد.

«ما دنبال یه خرس هستیم! شما این دوروبر چشمتون به خرس نخورده؟، خب من که نمی‌تونم بگم دیدم، اما مارتین توی ردیابی حرف نداره. تازگیا هم که یه تفنگ لوله‌کوتاه جدید خریده، مدت زیادی رو بیرون از خونه می‌گذرونه...، صورتش یک‌ذره رفت توی هم. «همسایه‌ها خیلی نگران بودن و همه‌ش تلاش می‌کردن به من بگن حتماً یه اتفاقی برای مارتین افتاده، چون مدت زیادی از رفتنش می‌گذشت. اونا می‌گفتن من باید با این حقیقت روبه‌رو بشم که مارتین دیگه برنمی‌گرده، اما من گفتم نه،

با چشم‌های پُر از اشکش به من نگاه کرد و خیلی آرام دستم را گرفت. «من می‌دونستم تو برمی‌گردی مارتین... من بهشون گفتم اون برمی‌گرده و موقع برگشتنش باید شام حاضر باشه، صدایش یک‌کم لرزید و نفسش گرفت. «حالا تو این جایی.»

این‌که داشتم پسر گم‌شده‌ی یک پیرزن فرض می‌شدم به اندازه‌ی کافی تکان‌دهنده بود، اما چیزی که بعدش گفت خیلی بدتر بود.

«حالا شامتون رو تموم کنید و برید بیرون برای کندن زمین.»

اِری پرسید: «زمین بکنیم؟ برای چی؟ فسیل؟ اسکلت؟»

«نه، قرار نیست چیزی پیدا کنید. من خیلی وقته آمادم که این زندگی رو

برای همیشه ترک کنم. همسایه‌ها و آشناها همه‌ش بهم می‌گفتن یوستیشا تو باید این زندگی رو رها کنی، اما من نمی‌تونستم تا وقتی که مارتینم برنگشته خونه، این کارو بکنم. الآن که اون برگشته، منم آماده‌ی مُردنم. هنوز هوا در حد یخبندون سرد نشده و نیازی نیست که خیلی عمیق باشه؛ یکی دو متر کافیه. اِری گفت: «مطمئنید؟ شما که نمی‌خواید حیوونا پیداتون کنن!»

یک‌دفعه غذا پرید توی گلویم و مجبور شدم تُف کنم توی کاسه‌ی سوپ. یوستیشا یوهانسون آه کشید و جواب داد: «شایدم تو راست می‌گی! فکر کنم بهتره مطمئن بشیم که دست حیوونا بهم نمی‌رسه.»

برای بار هزارم توی چند ماه گذشته از خودم پرسیدم چه‌طور شد که رسیدم به این جایی که هستم. این دو نفر، اِری اودن و یوستیشا یوهانسون انگار برای همدیگر ساخته شده بودند. چرا او اِری را به جای پسرش اشتباه نگرفت؟ آن‌ها جفت خوبی برای هم می‌شدند و می‌توانستند کنار هم خیلی شاد باشند؛ حداقل تا زمانی که یوستیشا یوهانسون برود سراغ استراحت ابدی توی گودال دومتری جدیدش.

بدون این‌که بخوام حرفم را بشنوند، زیر لب گفتم: «حالا برنامه‌ت اینه که قبل از رفتن توی قبر، بمیری؟»

اِری و یوستیشا یک‌جوری به هم نگاه کردند که انگار مسخره‌ترین سؤال عمرشان را شنیده‌اند.

یوستیشا گفت: «البته عزیزم!»

اِری هم با صدای خیلی بلندتری گفت: «پس به خیالت می‌خواد همین‌جوری اون‌جا دراز بکشه و منتظر بمونه؟»

«این بدن فرسوده، زمان زیادی رو گذرونده. هر روز باید آرزو می‌کردم که فقط بگذره. هر روز منتظر و چشم‌به‌راه بودم.» بعد دست‌هایش را گذاشت روی پایش و به من نگاه کرد. «نه دیگه، این بدن به اندازه‌ی کافی تونسته زندگی کنه و الآن ازش توقع دارم که بتونه بمیره. من الآن آماده‌م.»

اِری روی آخرین بیسکویتش یک‌عالمه مربای تمشک مالید و وقتی قورتش داد، گفت: «آماده‌ای جکی؟ باید بریم سراغ کندن زمین».

دهانم را باز کردم، اما حرفی از تویش درنیامد. یک دلیلش این بود که چیزی به فکر نمی‌رسید و دلیل دیگرش هم این بود که یوستیشا یوهانسون جدی‌جَدی داشت نشانی بیل و کلنگ و این‌که می‌خواهد قبرش کجا باشد را به اِری می‌داد.

«دوتا بیل خوب توی انبار هست. خب، من دوست دارم کنار بابای مارتین، زیر درخت چنار دفن بشم. می‌دونی؟ اون قهرمان جنگای داخلی بود».

خب، دیوانگی همان کاری است که یک دیوانه انجام می‌دهد و ظاهراً من هم داشتم هر کار دیوانه‌واری را که بهم می‌گفتند، انجام می‌دادم؛ چون از پشت آن میز بلند شدم و گُتم - یا شاید هم باید بگویم کُت مارتین؟ - را برداشتم و همراه اِری راه افتادم به سمت انبار.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا دوروبر انبار را گشتیم و بیل‌ها را از بین آن‌همه چوب تلنبارشده، قوطی‌های زنگ‌زده‌ی روغن، یک‌عالمه ته‌سیگار و ابزار درب‌وداغان باغبانی، پیدا کردیم. آخر سر، آن دوتا بیل زهواردرفته را برداشتیم و یک‌راست رفتیم سمت درخت چنار پیر، کنار قبری که رویش نوشته شده بود سرهنگ جاکوب یوهانسون. نوشته‌ی روی قبر زن هم با نام یوستیشا یوهانسون به تاریخ تولد ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۴۵، آماده بود. سنش را حساب کردم؛ صد سالش بود.

باران بند آمده بود و من داشتم اِری را تماشا می‌کردم که با پایش تیغ‌هی بیل را فرو می‌کرد توی خاک خیس تا اولین کُپه از خاک قبر یوستیشا را بیاورد بیرون. اعتراف می‌کنم من هم بهش ملحق شدم، اما فقط در این حد که به نظر بیاید دارم کار می‌کنم. کارکردن بهمان کمک می‌کرد تا خودمان را توی سرمای شب، گرم نگه داریم. در ضمن، من امیدوار بودم صدای بیل‌زدن بتواند حرفی را که باید می‌زدم، از دهانم بکشد بیرون.

گفتم: «اِری؟» می‌خواستم توجهش را جلب کنم. «اِری؟»
«چیه؟ بیلِت مشکلی داره؟ بیا، می‌تونی از این استفاده کنی.»
«آره، بیلِم یه مشکلی داره؛ چون داره برای زنی که هنوز نمُرده، قبر می‌کنه.»
«می‌دونم که نمُرده، اما اون آماده‌ست... بدن فرسوده‌ش زمان زیادی رو
گذرونده.» این همان حرفی بود که یوستیشا یک‌کم قبل‌تر زده بود.
«اما اون نمُرده! تو که نمی‌تونی همین‌طوری یه روز تصمیم بگیری آماده‌ی
مُردن بشی و اون اتفاق هم بیفته!»
انگار اِری داشت به حرفم فکر می‌کرد و چرخ‌دنده‌های ذهنش به کار
افتاده بودند.

گفت: «شاید...»

بالاخره داشتم به یک جاهایی می‌رسیدم.
«... اما اون که به بدنش نمی‌گه بمیر؛ فقط دیگه نمی‌خواد بهش بگه که
زنده بمونه. الان دیگه تو برگشتی و اونم فقط برای همین زنده بوده.»
«اما من پسر اون نیستم اِری! اون پیر و حواس‌پرت... احتمالاً من هم‌سن
یا شبیه اون وقتای مارتین هستم، اما من خودم مادر دارم.» همین که گفتم
دارم، به خودم آمدم. اشتباه بود که از زمان حال استفاده کنم... یا نبود؟ یعنی
وقتی مادرت مُرده باشد، هنوز و همیشه می‌تواند مادرت بماند؟ توی زمان حال؟
داشتم محکم‌تر بیل می‌زدم. کُپه‌ی خاکی که کنارم بود، برعکس گودالی
که من و اِری تا ساق پا تویش بودیم، داشت می‌آمد بالا. من نفس‌نفس
می‌زدم و پشتم خیس عرق شده بود.

«اما اگه تو مارتین نیستی...» اِری بیلش را فرو کرد توی زمین. «پس اون
باید بازم منتظر بمونه. یعنی دوباره انتظار می‌کشه و بدنش رو مجبور می‌کنه
که تحمل کنه، حتی با این‌که خودش آماده‌ست.»
همین‌طور به کندن زمین ادامه دادم. وقتی به حرف اِری فکر می‌کردم،
احساس مسئولیت عجیبی می‌آمد سراغم. یوستیشا یوهانسون آماده بود

و هر کسی می‌توانست این را بفهمد. همه‌ی ویژگی‌های باستانی‌اش داد می‌زدند که او آماده است. پوستش مثل کفنی که تمام بدنش را پوشانده و بیش از حد شسته و خشک شده، چروک و شفاف بود. رنگ موهایش مثل برفِ چرکِ آخر زمستان بود که منتظر آمدن بهار باشد. دندان‌های باقی‌مانده‌اش زرد و کج‌وکوله بودند. اما چشم‌هایش گویاتر بودند؛ آن‌طور که چشم‌ها روی صورتش کشیده شده بودند، انگار خاطره‌ها بیشتر از چیزهای واقعی دوروبرش، توی آن‌ها جا داشتند.

سرم را تکان دادم. «من پسر اون نیستم! من مارتین نیستم!» وقتی اِریلی بیلش را از توی خاک کشید بیرون، حس کردم پشت سرم چیزی حرکت می‌کند. یوستیشا یوهانسون بود. برگشتم و دیدم که توی آن سرما خودش را بغل کرده. شالش از شانه‌هایش آویزان بود و موهای بلند خاکستری‌اش توی باد سرد تکان می‌خورد.

جوری که او شالش را کشید دور شانه‌هایش، فهمیدم صدایم را شنیده. انگار می‌خواست یک لایه‌ی دیگر به پوستش اضافه کند تا بدنش را گرم نگه دارد. باید گرما و جان تازه‌ای جذب می‌کرد که بدنش را برای ادامه‌ی روزهای دیگر بکشانند.

گفتم: «خانم یوهانسون، من...»

«هیس!» یوستیشا یوهانسون دستش را برد بالا. تقریباً همه‌ی حواسش به جنگل بود و داشت با دقت به درخت‌ها نگاه می‌کرد تا شاید ردّی از یک ژاکت پسرانه یا برق تنفگ وینچستر ببیند. «الآن که مارتین برگرده خونه؛ بهتره برم شامش رو آماده کنم. همیشه وقتی برمی‌گرده، مثل خرس گرسنه‌ست.» و چند قدم دیگر رفت به سمت هزارتوی پُر از شاخ‌وبرگ تا دنبال مارتین بگردد. بیل را تکیه دادم به درخت چنار و اِریلی هم همین کار را کرد. یک بار دیگر وقت رفتن ما رسیده بود. باید کوله‌هایمان را از داخل خانه برمی‌داشتیم. لباس‌ها و کت‌هایمان کنار شومینه تقریباً خشک شده بودند. بدون این‌که

حرفی بزنیم، لباس‌هایمان را عوض کردیم.
از آن خانه‌ی کوچک زدیم بیرون. آماده‌ی ادامه‌ی سفر بودیم، اما قبلش
یرلی رفت سمت یوستیشا یوهانسون و یک شال دیگر انداخت روی شانه‌ی
او و تا زیر چانه‌اش آن را کشید بالا؛ کاری که من جرئت انجامش را نداشتم.
یوستیشا گفت: «ممنون پسر! امیدوارم زود برگردید تا همدیگه رو ببینیم.
مارتین از آشنایی باهاتون خوش حال می‌شه، و برگشت طرف خانه.
من و یرلی هم راه افتادیم سمت جنگل تیغ‌دار. انگار دیگر قرار نبود هزارتو
ما را توی خودش گم کند و راه هم یک‌کم بازتر از قبل شده بود. وسایلمان
را محکم بستیم و انداختیم پشتمان؛ انگار ما هم می‌خواستیم گرما و جان
تازه‌ای جذب کنیم تا بتوانیم قدم برداریم.

فصل بیست و شش

روز بعد با یک سکوت غم‌انگیز شروع شد. آدم به راحتی یادش می‌رفت که اِریلی هم چیزها را حس می‌کند. او معمولاً روی یک چیز تمرکز می‌کرد؛ ماجراهای پی، ساختن قایق، جست‌وجو برای پیدا کردن خرس بزرگ یا حتی فقط گوش دادن به بیلی هالیدی توی یک روز بارانی. اما هر از گاهی یادم می‌افتاد که اِریلی فقط یک نابغه‌ی ریاضی یا بچه‌ای که دنبال چیز احمقانه‌ای می‌گردد، نیست. او هم یک پسر واقعی بود با حس‌های واقعی که حالا احساساتش جریحه‌دار شده بود.

بالآخره گفتم: «می‌دونم از دست من عصبانی هستی.»

«من از دست تو عصبانی نیستم... فقط در مورد اون زن اشتباه می‌کردم؛ یک باستانی توی داستان پی. من فکر می‌کردم اون یه جادوگره که پی رو فریب داده تا اونو از زندگی واقعیش دور کنه، اما یوستیشا یوهانسون فقط به خاطر از دست دادن پسرش ناراحت بود. این همه سال صبر کرد تا پسرش برگرده و درست وقتی فکر می‌کرد خودش می‌تونه بره، دوباره باید برمی‌گشت توی خونه و چشم انتظار پسرش می‌موند.»

یک جورهایی حس کردم اِریلی دارد سرزنشم می‌کند، انگار تقصیر من بود که مارتین یوهانسون نیستم.

«خب تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی‌بره! اگه این قدر بزرگ هستی که بتونی همه چی رو بفهمی، پس چرا داری دنبال کسی می‌گردی که بر نمی‌گرده؟»

برای چی ما دنبال یه خرس لعنتی توی این جنگل لعنتی هستیم؟ چرا فکر می‌کنی قراره برادرت رو پیدا کنیم؛ کسی که دیگه برنمی‌گرده؟،

همه‌ی این کلمه‌ها آن‌قدر تندتند از دهانم ریختند بیرون که حتی خودم هم نتوانستم بشنومشان. یک‌دفعه اِری مثل تیر دوید سمت من و کوبیدم زمین. همین‌طور که به زمین خیس و پُر از برگ می‌خ‌کوبم کرده بود، بازوهایش بالا می‌رفتند و مشت‌هایش پایین می‌آمدند؛ مشت‌هایی که از روی کُت به‌زور می‌توانستم آن‌ها را حس کنم.

«اینو نگو جکی! فیشر نمُرده»، انگار با مشت‌هایش داشت کلمه‌ها را می‌کوبید. «اون فقط برای این‌که راه برگشت رو پیدا کنه، دچار مشکل شده و اگه تو چیزی خلاف این...»

بعد یک‌دفعه بازوهایش توی هوا ماندند. پیشانی‌اش چین افتاد و دماغش را کشید به آستینش. همین‌طور که نشسته بود روی من، فکر کردم الان است که دچار یکی از آن حمله‌ها بشود، اما بعد چشم‌هایش گشاد شدند و گفت: «یا خدا، جکی! اون‌جا رو ببین!»

گفتم: «تا از روی من پا نشی، نمی‌تونم چیزی ببینم!»
سریع رفت کنار، اما هنوز چشمش به زمین بود. نشستم تا بتوانم ببینم چه چیز مهمی جلوی اِری را گرفته.

بله! همان‌جا بود؛ مثل روز روشن و درست روی زمین خیس: جای یک پنجه به بزرگی قابل‌مه.

از گوناوار این‌قدر یاد گرفته بودیم که بدانیم ردّ پای یک خرس چه شکلی است و اگر مثل این‌یکی هنوز خیس باشد، یعنی تازه است. ردّ پای بزرگی بود. دستم را گذاشتم روی آن ردّ غول‌پیکر و گفتم: «یا خدا!، بعد با اِری چهار دست‌وپا رفتیم جلو تا برسیم به ردّ پای بعدی که می‌دانستیم حتماً باید بعد از این‌یکی وجود داشته باشد. در کل شش تا جای پا پیدا کردیم و بعدش انگار خرس مسیرش را به سمت یک جاده‌ی سنگی تغییر داده بود.

من خیلی از این اتفاق ممنون بودم، چون حواسِ اِری را که از دست من عصبانی بود، پرت کرد.

گفتم: «زود باش! بیا بریم ببینیم می‌تونیم دنبالش کنیم».

من و اِری چندتا شاخه‌ی شکسته و یک درخت که روی پوستش جای خراش بود، پیدا کردیم. همه‌ی نشانه‌ها داشتند ما را به سمت شمال و خارج از مسیری اصلی راهنمایی می‌کردند. اما حس خوبی بود، مثل این‌که واقعاً داریم پیشرفت می‌کنیم؛ حتی با وجود این‌که پیشرفت‌مان توی جست‌وجوی یک خرس وحشی بود. از جنب‌وجوشِ اِری هم می‌شد حدس زد که همین حس را دارد. یک‌جورهایی توی داستانِ پیِ اِری، درگیر شده بودم. شروع کرده بودم به پیش‌بینی مسیرهایی که مرز بین داستان و زندگی واقعی را محو می‌کردند. کلی روز بود که برای خودمان پرسه می‌زدیم، محدوده‌ی آپالاجیان را بالا و پایین می‌کردیم و حالا هم افتاده بودیم دنبال خرس بزرگ. همه‌ی این‌ها داشتند کم‌تر و کم‌تر دیوانگی به نظر می‌آمدند و من هم داشتم نگران می‌شدم. طبق نظرِ پروفیسور استانتون، عده‌های داخل پی بالآخره تمام می‌شدند. اگر ما خرس بزرگ را پیدا می‌کردیم، اما خبری از پی و فیشر نمی‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ همین‌طور که داشتم دنبال اِری می‌رفتم، از فکر این‌که دارد به سمت یک ناامیدی بزرگ می‌رود، قدم‌هایم سنگین‌تر شدند. اما بعد دوباره به این فکر کردم که حداقل اِری می‌داند دنبال چه می‌گردد، بدون این‌که مهم باشد واقعاً پیدایش می‌کند یا نه.

از خودم پرسیدم کدومش مهم‌تره؟ جست‌وجو یا پیدا کردن؟ اگر مامان بود می‌گفت جست‌وجو و پدرم می‌گفت پیدا کردن.

اِری گفت: «رَدّش رو گُم کردیم».

زیر لب غرغر کردم: «آره گمونم».

اما می‌دونیم که داریم مسیر رو درست می‌ریم».

جوابش را ندادم.

باز هم توی سکوت راه رفتیم. فقط صدای خش خش برگ‌ها را می‌شنیدیم و گاهی هم صدای دارکوبی که نوکش را می‌کوبید به تنه‌ی درخت. «فیشر همیشه می‌گه اگه ندونی داری کجا می‌ری، هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسی.»

«مامان منم همیشه می‌گفت بالأخره به اون جایی که می‌خوای می‌رسی، حتی اگه قبلش از هزارتا جای دیگه سر درآورده باشی.» توی دلم گفتم حالا چی می‌گی؟

«فیشر می‌گه همیشه چیزی که دنبالش هستی رو آخرین جایی که داری می‌گردی، پیدا می‌کنی.»

مثل همیشه انگار اِری باید حرف آخر را می‌زد؛ ولی نه این دفعه. «مامانم می‌گفت لازم نیست زیر دُم خررو دو بار بگردی، چون معلومه چی پیدا می‌کنی.» «فیشر می‌گه همیشه لباس زیر تمیز بپوش، چون هیچ‌وقت نمی‌دونی که...»

«باشه تو بُردی! حالا می‌شه در مورد فیشر ساکت بمونی؟»

اِری یک مدت طولانی ساکت ماند. برایم مهم نبود از دستم عصبانی باشد، اما کم‌کم حوصله‌ام از سکوت سر رفت.

پرسیدم: «خب، فیشر چه شکلی بود؟» با این سؤال داشتم زور می‌زدم تا یخ بینمان را آب کنم. «عکسش رو توی ویتترین افتخارات مدرسه دیدم. انگار دنیا زیر پاش بود.»

«فکر کنم.»

«منظورم اینه که انگار می‌تونست هر کاری رو انجام بده.»

«فکر کنم.»

«اما...» می‌خواستم اِری را به حرف بیاورم. «احتمالاً توی همچین جست‌وجویی نمی‌تونست خیلی خوب باشه... منظورم اینه که از اون مسابقه‌هایی نیست که بتونی توش برنده بشی و بعدم جام قهرمانی رو با خودت ببری خونه.»

«فیشربه جام قهرمانی اهمیتی نمی‌داد. اون هیچ‌وقت برای این‌که بهترین شناگر زیر آب بود، جایزه نگرفت. برای همچنین چیزایی جایزه نمی‌دن. اون می‌تونست نفسش رو بیشتر از همه نگه داره؛ برای همین‌ه که فکر می‌کنم اون نمُرده.»

«چون می‌تونست نفسش رو کلی وقت زیر آب نگه داره؟»
«آره. اونا نه نفر بودن که می‌خواستن پل رو منفجر کنن. سربازای آلمانی داشتن از سمت شمال پل می‌ومدن. سنگری که منفجر شده، سمت جنوبی پل بوده. یه نفر باید از زیر پل تا اون طرف رودخونه شنا می‌کرده. احتمالاً فیشر برای این کار داوطلب شده و پلاکش رو درآورده تا سروصدا نکنه یا نور ماه رو برنگردونه. بعدشم رفته زیر آب تا دیده نشه.»

«تو از کجا می‌دونی اون شب ماه توی آسمون بوده؟» می‌دانستم که اِریلی برای همه‌ی حرف‌هایش جواب دارد.

او پوشه‌ی جلدچرمی‌اش را از توی کوله کشید بیرون. داخلش پُر بود از انواع یادداشتهای دست‌نویس و گزارش‌های مربوط به جریان‌های رودخانه، الگوهای آب‌وهوا، مراحل کامل‌شدن ماه، مواد منفجره، چاشنی‌ها و لباس ضدآب ارتش.

«اینا رو از کجا گیر آوردی؟»

«دانشنامه‌ی بریتانیکا»... حتی برای وزارت جنگ نامه نوشتم، ولی بهم جواب ندادن؛ فکر کنم سرشون خیلی شلوغه.»

به کُپه‌ی درهم‌وبرهم یادداشته‌ها، طرح‌ها، نامه‌ها و گزارش‌ها نگاه کردم؛ معجونی از اطلاعات گیج‌کننده بود.

«این‌جا رو ببین که می‌گه....»

به اندازه‌ی کافی شنیده بودم. «به چیزی که می‌گم فکر کن اِریلی؛ اگه اون

۱- Encyclopaedia Britannica : قدیمی‌ترین دانشنامه‌ی اطلاعات عمومی در زبان انگلیسی است که همچنان هم منتشر می‌شود.

هنوز زنده‌ست، کجاست؟ پس چرا ارتش می‌گه مُرده؟،
إرلی گفت: «چون اون گُم شده...، بعد طوری پوشه‌اش را کشید عقب که
انگار من یک آدم بی‌اعتقاد هستم و لیاقت ندارم حقیقتی را که توی دستش
بود، ببینم. ... درست مثل پی. ما باید پیدااشون کنیم.»

گفتم: «چه خوب! چون پی تونسست از داخل هزارتو بیاد بیرون و من
مطمئنم که الآن حالش خوبه.» نمی‌دانستم چرا برای تشویق تخیل إرلی
همچین حرفی زده بودم، ولی دلم می‌خواست یک نفر هم همین کار را برای
خودم بکند.

«نه، إرلی داشت زمین را نگاه می‌کرد. انگار راهی پیدا کرده بود که یک‌دفعه
ما را به فیشر، پی و خرس بزرگ می‌رساند. «من اعداد بیشتری پیدا کرده
بودم، اما داستان خیلی قاطی‌پاطی شده و دیگه نمی‌تونم بقیه رو پیدا کنم.
پی گُم شده.»

«چی شده؟ تو که گفتی اون تونسست از داخل هزارتو بیاد بیرون.»
«اون دخمه‌ی قبرا رو را پیدا کرد.»

دخمه‌ی قبرها

پی تا قبل از این‌که به طور اتفاقی به دخمه‌ی قبرها برسد، متوجه نشده بود که دارد دنبال آن‌ها می‌گردد. چون هنوز آن گردن‌بند صدفی خیلی سنگین را در کوله‌اش داشت، به‌سختی توانست خودش را به رودخانه برساند تا آبی به سر و صورت عرق‌کرده‌اش بزند و خنک شود. بعد به خاطر این‌که کوله‌اش کج شد و تعادلش به‌هم خورد، از روی سنگ‌ها لیز خورد و افتاد داخل امواج خروشان رودخانه. کوله‌ی سنگینش داشت او را به زیر می‌کشید. پی تلاش کرد تا بندهای کوله را از بالای سرش آزاد کند، اما نتوانست.

بالأخره جریان آب او را به کناری آورد و در یک آبگیر عمیق گرفتار شد. او دست‌وپا می‌زد و تلاش می‌کرد تا خودش را به سطح آب برساند، اما امواج اطرافش در تلاطم بودند. تا این‌که توانست به چیز محکمی چنگ بزند و خودش را از آب بیرون بکشد. او تا مرز غرق‌شدن رفته بود و آب از همه‌جایش می‌چکید. ناگهان دید که در میان غار کوچکی ایستاده. نور ضعیفی از پشت قندیل‌ها به داخل می‌تابید، اما چند قدم جلوتر، همه‌جا تاریک تاریک بود. کم‌کم چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد و توانست یک دسته نور محو را تشخیص بدهد. شاید هم آن‌ها سایه‌هایی بودند که به اندازه‌ی داخل غار، تیره نبودند. بعد از این‌که پی فهمید کجاست، متوجه شد که شبخ اقوامش در همان غار در حال

پرسه‌زدن هستند. رطوبت، تاریکی و دیوارهای غار داشتند به او فشار می‌آوردند و همه‌ی این‌ها نشانه‌های جایی بودند که آدم‌ها برای دفن تاریک‌ترین رازها و گنج‌های تصادفی‌شان انتخاب می‌کنند.

او می‌توانست صدای زمزمه‌ها و آه‌کشیدن‌های اشباحی را بشنود که نمی‌توانستند بارشان را رها کنند. آن‌ها به بارشان چسبیده بودند، مانند گوهر گران‌بهایی که به تمام وجودشان بسته بود.

پی می‌دانست که باید صبر کند و نباید دردش را رها کند؛ دردی که بخشی از خودش شده بود. بدون آن درد، او چه کسی بود؟ این فکر او را ترساند. پس او هم مانند اشباح نیم‌زنده و نیم‌مُرده‌ی دیگر، شروع کرد به پرسه‌زدن در راهروهای دخمه.

اما چون تعادل میان مرگ و زندگی متزلزل است، پی بعد از مدتی حس کرد که این تعادل دارد به هم می‌خورد. او حس می‌کرد سرش دارد گیج می‌رود. بعد یک قدم دیگر برداشت. درست در جایی که فکر می‌کرد دارد پایش را روی زمین می‌گذارد، یک پرتگاه تاریک بود. پی بدون هیچ صدا و هیچ زمزمه‌ای ناپدید شد.

فصل بیست و هفت

ایستادم سر جایم. «خب این یعنی چی؟ چه اتفاقی برای پی افتاد؟»
«من نمی‌تونم هیچ‌کدومشون رو پیدا کنم.» اِریلی همین‌جور داشت راه
می‌رفت. «یه عالمه صفر وجود داره و رنگ اعداد هی داره عوض می‌شه... اما
بیا بریم؛ ما باید به جست‌وجوی خودمون ادامه بدیم. خرس بزرگ، همون
خرس مادریه و عشق یه مادر هم خیلی قویه. خرس بزرگ می‌تونه پی رو پیدا
کنه؛ پس ما هم باید بریم دنبالش تا راه رو بهمون نشون بده.»
همان‌جایی که ایستاده بودم، ماندم. آماده بودم خودم را از شرِ داستان
اِریلی خلاص کنم که یک‌دفعه چشمم خورد به یک‌چیزی. گفتم: «نگاه کن!
بازم ردپا...» ولی جلوی خودم را گرفتم.
اِریلی پرسید: «چیه؟ چی دیدی؟»
دستم را کشیدم روی زمین خیس و انگشت‌هایم را به هم مالیدم.
«خون!»
اِریلی با دیدن لکه‌های قرمز، لرزید. بعد رفت سمت یکی از ردپاها و
انگشتش را کشید روی آن.
«مثل صفره! مایع و قرمز.»
«بسه دیگه اِریلی! همین الان می‌تونیم تمومش کنیم و برگردیم مدرسه...»
هنوز حرفم تمام نشده بود که اِریلی گفت: «نه، بازم عدد مونده! اونا وجود
دارن، فقط من نمی‌تونم پیداشون کنم.» و دو طرف سرش را گرفت و همین‌جور

که چمباتمه زده بود، شروع کرد به تاب خوردن. «هنوزم عدددا وجود دارن... پی نمُرده... فیشر نمُرده... ما باید بازم بگردیم.»

پرسیدم: «اما اگه خرس بزرگ زخمی شده باشه چی؟ می‌تونه عصبانی باشه و ما رو بکشه.»

«ما میریم دنبالش.»

راه افتاده بود و داشت دنبال ردپاها می‌رفت. بخشی از من می‌دانست که این کار حماقت است، اما یک چیزی درونم می‌جوشید؛ همان چیزی که از روزهای قبل شروع شده بود و توی تمام سفر داشت رشد می‌کرد. نمی‌دانم اسمش کنجکاوی بود یا حس ماجراجویی؟ شاید بیشتر شبیه نیاز بود. اما هر چه بود، خیلی قدرت داشت.

گذاشتم اِرلی رئیس باشد و توی جاده‌ای که هم جدید بود و هم قدیمی، دنبالش رفتم. جاده آن قدر قدیمی بود که می‌شد قدم‌های جنگجویان و شکارچیان محلی، فاتحان اسپانیایی و زائران انگلیسی را حس کرد و آن قدر جدید بود که می‌شد جلوی پای جست‌وجوگران جدیدی که سعی می‌کنند راهشان را پیدا کنند، فرش قرمز پهن کرد. حداقل احتمال داشت نشنال جئوگرافیک این طوری جاده را توصیف کند.

ردپاها هر از گاهی مشخص بودند و بعد دوباره ناپدید می‌شدند، ولی ما به مسیرمان ادامه می‌دادیم و تمام تلاشمان را می‌کردیم تا نشانه‌های دیگری پیدا کنیم. ناگهان هوا ابری شد و آسمانی که به رنگ آبی ملایم بود، تبدیل شد به یک سایه‌ی خاکستری. هوا آن قدر سوز داشت که تا مغز استخوانمان فرو می‌رفت.

داشتم دنبال اِرلی می‌رفتم و سعی می‌کردم قدم‌ها و هدفم را با او هماهنگ کنم. همان وقتی که فکر می‌کردم احتمالاً دیگر ردّ خرس را گم کرده‌ایم، اِرلی اشاره کرد به یک درخت که پوستش خراشیده شده بود. می‌توانستم بگویم ممکن است کار یک خرس دیگر باشد، اما دوباره فکر

کردم هر خرسی نمی‌تواند دو متر و نیم از زمین بلند شود و همچنین خراش بزرگی بیندازد روی تنه‌ی درخت.

دیدن بخار نفس‌هایمان، یادمان می‌انداخت هنوز زنده‌ایم و داریم نفس می‌کشیم، اما با آن چیزهایی که داشتم می‌دیدم، هیچ تضمینی وجود نداشت که بتوانیم زنده بمانیم.

همین‌طور که قدم‌های ما آهسته‌تر می‌شدند و برگ‌های بیشتری به خاطر زیبایی پاییز از درخت‌ها می‌افتادند، انگار تمام رنگ‌ها و صداها هم دورتر می‌شدند و پشت سرمان جا می‌ماندند.

همه‌چیز توی جنگل ساکت و بی‌حرکت شده بود، ولی ما هنوز هم ردّ خرس را دنبال می‌کردیم. صداها و سایه‌ها گولمان می‌زدند. صدای هوهوی یک جغد، صدای شکستن یک ترکه و تاب‌خوردن شاخه‌ها، انگار عجیب‌تر و ترسناک‌تر شده بودند. اما سایه‌ها بیشتر از همه با خیال من بازی می‌کردند؛ سایه‌های پشت درخت‌ها و زیرچشمی‌دیدن حرکت چیزها. یعنی امکان داشت کسی آن‌جا باشد؟

بالآخره از اِرلی پرسیدم: «صدا رو شنیدی؟ صدای شکستن یه چیزی...» یاد پوست‌های گردو افتادم.

جفتمان ایستادیم و گوش دادیم. سکوت.

اِرلی گفت: «بیا بریم».

یک‌دفعه متوجه این واقعیت وحشتناک شدم که وقتی داریم ردّپاها را دنبال می‌کنیم، ردّپای خودمان را هم به جا می‌گذاریم؛ ردّپایی که هر کس دیگری می‌توانست ببیند و دنبال کند.

یواش‌یواش ترسم داشت بیشتر می‌شد و باید جلویش را می‌گرفتم. به اِرلی نزدیک‌تر شدم و سعی کردم حواسم را پرت کنم. خواستم یک آهنگ را با سوت بزنم، اما صدایش خیلی ترسناک می‌پیچید؛ تازه، آهنگ خوبی هم برای سوت‌زدن نبود.

بعد ذهنم را ول کردم برای خودش بچرخد که البته اشتباه بزرگی بود، چون یاد داستان اِریلی درباره‌ی پی افتادم؛ همان بخشی که دریانورد جوان وارد سرزمین اشباح گم‌شده‌ی نیم‌مُرده و نیم‌زنده می‌شد.

زیاد طول نکشید که به نظرم آمد همه‌ی چیزهای دوروبرمان دارند یک‌راست از توی آن داستان می‌آیند بیرون. درخت‌ها با آن شاخه‌های لخت پیچ‌درپیچ و پوست‌های خراشیده، انگار نیم‌مُرده و نیم‌زنده بودند.

اما هیچ‌چیز به اندازه‌ی محوطه‌ای که بعداً بین درخت‌ها پیدا کردیم، خالی از زندگی به نظر نمی‌آمد؛ یک اردوگاه متروکه با چندتا ساختمان یا در واقع کلبه که احتمالاً زمانی خانه‌ی هیزم‌شکن‌ها بود. بعد چشمان خورد به اجاق بزرگی که انگار مدت‌ها غذایی تویش گرم نشده بود و کلی الوار که از روی یک واگن افتاده بودند و هیچ‌کس هم جمعشان نکرده بود.

من و اِریلی خیره شده بودیم به اردوگاه اشباح و داشتیم دنبال نشانه‌ای از زندگی می‌گشتیم؛ حتی نیم‌زنده و نیم‌مُرده.

اِریلی گفت: «باید خودش باشه! درست همون جوریه که عددًا توصیفش کرده بودن. اونا باید این‌جا باشن؛ اشباح گم‌شده.»

«هیچ‌کس این‌جا نیست اِریلی! خوب نگاه کن... خیلی سال پیش همه این‌جا رو ترک کردن. شاید اردوگاه رو برده باشن یه‌کمی دورتر به سمت شمال؛ جایی که درختای بیشتری داشته باشه.»

درست وقتی که داشتم این‌ها را می‌گفتم، از داخل یکی از کلبه‌ها صدایی آمد. صدای آرام دیلینگ‌دیلینگی که انگار شبی دارد با یک قاشق فلزی قابلمه‌ای را هم می‌زند. من و اِریلی با هم به سمت کلبه رفتیم و اِریلی با دست‌های لاغرش در را هُل داد. در با صدای غُرغُر باز شد و وارد یک کلبه‌ی چوبی سرد و تقریباً خالی شدیم. وسط اتاق یک میز کوچک چوبی بود با یک صندلی پشتش. یک بشقاب و یک فنجان هم روی میز بودند.

پنجره باز بود و پرده را کنارش گره زده بودند. اتاق فقط به خاطر نسیمی

که می‌وزید، حس سرزندگی داشت. دوباره آن صدا را شنیدیم. اِری این طرف و آن طرف اتاق را نگاه کرد و بعد رفت سمت میز و فنجان را چند سانتی‌متر جابه‌جا کرد. دیلینگ دیلینگ دیلینگ. صدای قطره‌های ریزِ باران بود که داشت از داخل سقف درب‌وداغان می‌چکید توی فنجان.

بشقاب، فنجان و پرده نشانه‌هایی از سکونت بودند یا حتی پذیرایی از مهمانی که می‌توانست یک رفیق هیزم‌شکن یا یک مسافر باشد، اما نه شومینه گرمایی داشت و نه توی بشقاب غذایی بود. شاید هم ساکنانی وجود داشتند که شبیه شبخ بودند و دیگر به عناصر مادی و آب و غذا نیازی نداشتند. با خودم فکر کردم اگه یه نفر نیم‌زنده و نیم‌مُرده باشه، کدوم نیمه‌ش به غذا و گرما نیاز داره؟ و این که نیمه‌ی دیگه‌ش اصلاً اهمیتی می‌ده؟

دیلینگ دیلینگ باران داخل فنجانی که دست اِری بود، داشت تندتر می‌شد. آن جوری که او ایستاده بود تا قطره‌های باران را بگیرد، دلم برایش سوخت؛ شبیه پسری بود که گدایی می‌کرد و فقط چند قطره آب نصیبش می‌شد. وضعیت خودمان غیر از این بود؟ آدم‌هایی که دستشان را بدون این که حتی پُر بشود، دراز کرده‌اند.

می‌خواستم به اِری بگویم فنجون رو بذار کنار، چون هیچی گیرت نمی‌ادا! ولی اِری خودش فنجان را گذاشت زیر سوراخ سقف و گفت: «بیا بریم»، شاید بالأخره جست‌وجویش تمام شده بود یا شاید هم داشت تسلیم روح پی و برادرش می‌شد.

بعد گفت: «حق با تو بود».

باورم نمی‌شد. هیچ‌وقت امکان نداشت در مقابل اِری حق با من باشد. «ما احتمالاً باید بریم سمت شمال! پی هم اگه باشه، همین کارو می‌کنه؛ می‌ره دنبال خرس بزرگ».

حتی باهاش بحث هم نکردم. راه افتادیم به سمت شمال.

هر طرفی که ردّ پای خرس ما را می‌کشاند، می‌رفتیم. دیگر از جاده خارج شده بودیم. هیچ جوری نمی‌توانستیم بفهمیم هنوز در محدوده‌ی آپالاجیان هستیم یا نه. مسیرمان هم مدام داشت ناهموارتر و سنگلاخی‌تر می‌شد و شیب تندتری پیدا می‌کرد. زمین آن قدر باران خورده بود که به طور خطرناکی لیز شده بود. «ارلی، خیلی وقته که ردّی از خرس ندیدیم... از کجا می‌دونی داریم مسیر رو درست می‌ریم؟»

خیلی مطمئن جواب داد: «اعداد! اونا خیلی سخت و ناهموار شدن.»
«سخت و ناهموار؟ هان؟ تخت سفری منم که تابستونا روش می‌خوابم، سخت و ناهمواره! شاید پی هم تمام این مدت یه جایی روی یه تُشک سفت و قلنبه دراز کشیده و داره به یه داستان رادیویی گوش می‌ده!»
به نظر ارلی حرفم نه باورکردنی بود و نه بامزه.

«پی رادیو نداره و اگه هم داشت، الآن بیلی هالیدی گوش می‌داد، چون...»
«داره بارون می‌ادا! می‌دونم، می‌دونم.»

داشت باران می‌بارید و هوا یواش‌یواش تاریک می‌شد. آسمان جوری که انگار بخواهد تهدید کند قرار است بیشتر باران ببارد، غرّید.

گفتم: «بهتره یه صخره‌ای چیزی پیدا کنیم و شب زیرش بمونیم. خودت یکی رو که غلت نخوره بیفته رومون انتخاب کن.»

آن جا کلی گوشه‌وکنار و مخفیگاه برای انتخاب کردن وجود داشت؛ جاهایی شبیه صخره با کنگره‌ها و تورفتگی‌هایی که قبلاً به عنوان یخچال طبیعی استفاده می‌شدند. اما فضای زیر هیچ کدامشان برای جفتمان به اندازه‌ی کافی جان‌داشت. گفتم: «تو برو سمت چپ، منم می‌رم سمت راست؛ این‌طوری شانس بیشتری داریم که قبل از تندشدن بارون، یه جایی پیدا کنیم.»

ارلی گفت: «باشه، پس من می‌رم سمت چپ و اگه چیزی پیدا کردم، داد می‌زنم.»
«آره، همین کارو بکن.»
«بعدش تو بیا منو پیدا کن.»

«خیلی خب اِری، فهمیدم.»
«آماده، حرکت، بریم!»
ما از هم جدا شدیم.

یخچال‌های طبیعی چیزهای بامزه‌ای هستند؛ توده‌های عظیم یخ که اگر آب شوند، همه‌ی جذابیتشان را از دست می‌دهند. انگار من و اِری داشتیم وسط موزه‌ی هنرهای یخی می‌گشتیم: آبشارها، دره‌ها، رودخانه‌ها، غارها و حوضچه‌های عمیق یخ‌زده. توی گشت‌زنی برای پیدا کردن سرپناه، به منظره‌ای برخوردیم که انگار مستقیم از نشنال جئوگرافیک بریده شده بود. مسیر چوبی‌ای که من هم توی آن بودم، به یک جریان آب خروشان می‌رسید. صدای آب، تمام فضای اطرافم را پُر کرده بود. حس خوبی داشت، چون نه صدای رعدوبرق بود، نه خرس، نه دزدان دریایی و نه حتی اِری. از روی صخره‌ها پایم را گذاشتم روی الوارها و با یک حرکت پریدم توی آب. بعد با جست‌وخیز بر خلاف جریان آب، رفتم به سمت یک تخته‌سنگ بزرگ که کنار حوضچه‌ی عمیق و تاریکی بود. ذراتی شبیه مه می‌پاشیدند روی صورتم، اما باران نمی‌بارید. صدای جریان آب بلندتر شده بود.

تخته‌سنگ‌ها آن‌قدر بزرگ بودند که بتوانم دور حوضچه راه بروم و دور بزنم. خودم را توی یک دره‌ی پیش از تاریخ می‌دیدم که در طول میلیون‌ها سال با خروش آب از میان شکاف‌ها و لبه‌هایش، شکل گرفته و حالا بعد از این‌همه وقت، هنوز هم آب در جریان است. آبشار بزرگی از بالای دره می‌ریخت پایین و یک‌عالمه آب یخ را توی گودالی که انگار ته ندارد ذخیره می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و گذاشتم صدای آبشار و ذره‌های آبی که به صورتم می‌خوردند، تسخیرم کنند. دلم می‌خواست آبشار من را ببلعد و آب پاکم کند. توی کلیسا به این کار می‌گویند توبه. اما توبه از چه چیزی؟ مگر من در مورد اتفاقی که برای مامان افتاد، خودم را مقصر می‌دانستم؟ من که کاری نکرده بودم. دقیقاً نکته همین‌جا بود؛ من هیچ کاری نکرده بودم. حتی آن‌جا نبودم

تا تختش را مرتب کنم یا یک حوله‌ی خُنک بگذارم روی صورتش و دستش را بگیرم. من آن‌جا نبودم. رفته بودم توی طویله. آب به دوروبرم کوبیده می‌شد. چه‌طور ممکن است کسی به خاطر نبودن، بخشیده شود؟ احتمالاً توی ذهن ریاضی‌وار اِرلی، مثل این است که بخواهید هیچ را از هیچ کم کنید؛ شما می‌مانید و...

یک‌دفعه توی آبشار چشمم خورد به یک چیز رنگی و معده‌ام شروع کرد به پیچ‌خوردن. یعنی یک‌چیزی از لبه‌ی دره پرت شده بود؟ آن رنگ یک لحظه توی آبشار معلق ماند و بعد ناپدید شد. منتظر شدم تا بیاید روی آب، اما این اتفاق نیفتاد. یعنی آن چیز رنگی رفته بود تهِ حوضچه؟ چند لحظه طول کشید تا بفهمم چرا معده‌ام طوری پیچ خورده که باز نمی‌شود و چرا این‌قدر ناامیدانه منتظر پیداشدن آن رنگ توی جریان شدید آب هستم؛ آن رنگ، یک ژاکت چهارخانه‌ی قرمز بود.

مات‌ومبهوت به آبشار نگاه می‌کردم. رفتن روی آن صخره، با جریان آبی که از رویش رد می‌شد، می‌توانست آدم را بکشد. اِرلی نمی‌توانست آن‌قدر سریع تا آن‌جا رفته باشد. می‌توانست؟

کجا رو باید بگردم؟ از کدوم طرف باید برم؟ تازه، باران هم شروع شده بود و میلیون‌ها قطره‌ی جدید داشتند به جریانی که من را می‌کشید توی خودش، اضافه می‌شدند. تمام چیزهایی که با آبشار می‌افتادند پایین، باید از یک مسیر می‌گذشتند. می‌دانستم دنبال کردن آب منطقی است، اما آن برق قرمز که آن‌طوری توی آبشار ظاهر شده بود، میخ‌کوبم کرده بود. آن رنگ از بالای آبشار نیفتاد؛ از پشت آن پیدا شد. حالا دیگر مسیرم معلوم بود. وقتی ردّ و نشانه‌ی دیگری برای دنبال کردن نداشتم، باید می‌رفتم دنبال آن ژاکت چهارخانه‌ی قرمز. هنوز هم باید آن را دنبال می‌کردم. مسیر بالای رودخانه را دور زدم و رفتم سمت آبشار. سروصدا و جریان آب قوی بود. برای هر کدام از قدم‌هایم مصیبت داشتم، چون هم باید سعی می‌کردم پایم را بگذارم روی

لبه‌های سنگی و هم می‌توانستم از بین آن‌همه آبی که به صورتم می‌خورد، جلویم را ببینم. داشتم به سمت شیبی که به بالای دره می‌رسید، حرکت می‌کردم. همین‌طور که دنبال جای پا یا شاخه‌ی درختی بودم که آن را بگیرم، چشمم خورد به یک راه باریک که از توی خشکی به جریان آب می‌رسید. چندتا ردّپا هم آن‌جا بود.

امکان نداره اِرلی مستقیم رفته باشه توی آبشار! یعنی دنبال چی می‌گشته؟ دوباره داشتم پشت سر او راه می‌رفتم... سه، چهار و پنج قدم. راه تمام شد و چیزی به جر صخره‌های لیزی که رفته بودند توی آب نماند. هیچ ردّپایی به سمت بیرون آب دیده نمی‌شد. اِرلی برنگشته بود. حتماً از این صخره‌ها رفته بود بالا؛ پس من هم همین کار را کردم... یک صخره، دو صخره و سه صخره.

فقط یک قدم مانده بود تا آبشار من را بکشد توی خودش که پیدایش کردم؛ یک راه باریک سنگی که به‌زور می‌شد آن را زیر آب تیره‌رنگ دید، به پشت آبشار می‌رسید. با ترس‌ولرز و البته خوش‌حال داشتم یک‌قدم یک‌قدم توی آن مسیر لیز پیش می‌رفتم. بعد سنگ‌ها تمام شدند و دیگر نمی‌توانستم حتی یک قدم جلوترم را ببینم. وقتی مسیر جلویت را نبینی، چه‌طور می‌توانی قدم برداری؟ اما مگر من توی تمام مدت سفر با اِرلی، همین کار را نمی‌کردم؟ پایم را گذاشتم جایی که تصور می‌کردم اِرلی هم پایش را همان‌جا گذاشته، بعد یک نفس عمیق کشیدم و پریدم. روی زمین سفت پایین آمدم. صدای آب که هنوز در تلاطم بود، توی آن غار سنگی می‌پیچید و تمام گوشم را پُر می‌کرد.

صدا زدم: «اِرلی؟»، اما خودم هم به‌زور می‌توانستم صدایم را بشنوم. چند قدم توی غار جلو رفتم. من کجا بودم؟ این‌جا کجا بود؟ اِرلی کجا رفته بود؟ «اِرلی کجایی؟»، صدایم به خودم برمی‌گشت. این غار بزرگ‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم و البته تاریک‌تاریک.

چراغ‌قوه را از توی کوله‌ام درآوردم؛ به لطف گونار که آن را برایم گذاشته بود. اطرافم روشن شد و توانستم دیواره‌های ناهموار آن صخره‌های باستانی را ببینم. روی دیوار غار دنبال نقاشی آدم‌هایی بودم که خیلی قبل‌تر این‌جا زندگی می‌کردند. ممکن بود چه چیزهایی کشیده باشند؟ درباره‌ی بومیان شمال شرق آمریکا چیز زیادی نمی‌دانستم. انسان‌های اولیه در کانه‌اس احتمالاً گاو میش یا ذرت و نیزه می‌کشیدند. به نظرم این نقش‌ها زیاد هم از چیزهایی که ممکن است یک هنرمند اولیه بکشد، دور نیستند. حیوان، غذا و اسلحه؛ نیازهای اولیه.

باید مثل اِرلی فکر می‌کردم. برای او این فقط یک غار نبود که همین‌جوری به آن برخوردده باشد؛ حتماً از قبل دنبالش بوده و حالا توانسته آن را پیدا کند. چراغ‌قوه را چرخاندم و دیدم فضا یا اتاقی که توی آن بودم، به یک اتاق دیگر می‌رسد. چشم‌هایم را بستم و وقتی دوباره بازشان کردم، زور زدم اطرافم را آن‌طور که اِرلی ممکن بود ببیند، تصور کنم.

هنوز هم داشتم دیوارهای سنگی همان غار را می‌دیدم که یک‌دفعه توانستم چیزی را که اِرلی دیده بود، ببینم؛ دخمه‌ی قبرها. پی توی دخمه‌ی قبرها گم شده بود.

قبل از این‌که وارد غار بعدی بشوم، دستم را کشیدم روی حکاکی یک سنگ گرد. هنوز داشتم تلاش می‌کردم خودم را بگذارم جای اِرلی. به نظرم آشنا آمد؛ شاید فقط من را یاد یک چیزی می‌انداخت یا شاید هم مثل این بود که توی ذهن اِرلی هستم. کلی گوشه‌وکنار جالب و تونل وجود داشت که از این‌جا به آن‌جا و برعکس راه داشتند. جایی بود که یک نفر می‌توانست کلی وقت توی آن گم شود، اما به نظر نمی‌رسید اِرلی هیچ‌وقت گم شود. او همیشه می‌دانست کجاست و قرار است کجا برود.

هنوز صدای آب را از بیرون می‌شنیدم. رودخانه دور این مکان می‌چرخید. اما این‌بار صدای رودخانه‌ی آلیر در مرکز فرانسه را شنیدم و وقتی دستم را

کشیدم روی طاق سنگی، قوس پل گاستون را احساس کردم. اتاق دوم به یک اتاق دیگر می‌رسید و آن یکی هم به یک اتاق دیگر. آن جا چراغی روشن بود. چراغ‌قوه را خاموش کردم و رفتم سمت ورودی اتاقی که با یک فانوس روشن شده بود. حتماً فانوس از قبل آن جا بوده، چون اِریلی فانوس نداشت، اما کبریت داشت. وارد اتاق شدم و فانوس را برداشتم. بله! ژاکت قرمز چهارخانه آن جا بود و اِریلی بدون حرکت روی زمین دراز کشیده بود. با ترس‌ولرز صدا زدم: «اِریلی؟» او تکان نخورد. خم شدم سمتش، اما قبل از این که لمسش کنم، فهمیدم یک اتفاقی افتاده. ژاکت اِریلی بود، اما تن خودش نبود. انگار ژاکت افتاده بود روی یک چیز دیگر. فانوس را گرفتم بالا و از نزدیک نگاه کردم. شباهتی به بدن اِریلی نداشت؛ صاف صاف بود. آستین ژاکت را یک کم تکان دادم و دوباره یواش گفتم: «اِریلی؟» این بار از ته دلم آرزو می‌کردم خودش نباشد.

انگار ژاکت به یک چیزی گیر کرده بود. وقتی به‌زور توانستم آن را آزاد کنم، جوری پریدم عقب که انگار روح دیده باشم، فقط فرقی این بود که آن چیز روح نبود؛ یک اسکلت بود با انگشت‌های سفید استخوانی و بقیه‌ی قسمت‌هایش.

وقتی پریدم عقب، فانوس از دستم افتاد و سرم خورد به سقف سنگی کوتاه آن جا. قلبم تندتند می‌زد و سرم درد می‌کرد. توی آن تاریکی، به پشت سرم دست کشیدم و یک چیز گرم و غلیظ احساس کردم؛ خون. بعد صدای نفس‌هایی را شنیدم که مال من نبود.

کورمال کورمال دنبال چراغ‌قوه‌ام که دم در ورودی گذاشته بودم، گشتم. توی تاریکی این طرف و آن طرف می‌رفتم و امیدوار بودم به پای اسکلت گیر نکنم. چراغ‌قوه را پیدا کردم. نورش کمتر شده بود، اما هنوز آن قدر نور داشت که اتاق را ببینم. اِریلی آن جا بود. تکیه داده بود به دیوار و سرش را گرفته بود بین زانوهایش. داشت گریه می‌کرد.

فصل بیست و هشت

خون و استخوان؛ چه ترکیبی! هر لحظه ممکن بود غش کنم. یک کم خم شدم تا جریان خون برگردد توی مغزم. بعد با صدای بلند تا ده شمردم. وقتی بچه بودم، این کار را می‌کردم تا حواسم از درد زخم و خراش پرت شود.
«یک... دو... سه...»

اما اِری شمردنم را اصلاح کرد. «هر چی یک بوده، ناپدید شده.»
«چهار... پنج... شیش...»

«توی صد رقم آخر، فقط یه دونه پنج وجود داره.»
«هفت... هشت... نه...»

«اون فیشتر نیست؛ اگه داری به همچین چیزی فکر می‌کنی، اِری داشت به جسد و کفنش نگاه می‌کرد.»
«ده، صاف ایستادم. هنوز احساس گیجی می‌کردم، ولی نه آن قدر که بیفتم زمین.»

«معلومه که اون فیشتر نیست... اما کیه؟»

اِری گفت: «برو از نزدیک نگاه کن.»

«خب خودت از نزدیک نگاه کن.»

«تو نگاه کن.»

«تو نگاه کن.»

این بار دیگر نمی‌خواستم تسلیم شوم. تازه، انگار اِری جوابش را از قبل می‌دانست.

«اِری اونی کیه؟»

«مارتین یوهانسون.»

«چی؟ امکان نداره! اونی پنجاه سال پیش ناپدید شده.»

«نگاه کن، ببین چی روی کُتش سنجاق شده.»

نمی‌خواستم نگاه کنم، اما باید این کار را می‌کردم. اِری این کار را کرده

بود و هنوز سرپا بود.

دستم را دراز کردم و ژاکت قرمز اِری را فقط در حدی که آن کُت آبی

معلوم شود، زدم کنار. روی جیبش نشان جنگ‌های داخلی سنجاق شده بود

و درست زیر نشان، جای سوراخ یک گلوله دیده می‌شد. تکه کاغذی هم که

از توی جیب زده بود بیرون، یک رسید بود. ۱۸۹۴، تفنگ وینچستر، ۱۸ دلار.

اِری دوباره ژاکت را کشید روی مارتین یوهانسون و با دقت صافش کرد؛

انگار که می‌خواهد برای خواب پسر مُرده یک جای گرم‌ونرم درست کند.

پرسیدم: «کی ممکنه همچین کاری باهاش کرده باشه؟ منظورم اینه که

بهش شلیک کرده و گذاشته همین‌جا درازکش بمونه؟»

«یه تصادف بوده.»

روش اِری همین بود؛ مطمئن‌بودن از همه‌چیز! نه شاییدی، نه حدسی و

نه احتمالی.

«باشه، تو راست می‌گی! از کجا می‌دونی که تصادفی بوده؟ شاید وقتی

مارتین اومده این‌جا، یه نفر داشته کار خلافی انجام می‌داده. شاید یه عده

ولگرد که داشتن قاچاق یا قمار می‌کردن، نمی‌خواستن خطر کنن که مارتین

مخفیگاهشون رو لو بده و برای همین اونو کشتن. شاید مارتین وسط

جنگ‌ودعوای چندتا آدم خلاف‌کار اومده این‌جا و اونا هم تصمیم گرفتن به

جای کشتن همدیگه، مارتین رو بکشن.»

اِری جوابی نداد.

دست‌هایم را روی سینه قلاب کردم. از این‌که توانسته بودم تشخیص اِری

درباره‌ی مرگ مارتین بیچاره را بیرم زیر سؤال، احساس رضایت می‌کردم. سکوت کم‌نظیرش را گذاشتم به حساب پذیرفتن شکست و تصمیم گرفتم بچه‌ی خوبی باشم و از این موضوع بگذرم.

گفتم: «خب، به هر حال ما نمی‌تونیم براش کاری بکنیم».

«مادرش منتظرشه؛ باید اونو برگردونیم خونه».

«فکر خیلی خوبیه اِرلی، اما فکر نکنم ما اون آدمایی باشیم که استخووناش رو برمی‌گردونن».

«پس کی قراره این کارو بکنه؟»

حالا نوبت من بود که جواب کم بیاورم. مارتین یوهانسون بیچاره بیشتر از پنجاه سال همان‌جا دراز کشیده بود و ما او را پیدا کرده بودیم. شاید همین موضوع باعث می‌شد یک‌جورهایی در موردش احساس مسئولیت کنیم.

«باشه، اما نمی‌تونیم همین‌جوری بندازیمش روی کولمون و ببریمش بیرون. بیا اون نشان رو که احتمالاً مال پدر مارتین بوده، برداریم و به عنوان مدرک بدیم به خانم یوهانسون. بعدش یه نفر می‌تونه بیاد و بقیه‌ش رو ببره».

اِرلی با دقت نشان را از روی جیب کُت مارتین جدا کرد و بعد از این‌که سر تا پای من را برانداز کرد، تصمیمش را گرفت. «تو اینو بزن به لباس، جکی».

بعد آمد طرف من تا نشان را بزند به سینه‌ام.

من یک قدم رفتم عقب و دستم را گرفتم جلوی من. «بذارش جیب».

«اما این یه نشان شجاعته؛ جاش توی جیب نیست».

«پس خودت بزنش به لباس».

آن نشان مال یک نفر دیگر بود و اگر من می‌چسباندمش به لباسم، تبدیل می‌شد به یک افتخار دروغی و ناخواسته.

«من پلاکای فیش رو دارم. اونا چیزای مهمی هستن. تو هم به یه چیز مهم نیاز داری».

قبل از این‌که به خودم بیایم، اِرلی نشان را چسباند روی کُتم؛ به همین راحتی.

«باشه، حالا بیا راه بیفتیم قبل از این‌که...».

«قبل از چی؟»

«نمی‌دونم! احساس بدی داشتم. قبل از این که مارتین از جاش بلند بشه و بخواد نشانش رو پس بگیره.»

همین‌طور که من و اِرلی داشتیم تونل‌ها و غارها را رد می‌کردیم تا برگردیم سمت آبشار، یک‌چیزی هم داشت از بین کلی پیچ‌وخم راهش را باز می‌کرد تا بیاید به ذهنم. یک‌چیزی کم بود.

اِرلی پرسید: «چی شده؟ تو که واقعاً فکر نمی‌کنی مارتین بخواد نشانش رو پس بگیره، هان؟»

همان لحظه بود که دلیل واقعی حس بدم را فهمیدم. حس بدم به این دلیل نبود که کنار یک جسد ایستاده بودم که استخوان‌هایش از شلوار و آستین‌گُتش زده بودند بیرون، به این دلیل هم نبود که توی یک دخمه‌ی مثل قبر و پشت یک آبشار عظیم بودیم. خیلی عجیب بود که هیچ‌کدام از این‌ها دلیل ناراحتی‌ام نبود.

گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم اون بخواد نشانش رو پس بگیره. اما فکر می‌کنم احتمالاً دوست داشته باشه تفنگش رو پس بگیره؛ تفنگ وینچستر لوله‌کوتاه مدل ۱۸۹۴. من می‌دونم اون دست کیه. توی مجله‌ی اتاقش، قیمت تفنگ هفده دلار و پنجاه سنت بود و برای حکاکی اسم روی قنداقش، پنجاه سنت دیگه بهش اضافه می‌شد. رسیدی که توی جیب مارتینه، نشون می‌ده ۱۸ دلار پرداخت کرده؛ پس یعنی مارتین درخواست کرده حروف اول اسمش روی قنداق تفنگ حک بشه. اون حروف الآن باید روی قنداق چوبی تفنگ حک شده باشن و یه نفر می‌تونه با انگشتاش اونا رو لمس کنه... یه صحنه‌ای یادم میاد که یه نفر داشت انگشتش رو می‌کشید روی قنداق تفنگش... یه نفر که توی اون کلبه‌ی بالای تپه، برخورد خوشایندی باهاش نداشتیم. اون موقع زیاد بهش دقت نکردم، اما یادم میاد که حروف حک‌شده روی قنداق تفنگش رو دیدم.»

یک دفعه صدای آشنای کشیده شدن گلنگدن تفنگ توی غار پیچید. من روبه روی آبشار ایستاده بودم و ذرات درخشان آب داشتند می پاشیدند روی نشان مارتین. اِریلی آستینم را کشید و گفت: «جکی، مَکِ اسکات دزد دریایی این جاست!»

گفتم: «می دونم»، چرخیدم و به دسته ی تفنگ نگاه کردم. «این تفنگ تو نیست! اسم مارتین یوهانسون روش حک شده؛ م. ی.»

مَکِ اسکات به حرف آمد و با صدایی که فقط یک ذره بلندتر از زمزمه کردن بود، گفت: «خب حالا فکر می کنی همه چی رو می دونی، مگه نه؟»

«من همین قدر می دونم که تفنگ مارتین یوهانسون دست توئه. تو باید همون پسری باشی که خانم یوهانسون می گفت رفته تا با تفنگ جدیدش پُر بده. خانم یوهانسون اون پسر رو همون روزی دیده بود که مارتین گُم شد. می گفت اسم اون پسر آرچیبالد بوده»، مَکِ اسکات از این که یک نفر اسم کوچکش را خیلی راحت گفته بود، یک ذره به خودش لرزید. «چیزی که نمی دونم اینه که چرا بهش شلیک کردی؟»

صورت آرچیبالد مَکِ اسکات جوری سرخ شد که انگار ناظم مدرسه با چوب تنبیهش کرده باشد. خیلی یواش گفت: «بهم کم محلی کرد»، پرسیدم: «کم محلی؟»

اِریلی جواب داد: «کم محلی؛ یعنی این که با یه نفر طوری رفتار کنی که انگار اهمیتی نداره.»

مَکِ اسکات گفت: «اون می خواست با تفنگ جدیدش که برق می زد، بره شکار راگُن. نشونه گیریش حرف نداشت. منم باهاش رفتم که تفنگش رو ببینم و فقط بگیرمش توی دستم. درسته که خودم یه تفنگ دست دوم از یه دوره گرد خریده بودم...، مَکِ اسکات دستش را کشید روی قنداق چوبی صاف و روغن خورده ی تفنگ مارتین که هنوز آن را به سمت ما گرفته بود. اما تفنگ مارتین خیلی خوب بود. باهاش سر مسابقه ی نشونه گیری

شرط بستم؛ سر تفنگامون. گفت شرکت وینچستر همراه تفنگ برایش یه کاغذ فرستاده که چشم یه گاو نر برای تمرین نشونه‌گیری روش چاپ شده. کاغذ رو چسبوندیم به یه درخت چنار بزرگ و آماده‌ی هدف‌گیری شدیم. اون شلیک کرد، منم همین‌طور. گلوله‌ی اون خورد به چشم گاو نر، گلوله‌ی من فقط درخت رو زخمی کرد.

مک‌اسکات نفس عمیقی کشید. انگار وسط داستان خودش گیر افتاده بود. «اون بهم گفت: "اشکالی نداره. تفنگت مال خودت؛ برای من افتخارش کافیه." بعدش اون کاغذ رو از درخت کند تا برگرده خونه، چون مادرش برای شام منتظرش بود. به همین سادگی... مارتین راه افتاد که بره؛ انگار تفنگ من هیچ ارزشی نداشت که بخواد برش داره. از همون لحظه می‌تونستم صداش رو بشنوم که داره همه‌جا جار می‌زنه آرچیبالد مک‌اسکات عرضه نداره که حتی یه درخت چنار صدساله رو با تیر بزنه... حتماً اون کاغذ رو می‌برد و به همه نشون می‌داد».

مک‌اسکات تفنگ وینچستر را تا نزدیک چشم‌هایش برد بالا. «برای همین دوباره تفنگم رو برداشتم. فقط می‌خواستم یه گلوله از بغل گوشش رد کنم. شلیک کردم و گفتم: "برگرد این‌جا و تفنگم رو بردار." پشت سرش داد زدم: "من هیچ‌وقت قبول نمی‌کنم تفنگم رو نبری و به جاش پُز بدی. تو حق نداری شرطمون رو عوض کنی."»

مک‌اسکات داشت نفس نفس می‌زد و صدایش خشن‌تر شده بود. «مارتین بهم جواب نداد. گفتم: "چیه؟ چون یه تفنگ وینچستر خوب گرفتی دیگه تفنگ منو نمی‌پسندی؟" بعد رفتم دنبالش. اول اون برگه‌ی هدف‌گیری رو دیدم که مثل توپ مچاله‌ش کرده بود و انداخته بودش دور، انگار که هیچی به جز یه بازی نبوده. بعد یه کم دیگه رفتم جلو... وقتی بهش رسیدم، دیدم بی‌حرکت دراز کشیده روی زمین... درست به خودش شلیک کرده بودم».

فصل بیست و نه

اِری برای بار دوم گفت: «یه تصادف بوده، ولی این دفعه می‌دانستم حق دارد. آن اتفاق، تصادفی پیش آمده بود. اما اِری از کجا می‌دانست؟

اِری پرسید: «چرا اونو نداشتی توی قبر؟ مادرش منتظرش بوده تا برای شام برگرده. اون هر شب شامش آماده‌ست.»

مک‌اسکات تفنگش را گرفت پایین‌تر، انگار سنگینی آن اذیتش می‌کرد. «مارتین رو بردم توی غار که دست حیوونا بهش نرسه تا برم به خانم یوهانسون بگم. اون معلم کلاس هشتم من بود و همیشه باهام خوب تا می‌کرد. اما وقتی رسیدم نزدیک خونه‌شون، دیدم داره مارتین رو صدا می‌زنه و توی جنگل دنبالش می‌گرده. اون می‌گفت منتظره تا مارتین هر لحظه بیاد خونه... من تمام جرئتم رو از دست دادم. بعدش از اون جا رفتم و دیگه هیچ وقت برنگشتم.»

اِری با همان شیوه‌ی خودش که همه چیز را ساده می‌گرفت، گفت: «هنوز می‌تونی بهش بگی. هنوز می‌تونی اشتباهت رو جبران کنی.»

لوله‌ی تفنگ یک‌دره آمد پایین‌تر. با تعجب به اِری نگاه کردم. یعنی واقعاً می‌توانست مک‌اسکات را راضی کند که برود و همه چیز را به آن پیرزن بگوید؟

مک‌اسکات گفت: «پیشنهادت ای‌وُل داره!، انگار تفنگ و تصمیمش داشتند به تعادل می‌رسیدند. بعد رفت توی فکر؛ شاید واقعاً داشت فکر می‌کرد همچنین چیزی امکان دارد یا نه، اما دوباره بیخیال شد.»

از جیب کتش یک سیگار که تا نیمه دود شده بود، درآورد. هنوز تفنگ را

یک دستی نگه داشته بود. با آن یکی دستش کبریت را از جیب شلوارش آورد بیرون و با یک حرکت سریع، سیگارش را روشن کرد.

نه! دیگه برای این کار خیلی دیره؛ دیگه راه برگشتی نیست... خانم یوهانسون الآن یه پیرزنه که بهتره همین جوری منتظر پسرش بمونه، به جای این که بفهمه اون مُرده. منم بقیه‌ی روزام رو با شکار خرس و راکُن و قوچ می‌گذرونم؛ از این جا تا کانادا. الآن هم می‌خوام کارم رو با خرس بزرگ آپالاچیان که شما دوتا ردّش رو گرفتید، شروع کنم. جایزه‌ی خوبی براش گذاشتن، پس مَک‌اِسکات تمام این مدت مشغول همین کار بود؛ می‌خواست گلوله‌ای را که به چشم گاو نر نخورده بود، با بردن جایزه‌های شکار جبران کند. سعی می‌کرد به همه ثابت کند که می‌تواند به هدف بزند. اما با نگاه به صورت بدشکل و چشم توخالی‌اش می‌شد فهمید که توی تمام این پنجاه سال، فقط دنبال این نبوده که بخواهد گلوله‌ای را که به هدف نخورده، جبران کند. شاید آن گلوله‌ای که بی‌هوا شلیک کرده بود، داشت او را از درون می‌خورد.

بعد از این که پُک آخر را هم زد، سیگارش را انداخت زمین و با نوک چکمه‌اش آن را له کرد.

آهای!، چشم‌های اِرلی گشاد شده بودند. «تو چند دقیقه پیش دروغ گفتی! خودت گفتی که هیچ‌وقت برنگشتی خونه‌ی خانم یوهانسون، اما تو خیلی اون جا بودی.»

انتظار داشتم مَک‌اِسکات حرف اِرلی را انکار کند. برایم جالب بود ببینم اِرلی و مَک‌اِسکات چه‌طوری بگومگو می‌کنند.

اما مَک‌اِسکات حرفی نزد و فقط این‌پا و آن‌پا شد.

«تو همون کسی هستی که برای خانم یوهانسون هیزم می‌شکنه! وقتی برای پیدا کردن بیل رفته بودم توی انباری، تا زیر سقف هیزم چیده شده بود و همه جا پُر از ته‌سیگارای لاکی‌استرایک بود؛ از همونایی که آقای والاس، کارگر تأسیساتی مدرسه می‌کشه. همه‌شون هم به ته رسیده بودن و روی زمین له

شده بودن؛ درست مثل همونی که الآن خاموشش کردی،
چشمم را از روی اِری برداشتم و به مَکِ اسکات نگاه کردم. هنوز منتظر
بودم بزند زیرش، ولی او ساکت مانده بود.
اِری گفت: «پس خودت می‌دونی»،
مَکِ اسکات باز هم جواب نداد.

«چی رو می‌دونه؟» دیگر نمی‌توانستم همین‌جوری این نمایش عجیب و غریب
را نگاه کنم. یکی از آن‌ها اسلحه داشت، ولی آن یکی فقط کلمه‌هایی داشت
که ظاهراً با همان‌ها به هدف زده بود. من هم تمام چیزهایی را که اِری توی
خانه‌ی خانم یوهانسون دیده بود، دیده بودم؛ همان هیزم‌ها و همان ته‌سیگارها،
اما برای من اصلاً معنی نداشتند. یعنی اِری راست می‌گفت که مَکِ اسکات
یک جورهایی برای خانم یوهانسون کار می‌کند و هیزم‌هایش را می‌شکند؟
شاید حتی برایش غذا می‌برد؛ مثلاً بعضی وقت‌ها مرغ و مربای تمشک یا
یک قوطی چای؟

دوباره پرسیدم: «اون چی رو می‌دونه؟»

اِری جواب داد: «اون خانم یوهانسون رو دیده و می‌دونه که اون زن
آماده‌ست تا آزاد بشه، ولی نمی‌تونه... تا وقتی که مارتین برگرده خونه،
مَکِ اسکات سکوتش را شکست. «خب، الآن...»، صدایش خش‌دارتر شده
بود. «مشکل همین جاست، مگه نه؟ پسرش دیگه بر نمی‌گرده خونه، بعد به
ته‌سیگاری که او را لو داده بود، لگد زد. «زمان زیادی گذشته و دیگه چیزی
باقی نمونه که بشه درستش کرد.»

شاید به خاطر این که مَکِ اسکات با پشیمانی به مارتین یوهانسون خیره
شده بود، این فکر به ذهنم آمد. رفتم سمت جسد و ژاکت اِری را از رویش
برداشتیم. بعد آن یکی جیب مارتین را گشتم و از داخلش یک تکه کاغذ
مچاله‌شده آوردم بیرون.

اِری فوری فهمید کدام کاغذ است. «این همون چشم گاو نر قدیمیه، بعد

آن را باز کرد و گرفتش به سمت مَک‌اِسکات. با خودم فکر کردم مثل این است که جلوی یک گاو خشمگین، پارچه‌ی قرمز تکان بدهی. اِریلی ادامه داد: فقط جای یه سوراخ هست. راست می‌گفتی؛ تیرت به هدف نخورده بود..

کم مانده بود مَک‌اِسکات انگشتش را روی ماشه فشار بدهد.

گفتم: «منظورش اینه که... زور می‌زدم یک‌چیزی بگویم که منظور اِریلی نبوده. یک‌چیزی به جز این که تو یه تیرانداز دست‌وپا چلفتی هستی، بیا اینم مدرکش. اگر دلمان می‌خواست به یک کُپه‌ی استخوان دیگه تبدیل نشویم، باید از آن غار می‌رفتیم بیرون. اما این که اِریلی شکست مَک‌اِسکات را توی زدن چشم آن گاو، به رخش بکشد، کمکی بهمان نمی‌کرد. ادامه دادم: «منظورم اینه که اِریلی می‌خواست بگه... داشتم دنبال کلمه‌ها می‌گشتم.

معلوم بود مَک‌اِسکات توی ذهنش مشغول مرور کردن کل داستان است؛ انگار که همان موقع داشت اتفاق می‌افتاد. چند بار توی ذهنش آن روز را بازسازی کرده بود؟ چند بار آرزو کرده بود که کاش یک فرصت دیگه برای زدن چشم آن گاو نر داشت؟ در واقع، این فقط فکر و خیال بود.

یک‌کم صاف‌تر ایستادم. «اِریلی داره می‌گه این چشم گاو خیلی کوچیکه و اگه یه فرصت دیگه داشتی، شاید می‌تونستی بزنیش... منظورم اینه که هنوزم احتمالاً نتونی به چشم یه گاو نر واقعی شلیک کنی، اما حداقل می‌تونی هدف روی کاغذ رو بزنی..

چشم‌های وحشتناک دزد دریایی، ریز شدند. «داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ من اگه بخوام، می‌تونم پنج بار پشت سرهم بزnm وسط چشم اون گاو.. خب از این‌جا که معلومه! این‌جا یه غار کوچیکه..

مَک‌اِسکات پوزخند زد. «فکر می‌کنی من احمقم، نه؟ تو دلت نمی‌خواد همین‌جا توی غار شما دوتا رو بکشم. می‌خوای ببرمتون بیرون و بهتون ثابت کنم می‌تونم به اون چشم گاو شلیک کنم تا شانس بیشتری داشته باشید که از دستم فرار کنید. درسته؟»

جواب ندادم.

یرلی پرسید: «راست می‌گه جکی؟»

زیر لب گفتم: «تقریباً!»

یرلی گفت: «فکر خوبیه! من خوشم اومد! آقای مَکِ اسکات شما هم از این

فکر خوشتون اومد؟»

مَکِ اسکات رفت توی فکر و گفت: «یه مبارزه... تیراندازی و شکار با هم،»

انگار داشت برای قبول کردن این فکر نرم می‌شد. «خب، چرا از این‌جا نریم

بیرون و یه کم هوای تازه بهمون نخوره؟! من چهار بار شلیک می‌کنم به چشم

گاو و تازه دوتا گلوله‌ی دیگه هم برام می‌مونه.»

مَکِ اسکات پشت سرمان می‌آمد و همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم به

طرف آبشار، اسلحه را به پشت ما نشانه گرفته بود. نزدیک بود از روی یکی از

سنگ‌های لیز، سُربخورم، اما بالأخره من و یرلی توانستیم خودمان را برسانیم

به یک جای خشک. فقط یک‌کم خیس شده بودیم.

مَکِ اسکات گفت: «یه درخت چنار خوب چهل قدم اون‌طرف‌تر هست.

وصلش کنید اون‌جا تا به چیزی که می‌خواید، برسید.»

من و یرلی راه افتادیم سمت آن درخت. وقتی از گوش‌رس مَکِ اسکات

دور شدیم، یرلی بدترین سؤال ممکن را پرسید.

«باید کدوم‌طرفی بریم؟»

زندگی‌مان به جواب این سؤال بستگی داشت و جوابش هم معلوم بود؛

جهت مخالف مَکِ اسکات و تفنگش.

یرلی کاغذ چشم‌گاو را صاف کرد، و با چاقوی جیبی من چسباندش به

درخت. بعد همین‌جوری ایستاد و انگار که منتظر چیزی باشد، به من نگاه کرد.

با ترس‌ولرز نگاهی به اطراف انداختم. اولین گلوله شلیک شد و خورد

وسط چشم‌گاو؛ درست بین من و یرلی.

یک‌دفعه داد زد: «از این طرف!» و با یرلی در جهت مخالف مَکِ اسکات پا

گذاشتیم به فرار. هوا گرگ و میش بود. مَکِ اسکات برای دومین بار شلیک کرد. هیچ مسیر درست یا اشتباهی وجود نداشت. فقط سعی می‌کردیم سریع‌تر فرار کنیم، هرچند نباید مثل مرغی که سرش کنده شده، الکی به این طرف و آن طرف می‌دویدیم. قبلاً یک مرغ را توی همچین وضعیتی دیده بودم؛ نتوانسته بود خیلی دور شود. در عرض چند ثانیه صدای دو شلیک دیگر را هم شنیدیم. صدای گلوله‌ها توی جنگل می‌پیچید. من و اِریلی مسیرمان را انتخاب کرده بودیم و داشتیم به آن طرفی می‌رفتیم که فکر می‌کردیم شمال است. انگار مسیر خوبی هم بود؛ یک جورهایی شبیه مسیر مسابقه‌ی پرش با مانع. باید از روی باتلاق‌ها و برگ‌های خیس و گندیده می‌پریدیم، برای شاخ و برگ‌های آویزان جاخالی می‌دادیم، می‌خزیدیم زیر درخت‌های در حال سقوط و یک شیب سنگی خطرناک را رد می‌کردیم. اما همین قسمت آخر، ما را انداخت توی دردسر.

سرعتمان خیلی زیاد بود و صدای نفس‌های سنگینمان انگار همه‌جا می‌پیچید. داشتیم به یک مسیر شیب‌دار سنگی می‌رسیدیم. چرخیدیم رو به عقب. از پشت سرمان صدای پایی می‌آمد که زیاد هم دور نبود. ما می‌خواستیم از امتیاز جوانی و سرعتمان استفاده کنیم، اما مَکِ اسکات امتیاز بزرگ‌تری داشت؛ تجربه‌ی بودن توی این جنگل. به ذهنم رسید حتماً دلیلی داشته که ما را به سمت درخت چنار برده. او بهتر از هر کسی این جنگل را می‌شناخت و می‌دانست که چه‌طوری ما را بیندازد توی تله. اما الآن دیگر برای این فکرها خیلی دیر بود. گفتم: «باید ازش بریم بالا»، می‌دانستم نباید برای اِریلی سخت باشد. وقتی پیش گونار بودیم، او خودش را به عنوان یک کوهنورد تَر و فِرز ثابت کرده بود. مطمئن بودم قبل از این که من به وسط راه برسم، شیب را چهار دست و پا رد می‌کند. پاهایم را با دقت می‌گذاشتم این طرف و آن طرف و تلاش می‌کردم با آن همه خاک و سنگ‌ریزه‌ای که می‌ریخت پایین، بروم بالا. هر شاخه یا ریشه‌ای را که دستم می‌آمد، می‌گرفتم.

همین‌جور که نفس‌نفس می‌زدم و عرق می‌ریختم، دستم را دراز کردم به سمت چیزی که شبیه ریشه‌ی محکم یک درخت بود که از دیوار سنگی زده باشد بیرون. آگه بتونم بگیرمش، خودمو تا ته شیب می‌کشم بالا... وقتی به ریشه‌ی بیرون‌زده نزدیک شدم، دیدم یک مشت برگ خیس تکان خوردند. قبل از این‌که بتوانم کاری بکنم، یک مار پیچید دور دستم. من پرت شدم پایین و آن‌قدر رفتم تا به پشت فرود آمدم روی زمین سنگی.

فصل سی

یرلی توی یک چشم به هم زدن کنارم بود. «جکی خوبی؟ من فکر کردم قراره بریم بالا، حتماً به محض این که افتاده بودم، او هم از روی تپه سُرخورده بود پایین. همین طور که به جای نیش روی دستم نگاه می کردم، غرغرکنان گفتم: «برنامه همین بود! فکر می کنی مار سمّی بوده؟»
«نه، سمّی نبوده.»

نفس راحتی کشیدم تا این که یرلی حرفش را ادامه داد.
«سم یه چیزیه که یا خورده می شه یا تنفس می شه؛ پس نه، این مار سمّی نبوده! هرچند که احتمالاً مار زهردار بوده. مار زنگی تیمبر، جزو مارای زهردار به حساب میاد و وقتی نیش می زنه، زهرش وارد بدن می شه و می تونه تو رو بکشه یا بافت عضلات رو از بین بیره و مجبور به قطع عضو بشی.»
قلبم تندتند می زد. فکر کردم حتماً سم دارد توی تمام بدنم پخش می شود. زور زدم که سروصدا نکنم. یرلی داشت پماد مخصوص نیش مار با عطر اسطوخودوس را می مالید روی جایی که نیش خورده بودم.
گفتم: «هیس! گوش بده...»

یرلی گفت: «من چیزی نمی شنوم.»
«دقیقاً! پس بیا از این جا بریم. شاید مک اسکات ما رو دور زده و خواسته بالای تپه گیرمون بندازه. حالا می تونیم از همون راهی که اومدیم، برگردیم و خوش بختانه...»

همین که گفتم خوش بختانه، مَکِ اسکات جلویمان ظاهر شد و راه فرارمان را بست. تلاش کردم حرکت کنم، اما پایم توی گِل گیر کرده بود و فقط توانستم چند قدم یک‌وَری شُر بخورم. جایی برای رفتن نبود. مَکِ اسکات ما را انداخته بود توی تله و خودش هم این را می‌دانست.

بعد یواش‌یواش راه افتاد به سمت ما و گلنگدن تفنگش را کشید. «چهارتا تیر شلیک کردم به چشم گاو و هنوز دوتا تیر دیگه برام مونده»، اما یک‌دفعه حالتش تغییر کرد و فکّش شُل شد. لوله‌ی تفنگش چند سانتی‌متر آمده بود پایین‌تر.

من و اِری سرمان را چرخاندیم و ردّ نگاه دزد دریایی را گرفتیم. خرس بزرگ آن‌جا بود.

مثل شب سیاه بود و بدنش به خاطر خواب زیاد، پُف داشت. از توی یکی از تورفتگی‌های دیوار سنگی پشت سر ما آمده بود بیرون. هیکل مثل غولش را طوری با افاده تاب می‌داد که انگار می‌خواست خواب را از پشتش بتکاند. ما هیچ‌وقت یک خرس واقعی ندیده بودیم و چشممان فقط به ردّپا و مدفوعش خورده بود، اما حالا توی وضعیت رو در رو بودیم. جای هیچ تردیدی نبود که همان خرس بزرگ آپالاجیان است. چشم چپش، یعنی همان‌جایی که مَکِ اسکات گفته بود بهش شلیک کرده، زخمی شده بود. به قول مَکِ اسکات چیزی که عوض داره، گله نداره! حتی اگر جانش را داشتیم فرار کنیم، جایی برای رفتن نبود. دستم از درد تیر می‌کشید. به نظر نمی‌آمد کاپیتان مَکِ اسکات هم دلش بخواهد ما فرار کنیم.

اما او هم به اندازه‌ی ما توی خطر بود. فقط نمی‌دانم چرا وقتی رسیده بود به همان خرسی که کلی وقت دنبالش می‌گشت، هیچ حرکتی نمی‌کرد؟ قیافه‌ی مَکِ اسکات از درد رفته بود توی هم و با همان یک چشمش داشت به خرس نگاه می‌کرد. انگار صورت زخمی خرس هم وقتی به مَکِ اسکات نگاه می‌کرد، همان حالت دردکشیدن را نشان می‌داد. خرس آماده‌ی حمله

شد. نمی‌دانستم هر کدام از این دیوها چه چیز آشنایی توی هم می‌دیدند؛ فکر نکنم هیچ‌وقت هم بفهمم.

یک‌دفعه مَک‌اِسکات تفنگش را گرفت بالا و به سمت من یا اِرلی - درست مطمئن نیستم - شلیک کرد. یک لحظه بعد، هنوز دستم درد می‌کرد، اما نه به خاطر این‌که گلوله خورده باشم. یعنی به اِرلی شلیک کرده بود؟ از ترس خشکم زده بود.

خرس سیاه بزرگ که مثل دُب اکبر با اُبَهِت بود، داشت سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و با صدای نعره‌اش تمام آپالاچیان را می‌لرزاند. به نظر من ماده بود، اما راستش دلیلی برای این حرفم ندارم. هیچ نشانه‌ای از ماده‌بودنش وجود نداشت و خبری هم از توله‌هایش نبود، اما من مطمئن بودم. من می‌شناختمش؛ درست همان‌طور که مادر خودم را می‌شناختم. از صبری که داشت، از نگاهی که به ما دوتا پسر بچه می‌کرد و از اراده‌ی محکمش برای حفظ جان ما معلوم بود.

خرس بزرگ تمام‌قد ایستاد و مَک‌اِسکات دوباره بهش شلیک کرد، اما تیرش خورد جلوی پنجه‌ی او. حتماً مَک‌اِسکات از ترس لرزیده بود که تیرش خطا رفت، اما یک بار دیگر با دقت نشانه گرفت و ماشه را کشید؛ تفنگش خالی بود. خرس بزرگ افتاد روی مَک‌اِسکات. می‌شد به جای دیگری نگاه کنم، اما نتوانستم. آن صحنه مثل یک رعدوبرق شدید توی طوفان بود که شاهد می‌طلبید. هم ترسیده بودم و هم انگار داشتم خواب می‌دیدم. بعد همه‌چیز تمام شد و خرس بزرگ رفت. همه‌جا آرام بود. خیلی آرام.

سرم گیج می‌رفت و عرق‌های پیشانی‌ام سُره کرده بودند توی چشم‌هایم. نگاهم را از بدن تکه‌پاره‌ی مَک‌اِسکات برداشتم. تفنگ مارتین یوهانسون را طوری توی دستش گرفته بود که انگار می‌خواست آن را هدیه بدهد. اِرلی روی زمین دراز کشیده بود. چند دقیقه‌ی بعدی، یک‌جورهایی مثل

رویا و خیال برایم مبهم و نامفهوم بود. خودم را کشاندم به سمت او. یعنی تیر خورده بود؟ اثری از خون نبود؛ حتی یک قطره. داشت نفس می‌کشید، اما مردمک چشم‌هایش برگشته بود و بدنش سفت شده بود. اِریلی دِچار یکی از آن حمله‌های همیشگی‌اش شده بود، اما این یکی خیلی بدتر از آن‌هایی بود که قبلاً دیده بودم. دویدم سمت کوله‌ی مَک‌اِسکات تا ببینم قمقمه دارد یا نه. داد زدم: «نه، اِریلی...» شاید بیشتر به خودم می‌گفتم تا او.

داشتم تلاش می‌کردم در کوله را باز کنم که یک‌دفعه از لای بوته‌ها صدای خش‌خش شنیدم و یک هیکل پشمالو از بین درخت‌ها ظاهر شد. اول فکر کردم خرس بزرگ دوباره برگشته، اما یک مرد بود؛ مرد جنگلی پشمالویی با موهای جوگندمی.

مرد آمد کنار ما زانو زد و سر اِریلی را گرفت توی بغلش. نمی‌توانستم چیزها را واضح ببینم. به خاطر تب‌کردن از نیش مار، گرمایی را که از روی پوستم بلند می‌شد، حس می‌کردم و بدنم داشت از سرما می‌لرزید. مطمئن نبودم دارم خواب می‌بینم یا زهر باعث شده دِچار توهم بشوم. بعد از چند لحظه که آن مرد اِریلی را یک‌وَری گرفته بود، تشنج تمام شد. بدن اِریلی آرام گرفت و چشم‌هایش باز شدند. بعد دست‌های کوچک و سفیدش را گذاشت روی صورت پُرموی مرد جنگلی و فقط یک کلمه گفت.

«فیشِر.»

فصل سی و یک

من هنوز هم یک ذره تار می دیدم. چشم‌هایم را مالیدم تا بتوانم شباهتی بین آن مرد و چهره‌ی جوان توی ویتترین افتخارات، یعنی شماره‌ی ۶۷ پیدا کنم و بفهمم چرا اِریلی فکر می‌کند او برادرش است. اما تنها چیزی که دیدم، صورت لاغر و چشم‌های خالی از نگاه آن مرد ریشو بود؛ هیزم‌شکنی که آخرین درختش را هم انداخته و دیگر توان تبرزدن ندارد.

اِریلی لبخند سردی به من زد و گفت: «دیدی جکی؟ بهت گفته بودم که پیداش می‌کنیم. ما فیشر رو پیدا کردیم.» انگار کلمه‌هایش از داخل یک تونل دراز درمی‌آمدند و وقتی به گوش من می‌رسیدند، لب‌هایش داشتند یک چیز دیگر می‌گفتند.

«انگار تو حالت زیاد خوب نیست جکی... می‌دونستم هنوز چندتایی مار زنگی تیمبر توی جنگل باقی موندن... می‌دونستم...»

بعد از آن، فقط توانستم توی ذهنم عکس اتفاق‌ها را پشت سر هم ببینم؛ بدون این‌که مفهومی داشته باشند. اول هیزم‌شکن از روی زمین بلندم کرد، اما بعد تبدیل شد به خرس بزرگی که من را از بین درخت‌ها با خودش می‌برد. می‌دانستم که به خاطر تب، ذهنم دارد با من بازی می‌کند، اما نمی‌دانستم کدام یکی از این‌ها یعنی دیوانگی: بودن روی دست‌های یک خرس بزرگ سیاه یا دست‌های قهرمان مُرده‌ی مورتون هیل، سرباز فیشر اودِن؟ نفس‌های همان کسی یا چیزی که داشت من را می‌برد، می‌خورد توی صورتم

و می‌توانستم صدای یواش حرف‌زدن اِرلی را که داشت با ما می‌آمد، بشنوم. «من می‌دونستم تو زنده‌ای فیشِر. وقتی اونا گفتن تو مُردی، همه‌ی اعداد ناپدید شدن. من حرف اونا رو باور نکردم. تو فقط گُم شده بودی. اما حالا دیگه پیدا شدی فیشِر، چون من پیدات کردم.» همین‌طور که اِرلی حرف می‌زد، بخش‌هایی از داستان‌هایش درباره‌ی اسکلت‌ها، غارها، آبشار و خرس‌ها را می‌شنیدم.

چندتا عکس دیگَر از درخت‌ها و صخره‌ها از جلوی چشمم رد شدند و بعد دیدم که داخل یک خانه‌ی جنگلی هستم؛ خانه‌ی یوستیشا یوهانسون. زیر لحاف دراز کشیده بودم و داشتم خواب اِرلی و خرس را می‌دیدم که آن طرف پنجره‌ی اتاقم، روی نیمکت نشسته بودند. خرس انگار که در آخرین روزهای گرسنگی یک خواب زمستانی باشد، لاغر بود. سرش را با آن موهای ژولیده انداخت پایین و زد زیر گریه. وقتی گریه می‌کرد، شانه‌هایش بالا و پایین می‌شدند و من فقط صدای هق‌هق می‌شنیدم.

اِرلی بازوهایش را دور شانه‌های افتاده‌ی خرس حلقه کرد و گفت: «تو می‌تونی برگردی؛ مثل سوپرمن... یا مثل پی بعد از این‌که چشمش رو از ستاره‌ی درخشان هم‌اسم خودش برداشت.»

بعد خرس شروع کرد به حرف‌زدن. کلمه‌هایش آرام و رویایی بودند و مثل آهنگی که با سرعت پایین از ضبط صوت پخش شود، می‌پیچیدند توی هم. حرف‌هایش اِرلی را به گریه انداخت.

یک‌دفعه خانم یوهانسون را دیدم که توی اتاق، کنارِ من ایستاده و دارد روی دستم پماد داغی می‌مالد. احساس می‌کردم دستم داخل آتش است. بعد بهم چای داد. خیلی داغ بود. آن‌قدر صدای قُدُقْد و هیس‌هیس از خودش درآورد تا چای را سر کشیدم. تلخ بود، اما تمامش کردم. خانم یوهانسون گفت که من پسر خوبی بوده‌ام و دلش برایم تنگ شده. او دوباره خیال می‌کرد من پسرش مارتین هستم.

«رفته بودم کنار آبشار، داشتم دنبال اِری می‌گشتم...، ذهنم مثل یک بطری بود که توی دریا شناور است و پیام داخلش نمی‌تواند بیاید بیرون. خانم یوهانسون گفت: «الآن لازم نیست نگران چیزی باشی. فقط به خوب‌شدن فکر کن. می‌دونی که وقتی به اندازه‌ی کافی استراحت نداشته باشی، مثل چی می‌شی؛ مثل یه سگ بولداگ بداخلاق.» صدایش خیلی شبیه مامان بود. سعی می‌کردم پلک‌های سنگینم را باز نگه دارم تا بتوانم صورتش را که داشت محو می‌شد، ببینم. او یک دستمال خُنک گذاشت روی پیشانی‌ام. بعد بهم خیره شد و دستش را کشید روی صورتم. نگاه و دست‌هایش خیلی آشنا بودند. «مامان؟»

پلک زدم. نمی‌توانست خودش باشد. دوباره تب داشت با من بازی می‌کرد. او فقط خانم یوهانسون بود که با پسر گم‌شده‌اش حرف می‌زد. اما نه! این حسم به خاطر تب نبود؛ شاید چون دستم را آن‌طوری گرفته بود همچین حسی داشتم، یا شاید به خاطر بوی پودری بود که مادرم هم می‌زد... شاید هم به خاطر صدایش بود؛ صدای یک مادر.

«مامان؟» مدام همین کلمه را تکرار می‌کردم و دیگر حس سرگردانی نداشتم. دیگر خبری از آن فهرست احساسات ناخوشایند نبود. خودم را می‌دیدم که توی مسیر مسابقه‌ی ناقوس‌ها، پایم را گذاشته‌ام روی گنده‌ی درخت دایناسور و جریان آب زیر پایم موج می‌زند. «من گم شده بودم.»

«می‌دونم، اما تو راه برگشت رو پیدا کردی. پیدا کردن راه، همیشه به این معنی نیست که بدونی داری کجا می‌ری؛ این‌که راه برگشت به خونه رو پیدا کنی، مهم‌تره.»

جرئت کردم و به حرف‌زدن ادامه دادم.
«من دیوونه بودم... نباید اون‌طوری می‌رفتم.»

«اشکالی نداره. گاهی وقتا پسرا باید بال و پَرشون رو یه کم بیشتر باز کنن؛ هرچند برای مادرا سخته.»

«اما من اون جا نبودم... رفته بودم.»

«همه مون هر از گاهی راهمون رو گم می کنیم. من می دونستم برمی گردی. تقصیر تو نبود.»

چه قدر دلم می خواست این حرف ها را باور کنم؛ حرف هایی که باعث می شدند بخشیده شوم. کلمه ها مثل آبشار عظیمی ذهنم را می شستند، سر تا پایم را پاک می کردند و من را با یک جریان آرام می بردند.

«دلم برات تنگ شده بود مامان.»

«منم دلم برات تنگ شده بود، اما خودت می دونی که تمام مدت همین جا بودم؛ فقط یه قدم اون طرف تر.» او لبخند زد و پیشانی ام را بوسید. موهایش روی صورتم پخش شده بود. «حالا استراحت کن. روز خیلی سختی داشتی و خسته شدی... خوب بخواب... حالا دیگه برگشتی.»

وقتی در بسته شد و فهمیدم او رفته، زیر لب گفتم: «شب به خیر مامان.» بعد هم به خواب عمیق و آرامی فرو رفتم.

صبح روز بعد دستم هنوز خیلی درد می کرد، اما تب و لرزم تمام شده بود و دیگر سرگیجه نداشتم. توی روشنی روز، می دانستم خانم یوهانسون دستمال خُنک را گذاشته روی پیشانی ام و حرف هایی درباره ی عشق و بخشش توی گوش پسرش، مارتین، زمزمه کرده. می دانستم خودم خواسته بودم او را جور دیگری ببینم. اما چرا حرف هایش این قدر روی من اثر گذاشته بود، آن هم وقتی که داشت با پسرش - که فکر می کرد برگشته - حرف می زد؟ چون اجازه داده بود آن ها را جوری بشنوم که انگار دارد به من می گوید. از طرفی من هم گذاشته بودم جوری باهام حرف بزنند که انگار پسرش هستم. جفتمان داشتیم همدیگر را گول می زدیم. اما اگر یک نفر به جز پزشک داروی مسکن

تجویز کند، اثر کم‌تری دارد؟

کفش‌هایم را پوشیدم و رفتم طرف اتاق اصلی تا اِری را پیدا کنم. پشت میز آشپزخانه نشسته بود. می‌دانستم الآن می‌خواهد چه حرفی بزند و حتی می‌توانستم جمله‌هایش را با خودم تکرار کنم. حتماً می‌خواست بگوید فیش‌ر را پیدا کرده. احتمالاً آن هیزم‌شکن را همان نزدیکی‌ها آماده نگه داشته بود تا توی نمایش غرورآمیزش بازی کند؛ مثل عکس داخل ویترون هیل. همه‌ی این‌ها را می‌توانستم تصور کنم.

برای همین وقتی اِری دهانش را باز کرد تا صحبت کند، از حرفی که زد سر جایم خشک شدم.

«خانم یوهانسون مرده.»

با این‌که حرفش را واضح و شمرده شنیده بودم، گفتم: «چی؟»

اِری توضیح بیشتری نداد. همان موقع بود که متوجه شدم دارد آب‌نبات‌های رنگی‌اش را مرتب می‌کند. رفتم سمت میز. آن‌قدر با اِری بوده‌ام که معنی دسته‌بندی‌کردن‌هایش را بفهمم. اگر آب‌نبات‌ها را به گروه‌های ده‌تایی تقسیم می‌کرد، یعنی می‌خواست فکرش را جمع‌وجور یا مشکلش را حل کند و اگر آن‌ها را براساس رنگ می‌چید، یعنی ناراحت بود و داشت خودش را آرام می‌کرد.

تماشایش کردم که چه‌طور آب‌نبات‌ها را برمی‌دارد و می‌گذارد سر جایشان. امروز داشت آب‌نبات‌ها را براساس رنگ مرتب می‌کرد - قرمز، زرد، سبز، آبی، نارنجی - و بعد هم آن‌ها را می‌گذاشت توی ستون‌های ده‌تایی. هم غمگین بود و هم تلاش می‌کرد یک‌چیزی را بفهمد؛ حتماً در مورد فیش‌ر بود.

بدون این‌که به دیشب و فیش‌ر یا مرد هیزم‌شکن اشاره‌ای کنم، گفتم: «چه

اتفاقی برای خانم یوهانسون افتاد؟»

«دیشب بعد از این‌که تو رو برد توی رخت‌خواب، مثل یه فانوس دریایی می‌درخشید...» اِری جوری به ستون‌های آب‌نباتی‌اش نگاه می‌کرد که انگار

آن‌ها دانه‌های جادویی هستند و می‌تواند رازهای زندگی را توی آن‌ها بخواند. ... البته نه مثل یه فانوس دریایی واقعی. این یه اصطلاحه. هیچ‌کس واقعاً مثل فانوس دریایی نمی‌درخشه. داخل اونا از لامپ پونصد وات استفاده می‌کنن؛ یعنی این‌که خیلی نورانی هستن... خانم یوهانسون بیشتر مثل یه شمع می‌درخشید؛ یه شمع که لبه‌ی یه پنجره‌ی بسته‌ست و هیچ نسیمی شعله‌ش رو نمی‌لرزونه... اونم دیشب درخشش ثابتی داشت. «چی گفت؟ صدایم را آن‌قدر آوردم پایین تا با صدای اِرلی سازگار باشد، اما توی صدای اِرلی غم بود.

فقط منو بغل کرد و چسبوند به سینه‌ش و ازم تشکر کرد که تو رو بهش برگردوندم. بعد فانوسی رو که کنار پنجره بود، برداشت و رفت که بخوابه. امروز صبح وقتی رفتم ازش بپرسم می‌خواد یه کم قهوه براش درست کنم، دیدم آروم و ساکت دراز کشیده. همون‌طوری که خودش گفته بود. بدنش دیگه کار زنده‌بودن رو تموم کرده بود و کار مُردن رو انجام می‌داد.

با احتیاط پرسیدم: «اونی که دیشب منو آورد این‌جا چی شد؟ اِرلی خیلی یواش گفت: «رفته»، او به ردیف‌های مرتب آب‌نبات‌هایش خیره شده بود. همه‌ی آب‌نبات‌ها براساس رنگ چیده شده بودند و این یعنی همه‌چیز باید منطقی باشد. اما از قیافه‌ی اِرلی می‌توانستم بفهمم که آب‌نبات‌ها برایش معنی ندارند. شاید برای اولین بار توی زندگی‌اش با چیزی روبه‌رو شده بود که نمی‌توانست معنی‌اش را بفهمد. بعد، یک قطره اشک روی صورتش سرازیر شد و یک‌دفعه همه‌ی آب‌نبات‌ها را ریخت روی زمین؛ مثل انفجار رنگ و آشفستگی.

فصل سی و دو

خم شدم تا آب نبات‌ها را جمع کنم. کاش می‌توانستم آن‌ها را یک‌جوری بچینم که معنی بدهد، اما نمی‌توانستم؛ پس فقط یکی‌یکی ریختمشان داخل شیشه و درش را بستم.

دیدم اِری روی پله‌های ایوان نشسته. ردّ اشک روی صورت کثیفش مانده بود. تمام کاغذها و مقاله‌های پوشه‌اش، ریخته بودند روی زمین. احتمالاً اِری متوجه شده بود که آن هیزم‌شکن، فیشر نیست. دهانم را باز کردم تا درباره‌ی چیزی که فهمیده بود، حرف بزنم؛ این‌که برادرش دیگر برنمی‌گشت و برای همیشه جایی نزدیک یک پل توی فرانسه گم شده بود. اما در عوض، ساکت ماندم، چون نمی‌خواستم این حرف‌ها حقیقت داشته باشند. تازه، من اصلاً چه‌طور می‌توانستم به اِری حرفی بزنم؟ او گفته بود ما می‌توانیم قایق بسازیم و ساخته بودیم. او گفته بود مرگ مارتین یوهانسون تصادفی بوده و حرفش درست بود. گفته بود در مین، مار زنگی تیمبر وجود دارد و با این‌که تورم و قرمزی دستم خوب شده بود، اما می‌دانستم مار تیمبر نیشم زده. البته اِری بعضی چیزها را هم درست نگفته بود. او خیال کرده بود من پسر خانم یوهانسون هستم. خیال کرده بود توی کانزاس رنگ وجود ندارد. قبل از مسابقات رگاتا هم خیال کرده بود می‌تواند به من اعتماد کند. این‌ها وقت‌هایی بودند که اِری اشتباه کرده بود.

اما من بیشتر از همه‌ی آدم‌ها می‌توانستم این نیاز را بفهمم که باور داشته

باشی آن کسی که دوستش داری زنده است، روبه‌رویت می‌ایستد و او هم دوستت دارد.

اِری نشسته بود بین کاغذها و یادداشت‌هایش که در واقع دلیل‌های او برای زنده‌بودن فیشر بودند. جوری خیره شده بود به یک تکه روزنامه که انگار فقط دنبال آن می‌گشت؛ همان عکس شکارچی خرس که اِری زده بودش به تابلوی زیرزمین مدرسه. حالا می‌دانستم شکارچی خرس، همان آرچیبالد مک‌اسکات بود، وقتی که هنوز دوتا چشم داشت. او با غرور کنار جایزه‌اش ایستاده بود و داشت لبخند می‌زد، چون خیال می‌کرد خرس بزرگ آپالاجیان را کشته و جایزه را برده.

از دیدن عکس تعجب کردم.

اون حتماً شکارچی خوبی بوده؛ منظورم اینه که تیرانداز خوبی بوده. چی شد که دیروز نتونست خرس واقعی آپالاجیان رو بزنه؟ اِری جواب داد: «تلاشی هم نکرد که اونو بزنه.»

«مسخره‌ست! من زیاد درباره‌ی شکار خرس نمی‌دونم، اما می‌دونم اگه یه خرس رو درست هدف نگیری و اون‌طوری بهش شلیک کنی، مثل اینه که ازش بخوای بهت حمله کنه.»

اِری فقط سرش را تکان داد.

پرسیدم: «یعنی چی؟ تو فکر می‌کنی مک‌اسکات می‌خواسته که خرسه اونو بکشه؟ همین که این حرف را زدم، ماجرا را فهمیدم. مک‌اسکات یک عمر با حس گناه و عذاب از کاری که کرده بود، زندگی می‌کرد. اِری گفت: «از صورتش متوجه نشدی؟ داشت از خرس بزرگ می‌خواست رنج کشیدن رو براش تموم کنه.»

دوباره به عکسی که چند ماه پیش گرفته شده بود، نگاه کردم. «یعنی چه قدر طول کشیده تا بفهمه که یه خرس اشتباهی رو کشته؟ تو فکر می‌کنی توی روزنامه خونده؟»

«نمی‌دونم، اما فیشِر از همون اول می‌دونسته.»
«منظورت چیه؟ به فیشِر چه ربطی داره؟»
«به چشماتش نگاه کن. اون می‌دونه که به خاطر کشتن خرس اشتباهی،
چه غوغایی به پا می‌شه.»
با دقت و از نزدیک به عکس نگاه کردم.

«داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی اِریلی؟ توی این عکس هیچ‌کس نیست
به جز مَک‌اسکات و خرس و اون...، نفسم بند آمد. «هیزم‌شکن ریشوا! خیره
شدم به چهره‌اش و خیلی عجیب بود که شناختمش؛ البته نه به عنوان
قیافه‌ای که توی ویتترین افتخارات مدرسه دیده بودم. او همان مرد ریشویی
بود که دیروز وقتی اِریلی دچار حمله شد، بهش کمک کرد.»

«تو فکر می‌کنی این فیشِر؟ پس چون این عکس رو دیده بودی، فکر
می‌کردی فیشِر توی همین جنگله و اومدی برای این جست‌وجوی الکی؟»
«اون فیشِر! اِریلی از این‌که بارها و بارها این حرف‌ها را گفته بود و انگار من
هنوز متوجه نشده بودم، خیلی عصبانی بود. داد زد: «من که بهت نشون داده
بودم! اون درست همین‌جاست... و یک تکه کاغذ یادداشت گرفت جلوی
من. «و این‌جا و این‌جا و این‌جا! بعد یک مشت از کاغذها و گزارش‌ها و
روزنامه‌ها را برداشت و مچاله کرد. «اما تو نمی‌خوای بشنوی... بعد هم قوز کرد
و سرش را گرفت بین کُت سبزرنگی که احتمالاً از کمد مارتین برداشته بود؛
مثل لاک‌پشتی که فرو برود توی لاکش و به دنیا نگاه کند.»

حرفی نداشتم و اصلاً حرف‌زدن کمکی هم نمی‌کرد.
گفتم: «باشه، تو برو دنبال برادر مُرده‌ت... اما الان باید خانم یوهانسون رو
دفن کنیم.» و یک بیل را که به نرده‌های ایوان تکیه داده شده بود، برداشتم
تا کندن قبر خانم یوهانسون را تمام کنم. «بعدش من دیگه کاری ندارم.
برمی‌گردم مورتون هیل. می‌رم که بخوابم توی تختم. می‌رم که لباس تنم
خشک باشه. می‌رم تا کشوی جورابام رو به‌هم بریزم. می‌رم که وقتی بارون

نمیاد، بیلی هالیدی گوش کنم. اصلاً دیگه بیلی هالیدی گوش نمی‌کنم. عوضش آهنگای...

تا رسیدم به همان جایی که انتظار داشتم قبر نیمه‌کنده‌ی خانم یوهانسون را پیدا کنم، حرفم قطع شد. جایی که قرار بود گودال باشد، با همان خاک‌هایی که ریخته بودیم کنار، پُر شده بود و یک صلیب چوبی هم به عنوان سنگ قبر، فرو رفته بود توی زمین.

با احتیاط یک قدم رفتم جلوتر. مات و مبهوت مانده بودم. یعنی خانم یوهانسون خودش، خودش را خاک کرده بود؟

یرلی داشت پشت سرم می‌آمد. «تو نمی‌تونی وقتی بارون نمیاد، بیلی هالیدی گوش کنی و جورابات... هی!، به قبر نگاه کرد. «چه‌طوری این‌قدر سریع دفن شده؟»

گفتم: «سؤال خوبیه!، و رفتم سمت صلیب تا اسم کنده‌شده روی چوب را ببینم.

مارتین یوهانسون

انگار شیشه‌ی آب‌نبات‌های رنگی یرلی توی فضا منفجر شده باشد. اصلاً نمی‌فهمیدم. ژاکت چهارخانه‌ی قرمز یرلی، تاشده و مرتب، گذاشته شده بود کنار کُنده‌ی یک درخت نزدیک آن قبر تازه. برگشتم و به یرلی نگاه کردم. یک کُت دیگر تنش بود. دیروز ژاکتش را داخل غار پشت آبشار جا گذاشته بود، چون انداخته بودش روی استخوان‌های مارتین یوهانسون و خودش تمام شب می‌لرزید.

پرسیدم: «این کُتی که پوشیدی رو از کجا آوردی؟»

«بِهت نمی‌گم، چون به هر حال تو هیچ‌کدوم از حرفای منو باور نمی‌کنی.»
«احتمالاً خانم یوهانسون بهت داده، چون این کُت مارتین یوهانسونه.»

«نه نیست.»

«چرا هست.»

«نیست.»

«پس از کجا اونو آوردی؟»

«بهت نمی‌گم.»

آن گُت یک جورهایی آشنا بود؛ همان سبز زیتونی کسالت‌بار و خیلی مقاوم نظامی. خواستم دست اِرلی را بزنم کنار تا ببینم اسمی روی گُت دوخته شده یا نه. اولش نگذاشت، اما بعد دستش را انداخت. چشمم خورد به یک اسم با حروف درشت که مرتب و تمیز دوخته شده بود؛ یک اسم چهارحرفی.

اودن

یاد خواب دیشب افتادم و یک‌دفعه فهمیدم که چیز مهمی بوده. اِرلی داشت با یک خرس حرف می‌زد. یعنی به هم چه می‌گفتند؟ اِرلی بازوهایش را دور شانه‌های افتاده‌ی خرس حلقه کرده بود و با صدایی آرام و ناراحت، یک چیزی به خرس گفته بود. چه حرفی؟ زور می‌زدم یادم بیاید. مثل این بود که بخوام کلمه‌های یک ترانه را پیدا کنم و حدس بزنم سوزن گرامافون را کجا باید بگذارم.

یواش‌یواش خوابم توی ذهنم پخش شد. اِرلی گفته بود تو می‌تونی برگردی؛ مثل سوپرمن... یا مثل پی که چشمش رو از ستاره‌ی درخشان هم‌اسم خودش برداشت.

یادم آمد که خرس هم جوابش را داده بود. سوزن را توی ذهنم بردم جلو. خرس صورت غمگینش را گرفت بالا و گفت: «من یه اَبَر‌قهرمان نیستم و دیگه به ستاره‌ها نگاه نمی‌کنم.»

سوزن یک‌ذره رفت جلوتر. اِرلی داشت گریه می‌کرد. بعد خرس بلند شد، گُت سنگینش را انداخت روی شانه‌های لرزان اِرلی و گفت: «برو خونه.» و خودش رفت و اِرلی را تنها گذاشت. بعد خواب توی ذهنم تبدیل شد به سکوت فضای خالی؛ همین‌جور می‌چرخید و بدون هیچ کلمه یا تصویری، خش‌خش صدا می‌داد.

متوجه شدم که خواب ندیده‌ام. آن صحنه را از پشت پنجره‌ی اتاق خواب دیده بودم؛ با این تفاوت که به جای خرس، یک مرد آن‌جا بود و آن مرد، فیشر اوډن بود.

حس کردم همه‌ی آب‌نبات‌هایی که ریخته بودند زمین، توی ردیف‌های رنگارنگ و مرتب، به‌صف شده‌اند؛ درست مثل نوشته‌ی روی آن کُت سبز زیتونی: مردی که توی عکس روزنامه بود، هیزم‌شکنی که کُتش را انداخته بود روی شانه‌های لاغر اِرلی، خوابی که خواب نبود و حتی پوست گردوهایی که توی دهانه‌ی غار، زیر پایم شکسته بودند... فیشر اوډن زنده بود؛ او آمده بود دنبال ما، توی جنگل هوایمان را داشت و استخوان‌های مارتین یوهانسون را خاک کرده بوده.

و حالا سکوت همه‌جا را برداشته بود؛ سکوت محض و دردناک. توی آن لحظه‌ی طولانی سکوت، یادم افتاد اِرلی فقط یک موجود عجیب‌وغریب نیست که آب‌نبات‌های رنگی را می‌شمارد و اعداد را مثل داستان می‌خواند. می‌دانستم که او درد و ناامیدی را هم حس می‌کند اما نمی‌تواند واکنش‌های به‌موقع و مناسبی نشان بدهد. این‌دفعه یک‌چیزی فرق می‌کرد. توی تمام این سفر، اِرلی می‌دانست برادرش زنده است، چون توی ذهنش فیشر یک اَبَرَقهرمان بود و اَبَرَقهرمان‌ها هیچ‌وقت نمی‌میرند. اما حالا صورت اِرلی از اشک خیس بود، چون برادرش برگشته بود و شبیه آن برادری نبود که یادش می‌آمد.

عادت کرده بودم اِرلی سکان‌دار باشد. او کسی بود که دستور می‌داد، مسیرها را می‌گفت و جهت‌یابی می‌کرد. حالا عجیب بود که نقش‌هایمان عوض بشود. من قبلاً آن راه را رفته بودم، پیچ‌وخم‌ها و صخره‌ها و خطرهایش را می‌شناختم و می‌دانستم گم‌شدن چه حسی دارد، اما نمی‌دانستم که می‌توانم راهنمای جفتمان هم باشم یا نه.

اِرلی کُت برادرش را درآورد و ژاکت خودش را پوشید. فقط یک چیز بود که

توی ذهنم چرخ می خورد و می توانستم بگویم:

«بهم بگو از کجا می دونستی؟»

«تو گوش نمی کنی.»

«چرا، گوش می کنم.»

«نه، نمی کنی.»

شانه‌ی اِری را گرفتم. «گوش می کنم، بگو.»

اِری کوله‌اش را گذاشت روی زمین پُر از برگ و دسته‌ی درهم و برهم یادداشت‌هایش را کشید بیرون. «برای انفجار، اول باید یه چاشنی عمل کنه. تانک آلمانیا سنگر فیشرو و هم‌زمانش رو می‌زنه، اما بعدش روی پل منفجر می‌شه؛ این یعنی یکی زنده بوده تا چاشنی رو منفجر کنه. فیشر احتمالاً همون کسی بوده که وقتی تانک آلمانیا سنگر رو منفجر کرده، توی آب بوده و داشته وظیفه‌ش رو انجام می‌داده. فیشر هنوز زنده بوده. اون چاشنی رو منفجر کرده. اون یه قهرمان بوده.»

«پس پلاکاش که بین کشته‌ها پیدا شده چی؟»

«احتمالاً اونا رو داده بوده به یه سرباز دیگه تا براش نگه داره. اون بدون پیراهن شنا می‌کرده و نمی‌خواست به نور ماه بیفته روی پلاکاش.»
همان شیوه‌ی همیشگی اِری؛ او می‌توانست همان اطلاعاتی را که همه دارند، داشته باشد، اما یک معنی متفاوت از آن‌ها درک کند. او چیزهایی را می‌دید که بقیه نمی‌دیدند.

«فهمیدم.» این تمام چیزی بود که توانستم بگویم. بیشتر از آن چیزی که می‌خواستم، فهمیده بودم.

فیشر زنده بود، اما مجروح شده بود. احتمالاً اول وقتی فرانسه بوده، از بیرون زخم برداشته و حالا از درون. نمی‌دانستم بین فرانسه تا جنگل‌های مِین چه اتفاق‌هایی برای فیشر افتاده، اما آن برادر و قهرمانی که اِری می‌شناخت و می‌پرستید، دیگر وجود نداشت. این حس را می‌شناختم. بیچاره اِری

تازه فهمیده بود چیزی به اسم اَبَرَقهرمان وجود ندارد. جفتمان باید این را می‌دانستیم که نه سوپرمن پسری دارد و نه کاپیتان آمریکا برادری.

اِریلی گفت: «درست کنارم نشسته بود، اما انگار واقعاً اون‌جا نبود. بهش گفتم با من برگرده. گفتم که حالش خوب می‌شه... درونش داشت بارون می‌بارید و بیلی هالییدی نبود تا گوش بده؛ اصلاً هیچ آهنگی نبود... بهم گفت برو خونه و خودش رفت.»

دنبال کلمه‌های درست می‌گشتم، اما چیزی به ذهنم نرسید؛ برای همین فقط کُت فیشِر را برداشتم، با دقت تمام مثل یک پرچم آن را تا کردم و گذاشتم توی کوله‌ام.

اِریلی چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «بیا خانم یوهانسون رو دفن کنیم و برگردیم خونه.»

برای دومین بار توی آن هفته، بیل را فرو کردم داخل زمین و شروع کردم به کندن قبر.

فصل سی و سه

خانم یوهانسون کنار پسرش آرام دراز کشید. او را با روتختی چهل تکه‌ی تخت مارتین پوشانیدیم و نشان افتخار جنگ داخلی را با یک سنجاق وصل کردیم روی یک تکه‌ی زردرنگ از روتختی. آن مربع زرد، آفتابی‌ترین تکه‌ی روتختی بود. فکر کردیم خانم یوهانسون تمام این سال‌ها غم زیادی توی دلش داشته و حالا حق دارد که یک‌ذره دل‌خوشی داشته باشد.

اما وقتی خودمان داشتیم توی جنگل مین، کیلومترها راه را به سمت خانه برمی‌گشتیم، دل‌خوشی همان چیزی بود که به‌سختی در ما پیدا می‌شد. قدم‌هایمان سنگین بود. چند دقیقه طول کشید تا بتوانم حساب کنم چندشنبه است؛ جمعه. شش روز بود که توی راه بودیم. کم غذا خورده بودیم و خیلی کم‌تر خوابیده بودیم.

رسیدیم به همان پل سقف‌داری که قبلاً از روی آن رد شده بودیم، اما این‌بار قدم‌هایمان کندتر بود و دیگر داد نمی‌زدیم تا پژواک صدایمان را بشنویم.

وسط‌های پل، اِریلی بازوهایش را تکیه داد به نرده و خیره شد به آب. بعد دستش را کرد توی جیب ژاکتش و پلاک‌های فیش را درآورد.

نگاهش را شناختم. اِریلی نه تنها قهرمانش را از دست داده بود، بلکه فرستاده شده بود به خانه؛ او طرد شده بود. حتی قبل از آن که دستش را ببرد بالا، می‌دانستم بعدش چه اتفاقی می‌افتد.

گفتم: «نه، اِریلی!»، اما خیلی دیر شده بود. او پلاک‌ها را پرت کرده بود توی هوا.

صفحه‌های فلزی بزاق پلاک‌ها که به زنجیر آویزان بودند، فرود آمدند توی رودخانه و چلپ صدا کردند.

یک چیزی درونم شکست. قبل از این که متوجه بشوم، کوله و ژاکتم را انداختم کنار و پریدم توی آب خروشان رودخانه. مامان همیشه می‌گفت آب ساکن، عمیق‌تر می‌شه. خوش‌بختانه جایی فرود آمدم که فشار آب برای فرستادنم به آب‌های ساکن، کافی بود.

آفتاب از دور رخنه می‌کرد توی آب و می‌توانستم ماهی‌ها و صخره‌ها و شاخه‌ها را ببینم. همین‌طور داشتم می‌رفتم پایین، دست‌وپا می‌زدم، می‌گشتم و امیدوار بودم، که یک‌دفعه دیدمش؛ یک چیز کوچک بزاق که وقتی تاب می‌خورد، نور خورشید را می‌گرفت و مثل ستاره زیر آب می‌درخشید. نمی‌دانم خودم به سمتش شنا کردم یا جریان آب من را برد به آن سمت. دستم را دراز کردم و زور زدم تا آن صفحه‌های کوچک فلزی را بگیرم. گیر کرده بودند به یک شاخه. چرا اِریلی پلاک‌های فیشر را پرت کرد توی آب؟ می‌گفت درون فیشر خالی بود و باران می‌بارید. یعنی نمی‌توانست ببیند برادرش مجروح است؟ می‌دانستم اِریلی احساس می‌کند طرد شده و ترکش کرده‌اند، اما نمی‌توانست ببیند زخم‌های فیشر هنوز خوب نشده‌اند؟ چرا اِریلی صبر نکرد؟ پلاک‌های فلزی تکان خوردند و نور را به یک سمت دیگر منعکس کردند. همین‌طور که به خاطر کمبود هوا به ریه‌هایم فشار می‌آمد، یادم افتاد که قبلاً هم دنبال یک چیز کوچک و بزاق، زیر آب بوده‌ام؛ حلقه‌ی قطب‌نمایم. داشتم به سمت پلاک‌ها می‌رفتم؛ درست مثل همان هفته‌ی اول توی مورتون هیل که به سمت حلقه‌ای که فکر می‌کردم توی استخر دیده‌ام، رفتم. آن شب که با گونا به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم، دلم می‌خواست حلقه‌ام را پس بگیرم و حالا هم آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم همه‌چیز را پس بگیرم.

یاد روز خاکسپاری مادرم افتادم. بیرون داشت باران می‌بارید و من می‌توانستم پدرم را ببینم که خیس آب، کنار قبر مامان ایستاده. یعنی بارانی

که درون پدرم می‌بارید، شدیدتر بود؟

چند هفته بعد از خاکسپاری، من و پدرم توی سکوت نشسته بودیم پشت میز صبحانه. خانه یک‌جورهایی به‌هم ریخته بود. مامان همیشه خانه را مرتب نگه می‌داشت. وسواسی نبود، اما همیشه سرگرم گردگیری، رفوکاری، تمیزکردن و خرده‌کاری‌های توی حیاط بود.

گاهی وقت‌ها هم از من می‌خواست توی خشک‌کردن ظرف‌ها یا مرتب‌کردن اتاق زیر شیروانی بهش کمک کنم. خودش می‌گفت اگه دوتایی با هم کار کنیم، ممکنه دو برابر طول بکشه، اما بیشتر خوش می‌گذره.

اما بعد از مامان، هیچ‌کدام از آن کارها دیگر انجام نشد. بابا دور خودش می‌چرخید بلکه بتواند نقش جدیدش را توی این مکان غریبه پیدا کند. آن روز که از پشت میز صبحانه بلند شد، گفت باید خودمان را تکان بدهیم و خانه را تروتمیز کنیم.

خودش از آشپزخانه شروع کرد و با یک سطل آب و کف، اسفنج و اسکاچ، از بالا تا پایین تمام کاشی‌ها، قفسه‌ها و گاز را شست. وقتی داشت روی پیشخان و قفسه‌ها را تمیز می‌کرد، تمام تقویم‌های قدیمی را که مامان به خاطر عکس‌هایشان از رودخانه‌های کوهستانی و جنگل‌ها دوستشان داشت، انداخت دور. تمام دستگیره‌های قلاب‌بافی، پیش‌بندهای گل‌گلی و حوله‌های مخصوص آشپزخانه را هم که مامان کلی از روزهای هفته روی آن‌ها کار کرده بود، گذاشت داخل جعبه. بعد با جارو و دستمال گردگیری رفت سراغ بقیه‌ی خانه تا بالش‌ها، کوسن‌ها، رومیزی‌ها و مجسمه‌ها را جمع کند. او هر چیزی را که کاربردی نداشت و جلوی گردگیری و جاروکردنش را می‌گرفت، می‌گذاشت توی جعبه یا کلاً می‌انداخت دور.

من یک گوشه ایستاده بودم و فقط وقتی دستوری بهم داده می‌شد، هم‌کاری می‌کردم. این آشغال رو بنداز بیرون. این جعبه رو ببر اتاق زیر شیروونی. آب کثیف توی سطل رو بریز دور و با آب تمیز پرش کن. نگاه

می‌کردم که چه‌طور نرمی و لطافت را از خانه می‌ریزد بیرون. رنگ، گرما و خاطره‌ها یواش‌یواش کم شدند تا این‌که چیزی به‌جز سردی و سختی باقی نماند و البته تمیزی؛ تمیزی زیاد. سعی می‌کردم خودم را با یک‌چیزی سرگرم کنم. می‌ترسیدم اگر مدت زیادی یک‌جا بمانم، من را هم بگذارد توی جعبه یا بریزد دور. بعد به جعبه‌ای اشاره کرد که خرت‌وپرت‌های ارتش آزادی توی آن بود و من سفت گرفته بودمش.

جعبه پُر از پیچ‌های جورواجور، انواع لولاها، درِ شیشه‌ی مربا و یویو بود. مامان و بابا با هم فرق داشتند. مامان همه‌چیز را نگه می‌داشت و بابا ظاهراً فقط چیزهایی را که خیلی ضروری بودند. روی پیچ‌ها، لولاها، درهای شیشه‌ی مربا و یویوها، یک فنجان چای بود؛ یک فنجان تک و خیلی معمولی گل‌قرمز که لب‌پُر شده بود. فنجان مامان بود که همیشه می‌گذاشتش روی گیره‌ی کنار ظرفشویی و هر روز ازش استفاده می‌کرد. صبح‌ها توی آن قهوه می‌خورد و عصرها چای و وقت‌هایی هم که احساس سرماخوردگی داشت، آب‌سیب داغ و عسل که به قول خودش دواي همه‌ی دردها بود.

جعبه را چسبیده بودم و همین‌جور که صدایم می‌لرزید، گفتم: «لازم نیست اینا رو بندازیم دور».

پدرم بدون این‌که سرش را بلند کند، جواب داد: «هر چیزی باید سر جای خودش باشه، اما وقتی به درد نخوره، جایی هم نداره».

«پس خودت ببرش بیرون. من این کارو نمی‌کنم».

این‌بار پدرم تمام‌قد ایستاد. «تو اون کاری رو که بهت گفته شده، انجام می‌دی. الانم بدو برو انجامش بده».

می‌دانستم دارم روی یک لایه یخ نازک راه می‌روم، اما باز هم جلوتر رفتم.

«تو نمی‌تونی همه‌چی رو بندازی دور».

یخ زیر پایم صدا کرد.

دستش را زده به کمرش و جوری که معلوم بود دارد تهدید می‌کند، گفت: «پسرا! قبلاً توی فیلم دیده بودم که یک گروه‌بان با یک تازه‌سرباز که از

دستورهایش پیروی نمی‌کرد، سروکله می‌زد. گروه‌بان آن فیلم، توی صورت سرباز داد زد فهمیدی چی گفتم پسر؟ اگه نفهمیدی، می‌تونم با یه زبونی حرف بزنم که بفهمی. نمی‌دانستم آن زبان دقیقاً چه جور زبانی است، اما حس می‌کردم توی شرایطی هستم که قرار است بفهمم. برایم مهم نبود.

از دستور پدرم سرپیچی کردم و فنجان را برداشتم. «شاید تو بخوای فراموشش کنی، اما من نمی‌خوام این کارو بکنم!» و همان لحظه، آن اتفاق افتاد. عصبانیت و ناراحتی از انگشت‌هایم زدند بیرون، فنجان از دستم لیز خورد کف آشپزخانه و خرد شد.

کاپیتان شانه‌هایش را صاف کرد و یک دستور دیگر صادر کرد: «تو مرخصی!» مرخص. من غیرنظامی بودم و به زبان سربازها حرف نمی‌زدم، اما منظورش را خیلی خوب گرفتم. یخ زیر پایم شکاف خورد و من و پدرم را از هم جدا کرد.

همان موقع بود که رفتم بیرون و حلقه‌ی قطب‌نما را انداختم توی رودخانه‌ی پشت خانه‌مان.

ریه‌هایم داشت می‌ترکید و جریان رودخانه سعی می‌کرد من را با خودش ببرد. پلاک‌ها را از شاخه‌ی زیر آب جدا کردم و دست‌وپا زدم به سمت بالا. داشتم نفس‌نفس می‌زدم. اِری لب رودخانه آمد بالای سرم.

«چرا پریدی جکی؟»

پلاک‌ها را گرفتم جلوی‌ش و بریده‌بریده گفتم: «چون... می‌خواستم... شناکنم.»
«پلاکای فیشرا!»

«آره... شانس آوردم که زیر آب پیدا‌شون کردم... جایی که پرت‌شون کرده بودی. تو باید نگه‌شون داری... چون مال فیشر هستن و اون هنوز برادرته... زود باش! قبل از این‌که یخ بزنم، باید بریم یه جایی تا خودمو خشک کنیم.» قبلاً

از روی پل چشمم به یک کلبه پایین رودخانه افتاده بود. رفتیم همان سمت. احتمالاً پنجاه سال پیش، کلبه‌ی شکار بوده، اما الآن فقط یک کلبه‌ی خرابه بود با چندتا قلاب ماهی‌گیری شکسته. یک قایق پدالی و یک قایق دیگر را که چپه بود، گذاشته بودند گوشه‌ی اتاق و وسط هم جای اجاق بود. یک عالمه نور از پنجره می‌افتاد داخل.

برای جمع‌کردن چوب، اطراف را گشتیم و فوری آتش درست کردیم. خوش‌حال بودم که دوباره ژاکت و کوله‌ام نیفتاده‌اند توی رودخانه. شلوار و پیراهنم را درآوردم تا کنار آتش خشک شوند. باز هم خیس بودند. انگار توی شش روز گذشته، بیشتر وقت‌ها خیس بوده‌ام.

من و اِرلی نشستیم روی قایق چپه و آخرین تکه‌های بیسکویت و گوشت خشک‌شده را که از خانه‌ی خانم یوهانسون برداشته بودیم، خوردیم.

اِرلی پلاک‌های فیش را گرفته بود توی نور آتش و به آن‌ها نگاه می‌کرد. «اون منو نمی‌خواد. سعی کردم بهش بگم بیاد خونه، اما انگار اصلاً منو نمی‌فهمید. مثل اون بخش از سفر پی توی اون جزیره که مردمش به یه زبون دیگه حرف می‌زدن.»

دلم برای اِرلی سوخت. این‌همه راه را آمده بود و باور داشت که یک چیز غیرممکن، حقیقت دارد و حقیقت هم داشت، اما باز باید بدون برادرش برمی‌گشت خانه.

پلاک‌ها را گرفتم و بهشان دقیق شدم. نمی‌توانستم مثل اِرلی اعداد را بخوانم، اما حروف برجسته‌ی فیشراودِن و بِتِل، مِین داستانی را می‌گفتند که با تمام وجود آن را درک می‌کردم.

«اِرلی اون تو رو می‌خواد، فقط به این فکر کن که خیلی آسیب دیده و ناراحته. خودت همیشه سفر اونو با پی مقایسه می‌کنی. تو می‌دونی که وقتی پی رفت دنبال ماجراجویی، تمام خانواده‌ش رو از دست داد؛ خب، هم‌رزمای فیشر هم روی اون پل توی فرانسه، مثل خانواده‌ش بودن. تو می‌دونی که

پی سنگینی اون غم رو تا دخمه‌ها با خودش کشوند؛ فیشر هم داره بار غم خودشو می‌کشه، چون نتونست افرادش رو نجات بده. فیشر به خاطر از دست دادن آدمایی که اونا رو دوست داشت و زندگی‌ای که می‌شناخت، عزاداره. چشم‌هایم یک‌ذره می‌سوختند. شاید می‌شد آن پلاک‌ها را جور دیگری هم خواند: جک بیکر، روزگاری اهل کانزاس. «فیشر تمام پیوندش رو از دست داده و حس می‌کنه به هیچ‌جا تعلق نداره.»

به خاطر همه‌ی چیزهایی که خودم، فیشر و اِریلی از دست داده بودیم، ناراحت بودم. دنبال راهی می‌گشتم که به اِریلی کمک کنم بفهمد چرا فیشر نمی‌خواهد برگردد. «شاید اون نیاز داره بیشتر توی فضای خالی بمونه تا بتونه به همه‌چی فکر کنه و پیوندش رو دوباره به دست بیاره.» سرم را به خاطر داستان دردناک خودم تکان دادم. «تو رو یاد کسی نمیندازه؟»
«پدر تو.»

«چی؟» سرم فوری سیخ شد؛ انگار پس‌گردنی خورده باشم. «نه، فیشر مثل پدر من نیست.»

«چرا، هست.»

«نه، نیست.»

«چرا.»

داد زدم: «نه، نیست! تو اصلاً پدر منو نمی‌شناسی.»

«چرا می‌شناسم. خودت در موردش بهم گفتی. یادته تعریف کردی ماشین که برای مسابقه ساخته بودی چه‌جوری زیر بارون موند و بعدش درست شد؟ وقتی داشتیم قایق می‌ساختیم، تو بلد نبودی چوب رو با زاویه ببری و خوب چسب بزنی. بعدش گفتی اون موقع که داشتی ماشین مسابقه‌ت رو می‌ساختی، خوابت برده و یادت نمیاد چه‌طوری تموم شده. جکی، پدرت اونو تموم کرده... اون حواسش بهت بوده؛ درست مثل فیشر که حواسش به من بود. تازه، اون شب که با گونار داشتیم ستاره‌ها رو نگاه می‌کردیم، تو

ذات‌الکرسی و شکارچی و خوشه‌ی پروین رو می‌شناختی، چون توی بچگی اسماشون رو یاد گرفته بودی. خودت گفتی مامانت اسم ستاره‌ها رو بلد نبوده. جکی بابای تو یه جهت‌یابه؛ اون بهت اسم ستاره‌ها رو یاد داده... من می‌دونم اونم وظیفه‌ش رو انجام داده بوده، سخت کار کرده بوده و می‌خواست به برگردنه خونه؛ درست مثل فیشر، اما یه اتفاقی افتاده که همه‌چی رو تغییر داده و اون گم شده؛ درست مثل فیشر، اِریلی دست‌به‌سینه ایستاد. «پدرت تخت و کشوی جورابات رو مرتب کرد. اون تو رو دوست داره».

فکر کنم مرتب‌کردن کشوی جوراب‌ها برای اِریلی، ابراز علاقه محسوب می‌شد. شاید پدرم هم این‌جوری فکر می‌کرد.

جوابش را ندادم. اِریلی داشت چیزهایی را تحویل می‌داد که توی یکی دو ماه گذشته، خودم برایش تعریف کرده بودم. حرف‌هایش مثل سیلی می‌خوردند توی صورتم. صورتم سرخ شده بود، اما نمی‌دانم از عصبانیت بود یا خجالت؟ گفتم: «اما اون همه‌ی وسایل مامان رو از خونه انداخت بیرون. می‌خواست از دست هر چیزی که اونو یاد مامان میندازه، خلاص بشه. همه‌چی رو جمع کرد. این کارش یعنی چی؟»

اِریلی چیزی نگفت. توی این مورد گیج شده بود و نمی‌توانست هیچ توضیحی بدهد.

یک‌کم فکر کرد و بعد زیر لب جواب داد: «شاید اونا رو جمع کرده و داره با خودش می‌کشونه؛ مثل بار غم».

حالا نوبت من بود که جوابی نداشته باشم. بلند شدم تا به لباس‌هایم که کنار آتش بودند، سر بزنم. بعد یک‌دفعه از بیرون صدای تلق‌تولوق و داد و فریاد به گوشمان خورد. از پنجره سرک کشیدیم. بالای تپه و حدود سی قدم آن‌طرف‌تر از کلبه، آدم‌های مَک‌اِسکات ایستاده بودند؛ اولسون و جان لانگ‌سیلور.

پرسیدم: «اونا این‌جا چی کار می‌کنن؟»

«احتمالاً توی کلبه‌ی بالای تپه بودن و یه ذره خوراک و آبکی خوردن. دزدای دریایی به غذا و نوشیدنی می‌گن خوراک و آبکی! آهنگ این کلمه‌ها رو دوست دارم؛ از ران گاو و شربت یا جگر و نوشابه خیلی بهتره. حالا اگه کلوچه و شیر هم باشه، خوبه...»

کلمه‌بازی ارلی را قطع کردم. «کلبه‌ی بالای تپه؟ فکر می‌کنی همین دوروبرا باشه؟»

«آره، روی همون تپه‌ست؛ پشت پیچ رودخونه که درختای چنار و بلوط رنگ‌وارنگ داره، یادته؟»

«نه ارلی، یادم نیست! اما بهتر بود قبل از این که توی این کلبه اتراق کنیم، بگی. حالا باید از این جا بریم بیرون.»

«شاید بتونیم ازشون بخوایم مین رو بهمون پس بدن. الان که دیگه کاپیتان مک‌اسکات بین ما نیست.» بعد انگشت‌هایش را مثل علامت نقل قول برد توی هوا^۱ و ادامه داد: «این یعنی مُرده. البته مثلاً می‌تونیم بگیم غزل خداحافظی رو خونده یا رفته سفر آخرت یا دخلش اومده یا ربق رحمت رو سرکشیده یا...»

«ارلی! می‌دونم معنیش چیه! اما اصلاً به این معنی نیست که چون کاپیتانشون مُرده اونا دودستی قایق رو بهمون تحویل می‌دن.» کلمه‌ی مُرده را با تأکید گفتم. «قایق رو که بهمون نمی‌دن هیچ، یه بلایی هم سرمون میارن.» لباس‌هایم را که هنوز نم داشتند، پوشیدم.

ارلی پرسید: «به نظرت اونا کجا گذاشتن؟»

«مین؟» ژاکتم را پوشیدم و از لای در کلبه سرک کشیدم تا مطمئن شوم کسی آن نزدیکی‌ها نیست. جواب دادم: «من از کجا باید بدونم؟ اونا دزد دریایی هستن. عمراً بذارن مین پشت قایق خودشون بمونه، چون ممکنه یه

۱- علامت نقل قول سرانگشتی: در فرهنگ غربی، افراد هنگام صحبت کردن به منظور رساندن طنز، طعنه، تأکید و... با دو انگشت نشانه و میانی خود علامتی فرضی شبیه گیومه می‌سازند.

نفر اونو ببینه... احتمالاً به جایی نزدیک مخفیگاهشون، قایمش کردن.

ارلی زیر لب گفت: «آره، به جایی نزدیک مخفیگاهشون».

احتمالاً جفتمان هم‌زمان به این فکر کردیم که کلبه‌ی بالای تپه، خیلی شبیه مخفیگاه دزدان دریایی است؛ پس جایی که ما الان داخلش بودیم، می‌توانست برای قایم کردن هر گنجی مناسب باشد.

من و ارلی برگشتیم همان گوشه‌ای که قبلاً نشسته بودیم و قایقی را که چپه شده بود، برگرداندیم.

یک دفعه آبی پُررنگ مین، اتاق دلگیر و تاریک را غرق رنگ کرد. قایق را چرخاندیم و پاروهای را که زیرش نصب شده بودند، پیدا کردیم.

صداها‌ی بیرون، نزدیک‌تر شده بودند. یکی از آن‌ها گفت: «اون جا روا! داره از کلبه دود بلند می‌شه!، من و ارلی منتظر هیچ دستوری مثل به جای خود یا حاضر یا حرکت نشدیم. کوله‌هایمان را برداشتیم، مین را بلند کردیم و از کلبه زدیم بیرون. رودخانه درست پایین تپه بود، اما دویدن با یک قایق روی دوشمان و نفری یک پارو توی دستان، از مسابقه‌ی دوی سه‌پایی^۱ هم سخت‌تر بود. سگ‌ها واق‌واق می‌کردند و اولسون و جان لانگ‌سیلور داد می‌زدند، اما آن‌قدر حالشان خراب بود یا شاید هم آن‌قدر تنبل بودند که نمی‌توانستند ما را بگیرند. من و ارلی و مین سالم رسیدیم به رودخانه. وقتی سگ‌ها و دزدهای دریایی خودشان را رساندند لب آب، ما دیگر دور شده بودیم. آن‌ها نفس نفس می‌زدند و بدوبیراه می‌گفتند.

لبخند زدم و گفتم: «به نظرت سگا هنوز بوی تند نعناع توی دماغشونه؟» ارلی جواب نداد یا حداقل جواب من را نداد. زیر لب با خودش گفت: «فضای خالی... باید توی اعداد به اشتباهی پیش اومده باشه! لازمه که پی بیشتر توی فضای خالی بمونه»، بعد سرش را کرد توی دفترچه‌اش و تندتند شروع کرد به نوشتن اعداد و ارقام و علامت‌های ریاضی؛ انگار یک چیزی

۱- مسابقه‌ای که در آن، دو دوندۀ در حالی که پای راست یکی به پای چپ دیگری بسته شده، باید با همدیگر بدوند.

کشف کرده باشد.

پاروها را محکم گرفته بودم توی دست‌هایم و با فشار پاها و بازوها، قایق
فیشراوین را پیش می‌بردم. من هم داشتم برای خودم یک چیزهایی کشف
می‌کردم.

یرلی می‌گفت توی خانه‌ی خانم یوهانسون حس کرده فیشراو را نمی‌فهمد،
انگار به یک زبان دیگر برایش حرف زده باشد.

درست است که فیشراو آن وقت‌ها قهرمان مدرسه و اسطوره بوده، ولی حالا
یک سرباز بود. باید کسی را پیدا می‌کردم تا بتواند با زبانی حرف بزند که یک
سرباز بفهمد.

فصل سی و چهار

شنبه رسیدیم به مورتون هیل و با یک ترکیب عجیب از سرزنش و تشویق روبه‌رو شدیم؛ سرزنش از طرف معلم‌ها و تشویق از طرف بچه‌هایی که به نظر می‌رسید هم شگفت‌زده شده‌اند و هم حسادت می‌کنند. از آن جایی که همان روزهای اول هفته‌ی گذشته شرایط جوّی آرام شده بود، پدرم چهارشنبه رسیده بود به مورتون هیل و همین باعث شده بود که زمان کافی وجود داشته باشد تا همه متوجه گم‌شدن ما بشوند. ظاهراً نبودن ما، همه را به جنب‌وجوش انداخته بود و کلی آدم داشتند دنبالمان می‌گشتند. وقتی چشم پدرم به من افتاد، عصبانی به نظر نمی‌آمد و در عوض، خیلی طولانی بغلم کرد. فکر کنم نمی‌خواست من را ول کند، چون داشت گریه می‌کرد.

بابا روز بعد من و اِری را با ماشین به سمت شمال برد؛ به جنگل‌های مین. البته راهی نبود که بشود فهمید فیشر کجاست، اما فکر کردیم بهترین جا برای شروع، اردوگاه هیزم‌شکن‌ها است. او آن‌جا بود و توی آن سرما داشت هیزم می‌شکست. هوای مه‌آلود و ابرهایی که پایین آمده بودند، انگار داشتند ما را به باران تهدید می‌کردند.

من و اِری از جیب آمدیم پایین، اما همان عقب ایستادیم. فیشر وقتی دید یک کاپیتان نیروی دریایی بهش نزدیک می‌شود، صاف ایستاد و سلام نظامی داد. هم تحسین‌برانگیز بود و هم ناراحت‌کننده. او خیلی لاغر شده بود و دستی که با آن سلام نظامی داد، می‌لرزید.

بابا هم جواب سلامش را داد و گفت: «آزاد، پسر جان»،
شانه‌های فیشر آرام گرفتند.

بعد روی یک جفت گنده‌ی درخت نشستند و خیلی آرام شروع کردند به حرف‌زدن. فقط یک جاهایی از حرف‌هایشان را می‌شنیدم، اما آن‌طور که به هم گوش می‌کردند و جواب همدیگر را می‌دادند، می‌دانستم این دو مرد، این سربازها، دارند به زبانی حرف می‌زنند که جفتشان آن را می‌فهمند؛ زبان وظیفه، افتخار و شکست.

بالآخره این‌طوری متوجه شدم که فیشر زیر ویرانه‌های انفجار پل، زخمی شده و نزدیک بوده توی رودخانه‌ی آلپر غرق شود. بعد یک کشاورز فرانسوی او را پیدا می‌کند و به خانه‌ی خودش می‌برد تا حالش خوب شود. فیشر همان‌جا متوجه می‌شود که ارتش فرمان داده تا برای آن هشت سرباز مُرده، توی میدان شهر یک یادبود درست کنند. آن‌ها فکر می‌کردند که او هم باید کنار بقیه‌ی هم‌رزم‌هایش مُرده باشد. از طرفی، جنگ هم داشت تمام می‌شد و فیشر که آسیب روحی شدیدی دیده بود، نمی‌توانست به این فکر کند که یک‌دفعه خودش را به عنوان قهرمانی نشان بدهد که پل و تانک دشمن را تخریب کرده؛ آن‌هم وقتی همه‌ی هم‌رزم‌هایش توی آن عملیات کشته شده بودند. اما چیزی که فیشر را بیشتر اذیت می‌کرد، این بود که وقتی دوست‌هایش کشته شدند، توی سنگر کنارشان نبود. او می‌گفت منم باید کنارشون می‌موندم. یادم آمد اِرلی می‌گفت کسی نمی‌داند موتسارت کجا دفن شده و این شاید همان چیزی بوده که خودش می‌خواسته؛ سبکبار از ستایش. فیشر هم همین را می‌خواست، اما او هنوز زنده بود.

او تنهایی فرانسه و انگلیس را می‌گردد، بعد سوار یک کشتی باری می‌شود و برمی‌گردد به مِین. ارتش گفته بود او مُرده و این موضوع باعث شده بود خیالش راحت شود. جنگل‌های مِین به آرامگاه او تبدیل شده بود.

بعد از مدتی فیشرو بابا بلند شدند. پدرم شانه‌های فیشرا محکم گرفت.
«روزای سختی داشتی ستوان».

حرف پدرم بیشتر شبیه یک اعلامیه بود تا یک سؤال.

«بله قربان».

«تو مأموریتت رو با تمام توان انجام دادی».

«بله قربان».

«و سربازای خوب زیادی کشته شدن».

«بله قربان».

«من سربازای خوب زیادی مثل اونا می‌شناختم. درسته که از دست دادن اونا غم‌انگیزه، اما از دست دادن یه نفر دیگه غم ما رو سنگین‌تر می‌کنه. مأموریت تو تمام شده پسرم. وقتشه که برگردی خونه».

بعد، یک مدت طولانی سکوت شد. فیشر سرش را گرفت بالا و گذاشت که باد توی موهای آشفته‌اش، آه سردی بکشد. انگار قدرت حرف‌های پدرم روی فیشر تأثیر گذاشته بود؛ مثل حمام داغ توی یک روز سرد. اشک‌های فیشر با اولین قطره‌های باران قاطی شدند.

«بله قربان».

برگشتیم سمت جیپ. باورم نمی‌شد پدرم این‌قدر راحت با فیشر ارتباط برقرار کرده باشد. شاید هم یک‌ذره حسودی‌ام شده بود. نمی‌دانستم امکان دارد یک روز من و پدرم هم این‌قدر با هم راحت باشیم و همدیگر را درک کنیم یا نه. بابا سرش را گرفت بالا و گذاشت که قطره‌های باران بخورند به صورتش. شاید هم می‌خواست اشک‌هایش را قایم کند. بعد از یک دقیقه به من نگاه کرد و گفت: «بهتره قبل از این که بارون سر تا پامون رو بشوره، حرکت کنیم».

با شنیدن این جمله لبخند زدم. جمله‌ی مامان بود؛ زبانی که جفتمان آن را می‌فهمیدیم.

قیافه‌ی فیشر با ریش تراشیده و موهای کوتاه، بهتر شده بود، اما هنوز ضعیف بود، می‌لرزید و سوءتغذیه داشت. او را بردیم بیمارستان تا بتواند کلی استراحت کند و روزی سه وعده غذا بخورد. من و اِریلی هر روز فیشر را بعد از مدرسه می‌دیدیم و شکلات‌هایش را کش می‌رفتیم تا بتواند سه وعده غذایی را تمام کند.

پدر چند روز بعد، من و اِریلی را برای گردهمایی مؤسسه‌ی ریاضی به بوستون برد. فیشر نتوانست با ما بیاید، اما به اِریلی گفت که به آن ریاضی‌دان احمق درس خوبی بدهد.

آفتاب افتاده بود توی اتاق بزرگ گردهمایی که در و دیوارش از چوب بلوط ساخته شده بود. ما همه ساکت نشسته بودیم و پروفسور داگلاس استانتون را که بیشتر از دویست تا رقم روی تخته‌سیاه نوشته بود، تماشا می‌کردیم. او توضیح داد که این‌ها آخرین رقم‌های محاسبه‌شده‌ی عدد پی هستند. طولانی و با صدای بلند حرف می‌زد. یک‌عالمه نشانه و علامت ریاضی روی تخته نوشته بود و تأکید می‌کرد که در تازه‌ترین محاسبه‌ها، عدد یک وجود ندارد. پروفسور استانتون توضیح داد که براساس ناپدیدشدن عدد یک، نتیجه گرفته اعداد دیگر هم ناپدید می‌شوند و بالأخره عدد پی به پایان خواهد رسید. وقتی او صحبتش را تمام کرد، سروصدای اعتراض‌ها و تشویق‌ها بلند شد. پروفسور استانتون ابروهای پُرپشتش را برد بالا و گفت اگر کسی سؤالی داشته باشد یا بخواهد فرضیه‌اش را رد کند، او استقبال خواهد کرد.

اِریلی می‌خواست همین کار را بکند. او بلند شد و با قد یک متر و چهل سانتی‌متری‌اش، رفت سمت تخته‌سیاه. بدون این‌که هیچ حرفی بزند، شروع کرد به نوشتن نشانه‌های خودش و بعضی از اعداد پروفسور را خط زد. او با یک تکه گچ کوچک بعد از عددی در مجموعه‌ی اعداد، یک خط عمودی کشید و آن‌ها را جدا کرد. بعد روی بقیه‌ی عددها یک خط افقی کشید و به جای آن‌ها اعدادی را نوشت که با عدد یک شروع می‌شدند و شامل خود

عدد یک هم بودند. تمام حاضران سر جای خودشان خشکشان زده بود. حتی نمی‌توانستم ادای این را دریاورم که منظورش را می‌فهمم، اما توی اتاق سروصدا و زمزمه راه افتاده بود. از واکنش بقیه حدس زدم که اِری دارد نظریه‌ی پروفیسور استانتون را زیر سؤال می‌برد، اما کارش هنوز تمام نشده بود. بعد اِری چرخید به طرف حاضران و بدون میکروفون شروع کرد به حرف‌زدن؛ البته با صدای بلندی که داشت، نیازی هم به میکروفون نبود. تمام اتاق میخ‌کوب شده بودند.

او شروع کرد: «برهان خُلف؛ پروفیسور استانتون می‌گه که عدد یک دیگه وجود نداره. متأسفانه اعداد پروفیسور اشتباه هستن! عدد یک برای مدتی ناپدید شده بود، اما پروفیسور نمی‌دونست که پی فقط گُم شده و غم بزرگی توی قلبش داره... پی بدون پدر و مادر یا هیچ دوستی، گُم شده بود. اون باید بیشتر توی فضای خالی می‌موند، تا این‌که...، اِری به دنباله‌ی عددهایی که باعث شده بود دهان حاضران باز بماند، اشاره کرد. «یه نفر اونو پیدا کنه.»

یافتن پی

پی مدت زیادی تنها و غمگین بین مرگ و زندگی مانده بود. افکارش پیچ و تاب می‌خوردند و از خاطره به رویا تبدیل می‌شدند. دست‌ها، بازوها و تمام بدنش آن‌قدر شفاف شده بودند که مطمئن بود به‌زودی دیگر زنده به حساب نخواهد آمد.

تا این‌که صدایی به گوشش خورد؛ صدای زمخت و خشن انسان. «کسی آن‌جاست؟» او بلند شد یا فکر کرد که این کار کرده است، چون به‌سختی می‌توانست زمین زیر پایش را حس کند. سرش از همان جایی که شکاف برداشته بود، درد می‌کرد. به خونی که از جمجمه‌اش می‌چکید، دست زد. اگر می‌توانست سردرد و قطره‌های خون را حس کند، یعنی زنده بود.

با صدای گرفته گفت: «آهای! من این‌جا هستم!»
هیكل سایه‌مانندی بالای سرش ظاهر شد؛ یک شبخ شکنجه‌شده‌ی دیگر که به خاطر بار سنگینش، به آن‌جا کشیده شده بود.
صدا گفت: «دست من را بگیر».

پی روی پایش ایستاد و تقلا کرد تا خودش را از گودال بیرون بکشد. اما محکم به زمین افتاد. دستش را به سمت سنگی که بالای سرش بیرون زده بود، دراز کرد. بعد یک جای پا پیدا کرد و خودش را چند سانتی‌متر بالا کشید. دنبال یک سنگ یا یک جای پای دیگر گشت.

بالآخره توانست دستی را که به سایش دراز شده بود، بگیرد؛ یک دست محکم و قوی که او را از داخل گودال بیرون کشید. پی سؤال‌های زیادی برای پرسیدن داشت. تو در این مکان دورافتاده چه می‌کنی؟ می‌توانی واقعاً من را ببینی؟ من هنوز زنده‌ام؟

اما قبل از این که پی بتواند حرفی بزند، به چهره‌ی کسی که دستش در دست او بود، خیره ماند و زبانش بند آمد.
پدر؟

آن مرد هم که به همان اندازه تعجب کرده بود، زیر لب گفت: «پی!» و پسرش را مدتی در آغوش گرفت.

بودن در آغوش پدر، چیزی را درون پی تغییر داد. او بعد از مدت‌ها نفس کشید؛ نفسی که به نظر می‌آمد اولین نفس واقعی او باشد. حالا انگار هوای اطرافش هم تغییر کرده بود. پی مطمئن نبود که اسم پلاریس را به دست آورده یا نه، اما دیگر برایش اهمیتی نداشت. او دلش می‌خواست همان اسمی را بشنود که مادرش صدایش می‌کرد؛ پی. کلمه‌ها جاری شدند و پی فهمید که وقتی به دهکده‌ی آن‌ها حمله کرده بودند، پدرش به شکار رفته بوده، اما وقتی برمی‌گردد و با دهکده‌ی ویران روبه‌رو می‌شود، همراه دیگر بازمانده‌ها آن‌جا را ترک نمی‌کند؛ او ماه‌ها در دهکده منتظر بازگشت تنها پسرش می‌ماند، اما پسرش برنمی‌گردد. او با قلبی شکسته احساس می‌کند که بار غمش برای تحمل‌کردن خیلی سنگین است و مثل پی به مکان ارواح گم‌شده کشیده می‌شود.

حالا که پدر و پسر به هم رسیده بودند، باید راه بیرون‌رفتن از هزارتوی دخمه‌مانند را پیدا می‌کردند؛ اما چه‌طور؟ آن‌جا تاریک بود. آن‌ها مدت زیادی میان تونل‌ها و غارهای پیچ‌درپیچ چرخیدند تا این که پی نقش‌هایی را روی دیواره‌ی سنگی دید. آن نقش‌های ساده، از یک

غار به غار دیگر کشیده می‌شدند و داستان مسافران باستانی را تعریف می‌کردند. آدم‌های آن داستان، آن‌قدر دنبال خورشید می‌رفتند که غروب می‌کرد. بعد در یک غار دیگر، ستاره‌ها را دنبال می‌کردند و به یک خرس می‌رسیدند؛ خرس بزرگ سیاهی که توله‌هایش پشت سرش بودند. آدم‌ها به دنبال خرس رفته بودند؛ در نتیجه پی و پدرش هم همین کار را کردند.

همین‌طور که می‌رفتند، هوا کم‌کم خنک‌تر و بهتر شد، زمزمه‌ها و ناله‌ها محو شدند و بالأخره روشنایی روز، جایگزین تاریکی شد. پی و پدرش از یک آبشار مه‌آلود گذشتند و وقتی به سرزمین خشک رسیدند، یک لحظه ایستادند تا در هوای تازه نفس بکشند و صورتشان را با نور خورشید گرم کنند.

دست‌های پی دیگر نامرئی نبودند؛ آن‌ها از گوشت و خون بودند.

فصل سی و پنج

وقتی اِرلی داستانش را تمام کرد، همه‌ی سالن توی سکوت فرو رفته بود. مجری جلسه نگاهی به تخته‌سیاه انداخت و دوباره رو کرد به اِرلی. «خب مرد جوان، تو اطلاعات زیادی به ما دادی تا درباره‌شون فکر کنیم. مطمئنم خیلی از ماها دوست داریم از نزدیک اعداد تو رو بررسی کنیم و چندتا سؤال ازت بپرسیم.»

صورت پروفیسور استانتون سرخ شده بود. «این بی‌معنی‌ه! اون یک پسر بچه‌ست! بعد رو کرد به اِرلی و گفت: «تو نمی‌تونی بیای این‌جا و با این داستان ابلهانه ثابت کنی که نظریه‌ی من اشتباهه.»

اِرلی بدون هیچ حسی گفت: «چرا، می‌تونم.»

«نمی‌تونی!»

«می‌تونم.»

پروفیسور استانتون آن چیزی را که من خیلی خوب می‌دانستم، نمی‌دانست؛ با اِرلی اودن نمی‌شود بحث کرد. اما حتماً این پروفیسور خوب که آدم پخته‌ای هم بود، متوجه این موضوع می‌شد؛ دیر یا زود.

«نمی‌تونی!»

«می‌تونم.»

احتمالاً یک‌کم دیرتر.

انگار داستان پی می‌توانست خاطره‌ها و ارتباط‌های مختلفی را زنده کند. داستان پی، داستان یک سفر بود؛ مثل سفر فیشر. اما این دفعه که اِری از آسیب‌دیدن و گم‌شدن پی تعریف کرد، من را یاد یک نفر دیگر انداخت. توی تمام راه خانه، زیرچشمی به پدِرم نگاه می‌کردم و برای اولین بار متوجه خطوط نگرانی توی صورتش شدم. او لباس نظامی‌اش را نپوشیده بود و به نظر می‌رسید بدنش بدون سنگینی مدال‌ها و نشان‌هایش، راحت‌تر است. یاد آن روزی افتادم که من و اِری برگشته بودیم مورتون هیل و پدِرم به من چسبیده بود؛ مثل دریانوردی که از روی عرشه افتاده باشد پایین و جلیقه‌ی نجاتی را که پیدا کرده، محکم چسبیده باشد. یعنی امکان داشت پدِرم که یک جهت‌یاب بود، از روی عرشه بیفتد پایین و پیوندهایش را از دست بدهد، درست مثل من؟

می‌توانستم حلقه‌ی قطب‌نمایم را کف رودخانه تصور کنم. از این‌که انداخته بودمش، متأسف بودم، اما می‌دانستم که برای پیدا کردن پیوندهایم، به حلقه‌ی قطب‌نما نیازی ندارم.

وقتی برگشتیم مدرسه، پدِرم با اِری گرم و دوستانه دست داد. «اون جا کارت عالی بود، پسرم! هرچند که چیزی از حرفات نمی‌فهمیدم، اما گمونم تمام ضرب و تقسیمات درست بودن.»

اِری لبخند زد. «بله قربان!» و وقتی که راه افتاد سمت کارگاهش، گفت: «فکر نکنم بابات زیاد دقت کرده باشه...» داشت زیر لب حرف می‌زد، اما صدایش جوری بود که بلند و واضح شنیده می‌شد. «توی معادله هیچ ضرب و تقسیمی وجود نداشت!»

پدِرم برای اِری که داشت دور می‌شد، سر تکان داد و بعد دست‌به‌سینه تکیه داد به جیپ. شبیه موقعی بود که داشت با فیشر حرف می‌زد؛ راحت و آزاد. انگار یک نفس عمیق کشید و به جای این‌که کلمه‌ها را نگه دارد، اجازه داد تا همراه بازدمش بیایند بیرون.

«من نباید هیچ وقت تو رو این قدر از خونه دور می کردم. باور کن نمی دونستم چی کار باید بکنم. تصور کن تمام روز داری دستور می دی و یه کشتی رو توی اقیانوس هدایت می کنی، ولی نمی تونی بفهمی که چی کار باید بکنی.» بعد سرش را تکان داد. «جک، متأسفم که تمام وسایل مامانت رو از توی خونه جمع کردم! فکر می کردم شاید بتونم به همه چی نظم بدم یا شاید بتونم یه کاری بکنم... اما نتونستم.»

چند دقیقه سرش را گرفت رو به آفتاب. «خب، چی می گی؟ شاید وقتش باشه که لنگرا رو بکشیم و بریم سمت خونه.»

کنار او تکیه دادم به جیب و دستم را روی سینه ام قلاب کردم. «نمی دونم... با این جا مشکلی ندارم. می دونی؟ مسئله اینه که چند وقت پیش یه جورایی زدم یه قایق رو داغون کردم! بعد سرم را گرفتم رو به آفتاب و گفتم: «می شه کمک کنی یکی دیگه بسازیم؟»

پایان

وصل کردن نقطه‌ها؛ چیزی که مامان درباره‌ی ستاره‌شناسی می‌گفت. جکی اون بالا هم درست مثل همین پایینه. دنبال چیزایی بگرد که همه‌ی ما رو به هم وصل می‌کنن. راه‌هایی رو پیدا کن که از مسیرمون می‌گذرن، زندگی ما رو قطع می‌کنن و قلبامون رو گره می‌زنن.

وقتی به حرف مامان دقت کردم، متوجه تمام گذرها، تقاطع‌ها و گره‌ها شدم؛ مثلاً فیشرتوی بیمارستان محلی، با مراقبت‌های خانم جوانی که موهای فر قرمز و چشم‌های سبز داشت، حالش خیلی بهتر شده بود. آن دختر، جوابی بود برای اسم پولین؛ چون اولین بار که توی کلبه‌ی بالای تپه او را دیدیم، اِری صدایش زد پولین و خودش هم فکر کرد که پولین از اسم واقعی‌اش یعنی اِتل، قشنگ‌تر است. او فیشرا را برای قدم‌زدن می‌برد بیرون و حتی دستش را که البته دیگر نمی‌لرزید، می‌گرفت.

بعد نوبت نامه‌ی گونار برای محبوبش، اِمالین، بود. گونار نامه را داده بود به من و ازم خواسته بود کاری را که خودش نمی‌توانست، برایش انجام بدهم. نامه را فرستادم و آدرس خودم را هم برای اطمینان، پشت پاکت نوشتم تا اگر با دست‌نوشته‌ی بازگشت به فرستنده برگشت خورد، خبردار شوم. ظاهراً آدرس اِمالین عوض شده بود؛ برای همین، نامه دوباره برگشت لای کتاب شعر جلد‌صورتی روی میز و می‌توانست برای همیشه همان‌جا بماند، چون نه تصمیم داشتم هاپکینز را برای مقاله‌ی شاعر محبوبم انتخاب کنم و نه

مهارت استدلال قیاسی اِرلی را داشتم که بتوانم دوتا دو را بگذارم کنار هم! هرچند که با شیوهی اِرلی، بیشتر شبیه این می‌شد که دو و دو را با وصله‌پینه به هم بچسبانی!

اما یک روز توی کتابخانه، آن اتفاق افتاد. باید درباره‌ی یک شاعر معروف گزارش می‌نوشتم و از آن جایی که گونار من را با شعر قوم آتش آشنا کرده بود، هاپکینز را انتخاب کردم. خانم بی‌گفت شاید آن شعر را داشته باشد، بعد رفت سمت میزش و از داخل کشو کتابی را که انگار خیلی هم قدیمی بود، کشید بیرون؛ مجموعه‌ی شعرهای جرارد منلی هاپکینز. خانم بی‌گفت فقط توی کتابخانه می‌توانم آن را بخوانم و اجازه ندارم ببرمش بیرون، چون آن را هدیه گرفته.

گفتم: «بله خانم!، کتاب را ازش گرفتم و پشت یکی از میزها نشستم. داخل جلد کتاب با یک دست‌خط مردانه نوشته شده بود برای اِ. از طرف گ. کریسمس ۱۹۲۸. وقتی تاریخ را دیدم، یک‌چیزی توی ذهنم جرقه زد؛ گونار برای کریسمس، یک کتاب شعر به اِمالین هدیه داده بود. کریسمس سال ۱۹۲۸؟ دفتر شعر آمریکایی‌های جوان را از توی کمد کتاب‌هایم درآوردم و اسم روی پاکت نامه را دوباره با دقت خواندم؛ اِمالین پِلِفِلور. سعی کردم خودم را به میز خانم بی‌نزدیک‌تر کنم تا بتوانم دزدکی از روی یک‌چیزی اسم کاملش را ببینم، ولی یک‌دفعه سرش را آورد بالا و گفت: «آقای پیکر! می‌تونم کمکی بهت بکنم؟»

کتاب را بهش پس دادم و گفتم: «ممن، کتاب خیلی خوبی بود... راستی! توی این کتاب شعری هست که دوستش داشته باشید؟»

انگار از شنیدن این سؤال تعجب کرد و نفسش گرفت. «خب، آره!، خیلی آرام ادامه داد: «به شعر "شب پُرستاره" علاقه‌ی خاصی دارم؛ این شعر از ستاره‌ها می‌گه... از قوم آتش و عاشق‌ها. بعد انگار چند لحظه توی آن شعر یا شاید هم خاطره‌هایش غرق شد.

نامه را با دقت از لای کتاب برداشتم و گفتم: «فکر کنم این نامه برای شما
باشه، خانم پلفلور».

اول به دست خط روی پاکت نامه نگاه کرد و بعد به من. چشم‌هایش پُر
از اشک شده بودند. دیگر آن‌جا نماندم تا نامه را بخواند، اما اگر گونا را در
آینده‌ی نزدیک توی محوطه‌ی مورتون هیل می‌دیدم، اصلاً تعجب نمی‌کردم.
اما در مورد آرچیبالد مک‌اسکات؛ همان شبی که ماجراهای غار و نیش مار
و تشنج اِری و هزارتا چیز دیگر اتفاق افتاد، فیشر برای دفن کردن جسد دوم،
یعنی مک‌اسکات، برگشته بود به همان جایی که با خرس روبه‌رو شده بودیم،
اما مرد یک‌چشم و تفنگ وینچستر ۱۸۹۴ دیگر آن‌جا نبودند. فقط یک‌عالمه
خون روی زمین ریخته بود که ردّش به لب رودخانه می‌رسید.

ما فکر می‌کردیم خرس بزرگ مک‌اسکات را درجا کشته، اما وقتی این
خبر را شنیدیم، اِری گفت شاید مک‌اسکات می‌خواسته برای خودش یک
مراسم تدفین درست و حسابی توی دریا بگیرد و برای همین تمام جانی را که
داشته جمع کرده و خودش را انداخته توی نزدیک‌ترین مسیر آب. ولی بعد
اِری فکر بهتری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت که ماجرا این‌طوری باشد؛
از آن‌جایی که تفنگ وینچستر توی زندگی مک‌اسکات بارِ بزرگی به حساب
می‌آمده و نمی‌توانسته آن را تحمل کند، وقتی خَم می‌شود تا از رودخانه آب
بنوشد، سنگینی تفنگ او را به سوی مرگ توی آب می‌کشد! به نظر اِری هر
دوی این سناریوها مخوف و جذاب بودند و هیچ‌وقت هم نگفت که کدامشان
را بیشتر دوست دارد.

برگردیم به مدرسه؛ بچه‌های مورتون هیل همیشه دلشان می‌خواست
داستان‌های سفر من و اِری را بشنوند. همان‌طور که بارها و بارها گفتم، تازه
داشتم می‌فهمیدم که چه‌جور سفری رفته بودیم. چه کسی فکرش را می‌کرد
یک پسریچه از کانزاس که بیماری حرکت‌زدگی دارد، راهی سفری شود که
پُر است از ماجراهای دزدان دریایی، آتش‌فشان، نهنگ بزرگ سفید، پیرزن

صدساله، قهرمان گم شده، غار مخفی، خرس بزرگ آپالاجیان و یک مار زنگی تیمبر، آن هم توی مین!

مامان راست می گفت. همه ی داستان های ما به هم پیچیده هستند و فقط باید نقطه ها را به هم وصل کرد. تمام مدت توی این داستان دنبال این بودم که هر طور شده، یک جایی سروکله ی مامان پیدا شود؛ مثلاً در بخشی از ارتباط ها، تقاطع ها یا گره ها. حس می کنم به جز تکه های فنجان شکسته ای که توی جعبه ی داخل کمدم بود، باید چیزهای بیشتری از مامان داشته باشم، اما می دانم که ایین گلاگر بیکر، شهروند غیرنظامی، یک جایی پیدایش می شود و آن وقت صدایش را می شنوم که می گوید چیزی به نام تصادف وجود نداره. هر چی هست فقط معجزه ست. توی این فاصله، من هم یک کاغذ می زنم به دیوار اتاقم؛ نقاشی صُور فلکی خودم با ستاره هایی به نام های پدر، گونار، خانم بی، فیشر، مارتین، خانم یوهانسون، اِری و من، یعنی جکی بیکر. بعد با یک مداد قرمز، تمام ستاره ها را به هم وصل می کنم تا شکل یک فنجان چای گل قرمز از کار دربیاید که زیاد هم تصادفی نیست.

از اِری بگویم؛ تا هفته ها بعد از سفرمان، هر از گاهی برای خوردن کیک سیب دعوت می شد به اتاق سَم و رابی دین. حتی گاهی سر بعضی از کلاس ها هم حاضر می شد؛ مخصوصاً بعد از آن که آقای پلین بیخیال بحث درباره ی پایان عدد پی شد، اما بیشتر ترجیح می داد توی دید نباشد. من و اِری همچنان صبح های زود و غروب ها قایق رانی می کردیم و او همچنان دستورها را داد می زد؛ هر چند که دیگر خودم می توانستم روی یک خط مستقیم پارو بزنم. او همیشه قایق سواری را با دستور بذار بره! تمام می کرد. بعد جفتمان خیره می شدیم به خلیج و اقیانوس بی پایان را تحسین می کردیم.

اِری نمی توانست جلوی اقیانوس را بگیرد. خودش هم این را فهمیده بود، چون چند وقت بعد از سفر پُردردسرمان به آپالاجیان، توی یکی از پیاده روی هایمان به سمت ساحل، شروع کرد به بازکردن کیسه های شنی و

خالی کردن آن‌ها روی ساحل. وقتی ازش پرسیدم دیگر نمی‌خواهد جلوی اقیانوس را بگیرد، گفت هیچ‌وقت قصد همچین کاری نداشته. اِری می‌خواست با آن کیسه‌های شنی فانوس دریایی بسازد؛ جایی که بتواند آتش بزرگی راه بیندازد تا فیشر راه خانه را پیدا کند. همیشه وفادار، اِری. همیشه وفادار. آن روز توی ساحل ایستادم و آب شور دریا که با هر موج به من نزدیک‌تر می‌شد، یادم انداخت چه‌طور چند ماه پیش همان‌جا ایستاده بودم و بدون آن‌که بدانم کجا هستم، بالا می‌آوردم. از وسعت اقیانوس شگفت‌زده بودم و عمق و رازهایش مبهوتم می‌کرد. آن‌جا بود که فهمیدم اِری اودن هم همان‌قدر مبهوتم می‌کند. بله، او عجیب بود! بله، می‌توانست دیوانه‌کننده باشد! و بله، اِری دوست من بود....

همین‌طور که اقیانوس تقلا می‌کرد و خودش را می‌رساند به پاهایم، می‌دانستم اِری اودن، این عجیب‌ترین پسرها، من را از نابودشدن نجات داده؛ با یاددادن این‌که چه‌طور قایق بسازم، این‌که عددها داستان تعریف می‌کنند و این‌که هر وقت هوا بارانی باشد، بیلی هالیدی آواز می‌خواند.

یادداشت نویسنده

ایده‌ی داستانی که در نهایت به این کتاب تبدیل شد، سال‌ها پیش به ذهنم آمد. وقتی مامانم خوابی ملموس درباره‌ی مرد جوانی دیده بود که استعداد خارق‌العاده‌ای در نواختن پیانو داشت. در خواب او آن مرد جوان آموزشی ندیده بود ولی می‌توانست سخت‌ترین قطعات موسیقی را فقط با یک بار شنیدن بنوازد. خواب او بیشتر درباره‌ی دوستی یک زن و مرد جوان بود. ایده‌ی نوشتن داستان درباره‌ی کسی با استعدادی غیر قابل توصیف در ذهنم ماند. استعداد آن فرد چه می‌توانست باشد؟ چه‌طور آن استعداد می‌توانست زندگی او را تحت تأثیر قرار دهد؟

اولین کارم برای شروع، تحقیق بود؛ برای همین کتابی خواندم از دانیل تامت با عنوان متولد شده در یک روز آبی: درون ذهن خارق‌العاده‌ی یک دانشمند اوتیست. در آن کتاب دانیل داستانش را تعریف می‌کند که چه‌طور با یک فرد اوتیست بزرگ شده و این‌که ذهن او چه‌قدر حیرت‌آور کار می‌کرده. او می‌توانسته محاسبات خارق‌العاده‌ای را در ذهنش انجام بدهد، بیش از بیست و دو هزار رقم عدد پی را حفظ بوده و اعداد را با شکل، رنگ و بافت می‌دیده. داستان او مانند تخته‌ی شیرجه‌ای بود به شخصیت اِریلی اوِډِن.

با استانداردهای امروزی، ممکن است تشخیص داده شود که او مبتلا به اوتیسم با عملکرد بالاست. همچنین ممکن است او را یک دانشمند حساب کنند؛ کسی که توانایی خارق‌العاده‌ای در حوزه‌های تخصصی از خود نشان می‌دهد، مانند حوزه‌ی ریاضی و موسیقی. از کلمات دانشمند یا اوتیسم در

این کتاب استفاده نکرده‌ام به این دلیل که مردم در سال ۱۹۴۵ با این مفاهیم ناآشنا بودند و بیشتر افراد مبتلا به اوتیسم، تشخیص داده نمی‌شدند؛ فردی مثل اِریلی را احتمالاً عجیب و غریب می‌دانستند.

منظور این نیست که اِریلی نماینده‌ی یک کودک اوتیست باشد. او یک پسر خاص و منحصربه‌فرد است با ذهنی عجیب، روحیه‌ای زیبا و یک استعداد غیر قابل توصیف؛ مانند دانیل تَمِت که او هم عدد پی را در اشکال، رنگ‌ها و بافت‌های مختلف می‌دید. اِریلی در ذهن و داستانم پرورش یافت. متوجه شدم استعداد حیرت‌آور او می‌تواند فراتر برود؛ مثل این که اعداد پی داستانی را بیان کنند. این فکر تحقیقات دیگری را نیاز داشت؛ تحقیقاتی درباره‌ی عدد پی.

غیرمنطقی، متعالی و ابدی؛ این‌ها کلماتی هستند که عدد پی را توصیف می‌کنند. اما کسانی که برای هزاران سال مسحور این عدد بوده‌اند آن را زیبا، رمزآلود و مقدس نیز می‌خوانند. چه‌طور یک عدد می‌تواند قرن‌ها چنین تصوراتی را ایجاد کند و حتی جنجال به پا کند؟

اِریلی او دِن در ریاضیات توانایی دانشمندان را دارد. او می‌تواند محاسبات خارق‌العاده‌ای در ذهنش انجام دهد. او با الگوها و توالی و مرتب‌کردن رنگ‌ها خودش را آرام و افکارش را منظم می‌کند. برای او عدد پی زیباترین و خاص‌ترین عدد است و این عدد برای او داستانی زیبا و خاص را می‌گوید. در داستان من البته حقایقی نیز وجود دارد که در کنار داستان گفته می‌شود. از آن‌جا که من عاشق بازی هستم، بیایید یک بازی بکنیم به اسم:

عدد پی: حقیقت یا داستان؟

حقیقت یا داستان: عدد پی، عددی است که هرگز پایان ندارد و تکرارناپذیر است.

جواب: حقیقت. پی یک عدد گنگ است به این معنا که نمی‌توان آن را به صورت کسری نوشت. اعداد متناوب بعد از اعشار آن هرگز با هیچ الگویی تکرار نخواهند شد و هرگز به پایان نمی‌رسند.

حقیقت یا داستان: اعدادِ دنباله‌ی عدد پی که در این کتاب آمده است،

سری واقعی پیداشده در عدد پی هستند.

جواب: داستان. عدد پی با $\frac{3}{14}$ شروع می‌شود، اما دنباله‌ی اعدادی که در این کتاب آمده‌اند واقعی نیستند. اگر آن‌ها در دنباله‌ی عدد پی وجود داشته باشند کاملاً تصادفی است.

حقیقت یا داستان: اعداد پی واقعاً داستانی را تعریف می‌کنند.

جواب: داستان. این قسمت را از خودم درآورده‌ام، اما چه کسی می‌داند؟ اگر یک نفر می‌تواند اعداد را به صورت شکل، رنگ و بافت ببیند، شاید یک نفر دیگر هم بتواند آن‌ها را به شیوه‌ی حیرت‌انگیز دیگری ببیند.

حقیقت یا داستان: یک بار کسی در عدد پی متوجه یک اشتباه شده بود، همان‌طور که اِری در داستان متوجه آن می‌شود.

جواب: حقیقت. دی. اف. فرگوسن در سال ۱۹۴۵، در این اعداد که ارزش آن‌ها از قبل محاسبه شده بود، از جایگاه ۵۲۷ به بعد متوجه یک اشتباه شد. در داستان من اول اِری اشتباه را پیدا می‌کند. اما اِری یک شخصیت داستانی است، پس تمام اعتبار آن به آقای فرگوسن تعلق دارد.

حقیقت یا داستان: رقم‌هایی وجود دارند که دیگر در عدد پی ظاهر نمی‌شوند.

جواب: داستان. هیچ رقمی گم نمی‌شود. در واقع رقم‌های صفر تا ۹ به صورت متناسب و متعادل و مداوم در ارقام شناخته‌شده‌ی پی ظاهر می‌شوند. در آخر، چندتا سؤال غیرمرتبط با عدد پی:

سؤال: آیا شیراسب‌آبی صورتی است؟

سؤال: آیا مین تنها ایالت تک‌کلمه‌ای است؟

سؤال: آیا رگاتا یک مسابقه‌ی قایق‌رانی در آب‌راه‌های ونیز بوده است؟

جواب: بله. بله. بله. بیشتر منابع خلاف این را می‌گویند، اما من می‌خواهم در این موارد طرف اِری را بگیرم.



Rebecca Caudill Young Reader's Book Award Nominee 2015
Society of Midland Authors Award Nominee for Children's Fiction 2014



Michael L. Printz Award 2014

اولین باری که اِری را دیدم، سرگرم پُرکردن کیسه‌های شن بود؛ کیسه پشت کیسه پُر می‌کرد و مثل آجر می‌چیدشان روی هم. انگار فقط می‌خواست جلوی اقیانوس را بگیرد. نمی‌دانستم چرا. کارِ مسخره‌ای بود، اما یک چیزی درونم دلیش را می‌فهمید. وقتی او شن‌های اقیانوس را توی کیسه می‌کرد، من فقط نگاهش می‌کردم...